M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE16412

ی که داشت ملک میلش از قعر چه خیزد | چنان نمود بچشمم که شد هوا س مرا +

ازان زآه نظیری فراغتی داری
کزین فسرده دلان کرده قیاس مرا

۱۶۴۱۲

م می آید ز قاصد طفل محجوب مرا | بر سر راهش بنشینم مگر مکتوب مرا +
ت پرورید تو ای عشق پاس من بدار | هر که بیند از تو میداند بد و خوب مرا +
بت باد اگر میباید ستمگاری چنین | این قرار و طاقت و این صبر ایوب مرا +
پرورد وصالم گوش بر جرم مکن + | آرزو بسیار باشد طبع محجوب مرا +
والی خون خود در حشمه می بخشم باد | زانکه دانم از طلب عارست مطلوب مرا +
طبعی را اختلاط غیر منعت چون کنم | پیش ازین نتوان شنید این حرف و مکتوب مرا +

امشب از یوسف رخی چشم نظیری روشنست
باز نوری هست در کاشانه یعقوب مرا

ش در دل نهفتم آه پر تاثیر را | در کمان از بسکه در دیدم شکستم تیر را
رفتن نیست زین بزم کم که در بیرون در | بخت دارد در کمین بیگر گریبان گیر را
ل از غیرم که در بزم وصال او نیافت | ذوق درد اضطراب و لذت تغییر را
عشق جستن میشود ترک ادب | ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را
بت دادی گر آزارم عجل از من سپاس | کرده ام خاطر نشان چون پیش صد تقصیر را
ه دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن | قلب زراندود ما ضایع کند اکسیر را +

از نگاهی شد نظیری صید من در انفعال
زانکه این وحشی نمی ارزد بهای تیر را

دارم می مرد آنا خوش باد شیخ و شاب را

ردیف الف

خانه در کوی مغان کردم خراب — عاقبت هم طبع گشتم با شراب
دل ز هر پیرم کرده اما ذوق عشق — گر مترادف مزاجم از شتاب
از جوانی هست ذوقی در سرم — از نمک ماند دست شوری در کباب
هر چه خواهم در دفتر باز اشک و آه — غشقم افتاد دست بر درس کتاب
بنده دارد مرد را آثار مرد — نام گل با قیست چون گردد گلاب
گوش بر تشریف فرمانم که هست — جان مشتاقم سوالش را جواب
بر امید او بمجمر بسته ام — باد را بر خاک و آتش را آب
چاره ناسور تسلیم ست و بس — خلق مرهم می نهند از اضطراب
از چه پوشم چشم از بن دل خستگان — به که روی بیداران نگر بینم بخواب

بخیم

چشمه حیوان نطیری نیست خضر نیست — عالمی تاریک و قحط آفتاب

هیچم در جام و ماهم تا سحر بر روز نیست — دود دستم تا بوقت صبح طوق گردنست
دو چشمم حجله آئین بسته اند از گریه یه شادی — در و بامم از چراغان سر شکم روشنست
شماری تا سحر دستم بزلف در همی دارد — گر بیابم گر نیابم دامن دامنست
همه شب بر لب و رخسار و گیسو میزنم بوسه — گل و نسرین و سنبل را صبا در خرمنست
معنی میگساری میکند ساقی نواسازے — ازین شادی که در بزم حسودان شیونست
بدل طرح وصال جاودانی نقش می بندم — گرم خود دوست می آید بخلوت دشمنست

با قبالِ محبت شاهدی می در نظر دارم
نه من با بخت خویشم نی نظیری با مشیت

۱ سحر منادی بلبل بگلستان دریاب — صلای صحبت گل میزند زمان دریاب
۲ هزار آن دقیقه که در یافتی ز عمر از تست — که میشود نفس رفته را ضمان دریاب
۳ ترا فریضه بود در فتنی بخانهٔ دوست — درون اگر نگذاری ز آستان دریاب
۴ هزار واقعه بازوزگارم افتاده است — بیک کرشمهٔ لطفم اگر توان دریاب
۵ نظارهٔ گل دهر از وداع یاد دهد — ببین بهار دمی و معنی خزان دریاب
۶ هنوز بوی دلے بر مشام می آید — دمی که آتشم افتد بخانمان دریاب
۷ پیاله چو بر خاک کشتگان ریزے — مرا که سوخته ام مغز استخوان دریاب
۸ مبادا در خم تو خزمن بدیگرے آید — گهی که تیر جفا میکشے فغان دریاب

نکتهٔ ملال نظیری که جسم و جان کاهیست
ز لال جام کشد عمر جاودان دریاب

۱۱ سبزهٔ عیش زبوم و بر هجران مطلب — هیچ حاصل مصرست ز کنعان مطلب
۱۲ رسن زلف پی حیله در آویخته اند — جز دل تشنه ازان چاه زنخدان مطلب
۱۳ در دیار یکه سجود خم ابرو رسمیست — خیر محراب کز و قبلهٔ ویران مطلب
۱۴ فرض و سنت بتماشای تو از یاد مرفت — پرده بر روی فگن یاز من ایمان مطلب
۱۵ بعد ازان کز خجه نسیان بدرم آورد — پیش گو گم فگن و قیمتم ارزان مطلب
۱۶ مهر کین نیست که هر جا طلبی یافت شود — آنچه هرگز نشنیدند و دران مطلب
۱۷ لخت دل قوت کن و شکر احباب مخور — دود دل سرمه کن و کحل صفاهان مطلب

آبحیوان ز کف دردکشان میجوشد — گو خضر دشت بپیما و بیابان مطلب
همه از کاهش عشاق بفزایش افزایند — قیمت یار همی از پی این مهر فروشان مطلب

جلوه از حوصله بیش ست نظیری بشتاب
کشتی نوح نشد ساخته طوفان مطلب

آنکه شب داد تو به ام ز شراب — امشبم باز دمید مست و خراب +
لب ساغرچنان ز نم بوسه — که درآرم حریف را از خواب +
مژه گر ز خ آتشین گیرم — خاک را در دهان بگردد آب +
عضو عضوم پر ست از مستی — کاهلی ها همه شوند شتاب +
ظرف لبریز کردم از باده — همچو ماه دو هفته از مهتاب +
راه مستی گرفته جانب دوست — میروم تا برآرمش ز حجاب +
میچریشم ز خود همی بردم — رفتم از دست مطربا دریاب +
قسم نیست پیش گیرد پرده — طاقتم نیست کوش چنگ بتاب +

بر نظیری مگر به بخشایند
بجز ع دامنیشو د این باب +

چون غنچه دل مبند و چو بو بر هوا متاب — بر گل سوار باش و عنان از صبا متاب
امیر شو از صلاح دو یکدل بهم رسند — جائی که یار یار شد دو تا متاب
شوقی اگر بخواب ز خود بینیت دهد — بگریز در خ زاینه هم بر قفا متاب
در سفره هیچ نیست سوال از برون چرا — قفل گشوده بر در گنج عطا متاب
شغل تو ام ز گوشه خاطر نمیرود — گوشم چو طفل از پی هر مدعا متاب

بر صفحه نقشها همه زیبا کشیده اند
بر قع بدست کوته چون وچرا متاب

نگرگز خضر به تشنه زلال بقا نداد
بس بر امید واری این کیمیا متاب

آهی زدم دمید و پیرهن پاره سوختم
کو همنشین فتیله بی داغ ما متاب

حیفم از امید واری دیدار رو نشست
گو روشنی مهر و مهم بر سر ما متاب

معشوق ساقیست مزن بر سیاه دست
یوسف نمرده رنج بصر از تو تیا متاب

افسون لب بکار تسلیم کی کفایت ست
نعلش در آتش از پی مهر و وفا متاب

می باش و از مزاج حریفان نشان طلب
با طبع هر که راست نیاید گران طلب

چون ره بری بصحبت نیکان گران مباش
جایت اگر بصدر رود هند آستان طلب

مهمان کنج باش قناعت نجاک کن
همسایه همای شود استخوان طلب

مجموعه ایست عالم از و انتخاب کن
مغلوبه ایست دهر در و مهربان طلب

در طبع دوستان رحسد راستی نماند
انصاف اگر طلب کنی از دشمنان طلب

از حلقهای زلف طلسمی بچنگ آر
در شکل آن ز دو سه دل امان طلب

دست کسی بدامن محمل نمیرسد
کو را نه بر صدای جرس کاروان طلب

هر گام یوسفی ز تو در راه مانده است
شیون کن و ز گم شده خود نشان طلب

ننگ ست در طریق کریمان معاملت
جان از قطیری ار طلبی رایگان طلب

عشق دهر با دل شوریده تا بتاب
پرورش ذره کند آفتاب

کم نشود سوز دل از سیل اشک
آتش سوزان نشیند بآب

آه کز عاشق کشد از خامی ست
دود گردد دل چو ناشد کباب

با سخن تلخ تبسم خوش ست
نشئه دهد شهد چو گردد شراب

دیر رود جان که تو ئی در دلم
شعله کند بر سر شمع اضطراب

در شب هجران نبود در و بست
گرچه بود با سحر اهتیاب

ردیف

دیده بطغرای تشابه درخش
بسکه گذارند دلبهم از حجاب

آهوی بنظر آمد و بریقی زمیان جست
صد فتنه بهر مرحله از خواب گران جست

از کعبه جلالت از ان ظلمت و بیرنگ دل و جانی
وز پرده برون آمد و در خانه جان جست

آسوده ز آفات بهر ساخته بودیم
ناگاه خطائی شد و تیری ز کمان جست

نشنید کسی از کس سخن مهر و محبت
شوقی بنمیمه آمد و حرفی ز زبان جست

در عهد عیان ساغر افتاد ازین رنگ
منصف بمیان آمد و مشکی که ز ان جست

رنگست نابود سر بسر اندراجی جهان را
زین سلسله حاصل که بجائی نتوان جست

زین بطغیش حکایت نتوان کرد بطغرای
افروخت ورق در کف و آتش زبنان جست

کرد تجلی ناشست و گاه هجران حالت
حیرت اندر حیرتست و مشکل اندر مشکلست

بی نهایت از ربا بود تا مقصد مقام
منزل کونین طی کردیم اول منزلست

ظبی رحم ما بیطالعان پیدا و پنهان دست و تیغ
بخت مقبولی که چشمش بر جمال قاتلست

از رحم فیضی که بالای مشت خاک آمیختند
حاملان عرش را بار امانت در گلست

عقده مار ارسول و نامه نتواند گشود
بعد ظاهر بین بچشم دوری ما در دلست

فلسفی

ما هم دریم جلوهٔ حسن ست اهل حال را
هر که صورت دوست میدارد در معنی غا

سینه را بخراش و در و دردی دانه اشکی فشان
آنیکه شوری خاک و ریزی تخم را بیجا صلست

از حدیث سود و سودائی ز دم دیوانه وار
حرف لیلی کوی تا دانی که مجنون عا قلست

میرمن

از کرم شاید دری بر روی مسکین وا کنند
بیشتر شبها درین درگه نظیری سائلیست

غیر من در پس این پرده سخن سازی هست
راز در دل نتوان داشت که غمازی هست

زخم ما کار یست صراحی و قدح بر چینید
نیم بسمل شده بر سر پروازی هست

بلبلان گل ز گلستان بشبستان آرید
که درین کنج قفس زمزمه پردازی هست

گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند
که درین قافله گاهی قدر اندازی هست

تو مپندار که این قصه بخود میگویم
گوش نزدیک لبم آر که آوازی هست

عشقبازیم معشوق مزاجی انداخت
کز نیازیم که با اوست بخود نازی هست

دی نظیری نرسیده بست کار امروز رود
صحبتی را بود انجام که آغازی هست

حریف گرفتم که شیشه بار من است
خرد پیاده شد از من که می سوار من است

مرا چو هم همه راحت شد از سعادت عشق
گلی که در ره من بشگفد ز خار من است

اگر درستی در کار جام و مینا هست
شکسته بسته از عهد استوار من است

صبا بطرف چمن خواند ابر بر لب گشت
بهر دو کام حریفی در انتظار من است

شراب مجلس میر نگشت و توبه کریست
شفیع جرم خوشیهای روزگار من است

شبی که ناز قدح نوشم و بلبی بگذرم
کند فرشته سجودم که کارگاه من است

گلم بآنش دل اب میخورد و همه غمست — تشگفته روئی جاوید با بهار منست

بسوز و ساز حریفم بآه و نالهٔ حزین — غمست دارو دردی که سازگار منست

با اضطرار دلا جان بسیار و مال مپرس
که اختیار نظیری هم اختیار من ست

دوقی بکمال ست و وصالی بدوام ست — امروز بما منزلت عشق تمام ست

بر صوفی بی وجد و حالست عبادت — بر شیشه که خالیست زمی سجده حرام ست

دادیم بمعشوقه دمی دنیا و دین را — بدنام شدن در دو جهان غایت نام ست

احیای شب ما و صبوحی حریفان — مهتاب همه روزن و صبح همه بام ست

هجمی که گرفتاری ایام شناسند — چون شیشه از نور گریزند که دام ست

سیر یم و از گریه چو طفلم خبری نیست — در دل هوسی هست ندانم که کدام ست

ساقی غم دوران مخور و رطل گران ده — شادست جهان تا می حسن تو بجام ست

گوئید بزاهد بچه عصمت نفروشد — بوی می و دوشیزه هنوزم بمشام ست

رنجور الم دیدهٔ پیری ست نظیری
جام سحری چون نخورد ماه صیام ست

هوا بد بهمه رسالست و باغ موز و بدست — بهر ترنم مرغی هزار مضمون ست

زبان بلبل شوخ از سخن نمی افتد — اگرچه خورده گل همچو دُر مکنون ست

بهوش زی که نگوگر از برون نمی بینی — درون پرده به بینند هرچه بیرون ست

اگر بلذت لطف نهان رسی دانی — که اندکی تو و زشتت چگونه افزونست

بسور وادی و فرهاد سیل خوش داریم — کز اهل سلسلهٔ ماست هر که مجنون ست

توفیق نکوکاری ما در تو عطاییست — اخلاص بدینیار و مروت بهاییست
صد گونه دوا در سر هر شاخ گیاهیست — اما چو ترا درد ندادند دوایست
گر کفر ضلالت بود از دین خدایست — خوش باش که کار از لی خیر بقضاییست

باحکم قضا ساز که در دیر نطیری
مقبول مغان نیست نمازیکه قضاییست

اختر شناس در روش بخت من گم ست — مشکل فتاده کار نه در دست انجم ست
دوران صلای تفرقه داد و شراب عیش — یک پاره در صراحی و یک پاره در خم ست
ساقی چه فیض اوست همه صرف او کنم — این جرعه که در ته جام تکلم ست
سیرین نکرده خنده شادی مذاق کس — گل نیز تلخ گشته ز هر تبسم ست +
باشد بنا امیدی خویشم محبتی — کو آشنای گوشه ر چشم ترحم ست +
آسود می اگر بخودم کس گذاشته — از جور او کشنده ترم رحم مردم ست
ناخن همیشه در جگر خاره میزنم — دریست رخش سعی مرا سنگ در شکم ست
کی سر ز کار رسته برآرم که چیز خ را — دوران نماند و رشته امید من گم ست

گفتار بی نتیجه نطیری نمی خرند
عود یکه نسوزد و ندهد بوی هیزم ست

لخت دل بر جیب و چشمم بر کنار افتاده ست — دست و دل گم گشته تا بازم چکار افتاده ست
ساز و برگ شادیانی را که میداند کجاست — در هم انداده و نشاط روزگار افتاده ست
خسته دل تر میشوم تا تلخ تر نوشم دوا — پند مردم در مذاقم خوشگوار افتاده ست
از کدورت بر نیاییم گر صفا و ستم دهد — تیره روزم بخت با من سازگار افتاده ست

عصه مرد و غم بسا تم سوخت اکنون بجرا
صد چراغ مرده بر گرد مزار افتاده است

طرف این هنگامه سد اکن خزا بست این
گرد هر در پرانه صد منصور دار افتاده است

کی نظیری خوار ماند عشق را قدر بست
یکدو روزی عاشقش از اعتبار افتاده است

عشق تو قید علایق زره ما برداشت
هر که مجنون تو شد سلسله از پا برداشت

جنس ارزنده و ارباب بصارت مشتاق
نتوان دست ز بیعانه سودا برداشت

چون توان گشت کنون ساکن خلوتگه باغ
محمل آراست گل و مرغ تقاضا برداشت

دست در گردن معشوق حمایل کردم
نتوان کف پی هر عرض تمنا برداشت

عارفان گوشه چشمی بدو عالم ندهند
هر کجا باد نقاب از رخ زیبا برداشت

محضر بندگی از مرتبه من بیش است
این نشان را دل مفلس کجا تا برداشت

پرده میبایدم آویخت که هر کس نگریست
شرح سودای ترا نسخه ز سیما برداشت

بسکه ناز کدلم از عشق حدیثی تا رفت
اشکم از پرده برون آمد و غوغا برداشت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر خو نیست
بدرت تا ز کدامین در تر سا برداشت

بوئی ازان دو سلسله خم بخم گذشت
شیخ از حرم برآمد و گبر از صنم گذشت

خضر از سفال خضر زلال بقا نبوش
کین آب زندگی ز سر جام جم گذشت

نبود علایق دو جهان گرد دامنش
چون من مجردی که ز دو عالم گذشت

با موس و ننگ در نظر من برابر ست
هر کس ز خود گذشت ز شادی و غم گذشت

جز رفت و آمد نفسی نیست در میان
جاوید زیست هر که ازین یکدو دم گذشت

برقِ دل رسیدهٔ ما را طلب مکن
کین پرتو از سواد وجود و عدم گذشت

چون عندلیب بستِ نظیری ترانه گوست
از خار و گل رمیده شد از مدح و ذم گذشت

فرصتی نیست که در پهلوی آن صندلِ عمر نیست
روز مولود جهان کم ز شب ماتم نیست

همه جا تیرِ گمان خانهٔ ابرو رفت ست
نیش هر جا طلبی هست ولی مرهم نیست

رنج ازان ست که این فتنه برانگیخته اند
دولت ما ز نزاع ملک و آدم نیست

غازفان کوش که بر پردهٔ ساز ازل اند
در پس پرده شناسند که نامحرم نیست

دمِ عیسیٰ و معجزِ روحِ اللّٰهی
خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست

ز شمهٔ ناموس جهان زود ز سر برداریم
کین علاقه به پرافسر ما محکم نیست

ترکِ دیگر نفز ائیم که پشمینه فقر
جز باندازهٔ فرق پسر او هم نیست

علمی چند ز عیبِ دگران بر دوزیم
کانقدر جامهٔ رسوای ما معلم نیست

نتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا
حکم بر صورت امر ست که آن مبهم نیست

امروز اینچه تاج سرِ ماست دستِ ماست
سرمایهٔ درستی ما در شکستِ ماست

تا دان بر آنگیزه ما سنگ میزنند
گر هوشمندی یکسبی همت ست ماست

سر میکنیم در سرِ پیمان خویشتن
ایمان ما بهمان بندای الست ماست

اندیشه از فراز فگندشته هست
کوتاهی که هست ز تقریر پست ماست

بر چهرهٔ حقیقت اگر ماند پردهٔ
جرم نگاه دیدهٔ صورت پرست ماست

شاها نه فرش مسند کرسی نهاده اند
این طارم خراب چه جای نشست ماست

ننگست اگر بخاتم جمشید ننگریم
بیباک زلف یار نظیری نشست ما

جان از خانه برون رفتم بدل ننگست — که آستانه بیابان بگام فرسنگست
بجان در تن مفلوج کشته میمانم — که در برآمدنم رنج دو بود نم ننگ است
رگ و روان بگداز د جو گریه گرم شود — شراره در دل فولاد و قطره در سنگست
مدامن دل پاک تو داغ من نزند — زبس گریسته ام خون دیده بر سنگست
دلم ز صورت کارم غریق اندوه ست — کو عکس طلعت زنگی بر آینه زنگست
نگر دشمنه خورشید طعنه تا داریم — بخجت خویش نیانکار ریز جنگست
غریب نقش خیالی بر آب زد دیده — بجز خدای که داند که اینچه نیرنگست
نوا نگوشت اگر مختلف رسد چه عجب — که یک ترانه ما در هزار آهنگست

سخن بذوق بود در مذاق ننشیند
بصفحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف صافی دوردی نه خطا اینجاست — تمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجاست
بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی ست — همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
ز فرق تا قدمش هر کجا که می نگرم — کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
خطا بمردم دیوانه کس نمیگیرد — جنون نداری و آشفته خطا اینجاست
بدل ز دل گذری هست تا محبت هست — ره چنین نتوان بست تا صبا اینجاست
بدی و نیکی ما شکر بر تو پنهان نیست — هزار دشمن دیرینه آشنا اینجاست
سرشک دیده دل بی تو بسته نگشاید — اگرچه یک گره و صد گره گشا اینجاست

بهر کجا روم اخلاص را خریدار ایست — متاع کاسد و بازار نارواانجاست

ز کوی عجز نظیری سر نیاز مکش
زهر ریی که درآیند انتها اینجاست

شب از فسانه ام زخون جانه پرشده است — وز گریه ام دیار زدیرانه پرشده است

زان طره کی شکایت آشفتگی رسد — مارا که زلف ازو چو کف شانه پرشده است

افگنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح — دیر و حرم ز نعره مستانه پرشده است

بازم بکلبه گیست نه شمع و نه آفتاب — بام و درم ز ذره و پروانه پرشده است

رسم بلاله و سمن او زیان رسد — طرف چمن ز سبزه بیگانه پرشده است

تنگست جای بر بفش امشب بجلوتم — یک آستانیامده و خانه پرشده است

هرگز عطای ساقی ما را کرانه نیست — از تنگ ظرفیست که پیمانه پرشده است

آن شاخ گل بچو نتو نظیری نمیرسد
دارالشفای شهر ز دیوانه پرشده است

میتو دوشم و روز از می از شب بلد آگذشت — آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت

نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست — آفتی بود این شکارافگن کزین صحرا گذشت

شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد — گرچه هر سو داد خواهی بود او تنها گذشت

جلوه اش نمود از بس محو رفتارش شدم — نالام نشنید از بس گرم استغنا گذشت

خواستم آشفتگی دستار بردن از سرش — بسکه سرمست و بخود مغرور و بی پروا گذشت

با پریشانان چکویم صولت هجرش چه کرد — باد با سیمی آمد و برد قرار دلها گذشت

بازا مشب با سگ کویش نظیری همرهست

شو کتی دیدم که بیداری جم و دارا گذشت

در شهر ما بدولت عشق احتیاج نیست
در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست

چشم سری بچین جبین میتوان فروخت
کار وفا هنوز چنان نے رواج نیست

خاطر شنیده گل دل وا نمے شود
غیر از گریستن خم دل را علاج نیست

شهری بشیشهٔ دل ما سنگ میزند
در هیچ پای نیشتری از رجاج نیست

کس زیر چرخ تو سن آزادگی نتاخت
تا راج نپسندد راهی که تاج نیست

ما خط رسانده ایم بمهر سلیمے
آفت رسیده را هم پاس و خراج نیست

از نوش روزگار لبت نیشکر گدا خیم
این باده را موافقتے با مزاج نیست

شور چمن ز نغمهٔ آزادی من ست
روی شگفت سحر از شادی من ست

میخانه ام ببوی بهارم کشاده اند
هر جا خرابی ست ز آبادی من ست

بیهوشیم بجلوه گه گلستان برد
من بلبلم که نکهت گل هادی من ست

بی ذوق عشق کار بسامان نمیشود
شاگرد عشق بودن از استادی منست

عشقم نوید زندگی جاودان دهد
آن چشمه کم شده در وادی من ست

گر دون بعشق راز یگانه نوشت
نیک اختری نشانهٔ هم زادی من ست

حسرت برم همیشه لطیفے ز صید گاه
زین خوی رحم کافت صیادے منست

بحرف اهل غرض قرب و بعد ما بند مست
دل شکستهٔ ما را هزار پیوند مست

ازان دمم که بحسرت فگنده دیدن او
نگه بگوشهٔ چشمم هنوز در بند مست

نظر دلبرنشد تا مژده به پیش آمد
حجاب از ره برکاهست گو الوند است

و در چشم سیاکن بیت الحزن همین گرید
که من اسیر معشوقم او بفر زندست

ورا زدستی حسن ار گل بچشم ریحت
که تا بدامنم از جیب و شک خندست

بگینه جرئی افلاک عشق مے بازیم
که هر که دشمن ما شد بدوست مانندست

نه عیب نست که بیگانه وار میگذری
کسیکه زو گسل نیست دیر پیوندست

بیاکه از مئی پارینه تلخکام ترییم
اگر تو زهر چکانی بکام ما قندست

همه ترانه آفاق راز بر دارم
بگوش ما نچه نیوشند گو آشنا نیست

نظیری ار تو بجان کندنست لب بگشا
باین قدر که بگوئی بسم نزور مندست

دل کز جمعیت عالم از بی سر و سامانی نیست
فکر جمعیت اگر نیست پریشانی نیست

بیضه در چنگل شهباز نهد طائر ما
در فضائی که منم بال و پر افشانی نیست

گر کنم یاد ز بتخانه مراعیب مکن
هر کرا مهر وطن نیست مسلمانی نیست

لاابالی بشو و در باب فراخی بنشاط
چند در تنگی مشرب که فراوانی نیست

نسبت لذت ز نظر بازی بزمی که در و
خنده ز ریر لب و گریه پنهانی نیست

ترک او بار بتاج سر جم دوخته اند
هیچ سر نیست کش این نیل به پیشانی نیست

بر در خلوت ما تر همایے بخشند
هدهدی را که بسر تاج سلیمانی نیست

طفل درویشی ما پر در جاوید زدند
بر لب بام بچه نوبت سلطانی نیست

صحبت آینه طبعان بدمی تیره شود
در چنین ژنگی جای گرانجانی نیست

تو بمعموری مصری و من مجنون را
نیرو شوق بر آن کوچه که ویرانی نیست

تا کی زنده بهت می نوازد پس طبل درویشی ما بر در جاوید زدند

8

از فسونِ دانی چشمان سیاهی که ترا است
صد نظیری بنگه داشتن از زانی نیست

محبتِ تو بهر دل نشست کین نشست
دمی بهر که نشستی دگر غمین نشست

بمحفلی که تو دامن بر بخش افشاندی
بگس ز تلخیِ عیشم بر انگبین نشست

همیشه گرمیِ خوئی در آتشم دارد
بخون بشستم و آن خوی آتشین نشست

حجابِ عشق غباری میان ما انگیخت
که از فشاندن دامان و آستین نشست

گره بگوشهٔ ابرو نگه بجانبِ غیر
بهیچ دشمن خود هیچکس چنین نشست

تو میروی و من از اضطراب بمیرم
کسی بحال چنین زود واپسین ننشست

چنان گرانیِ خویش از درت سبک بردم
که از سجود تو ام گرد بر جبین ننشست

غمت ندیده رهِ خانهٔ نظیری را
که چون بهانهٔ خویتو در کمین ننشست

عشقست که حکمِ دو جهان مختصرِ اوست
مجموعهٔ احوالِ دو عالم خبرِ اوست

صد راهزنم در صفِ اندیشه نشسته
حز دلِ آگاه نشین از نظرِ اوست

بیگانگیش بار دهد اشکِ ندامت
این تخم همانست که طوفان ثمرِ اوست

یا دادِ دریش راه نماید بوصالش
این خانه همانست که امید درِ اوست

گر ناخوشت از جا ببرد جای نگهدار
کان دل که زناوک نهراسد سپرِ اوست

گر رهزنِ ره زندت از پی آن رو
کان دل که زجا رفت رهش برگذرِ اوست

گریان زگلستانِ جهان رفت نظیری
هر لاله که از خاک دمد چشمِ ترِ اوست

نشاط عیش گدا عجب با دشا بشکست
شد از معانقه چین بر رخ قبا بشکست

چنان بسیکده گرم آمیختند شیخ و ندیم
که شیشه مست در آغوش پارسا بشکست

محتسب و قاضی و مفتی بر قص بر جستند
نشاط نای و دهل شرم و روستا بشکست

مباد از پی جان بود چشم قربانی
نگاه تا نرود زان بساط پا بشکست

دل شکسته دران کوی میکنند درست
چنانکه خود نشناسی که از کجا بشکست

بآب خضر سکندر نبرد زائنه راه
سفال میکده جام جهان نما بشکست

بقطر روزه می داد پیر باده فروش
که هم گدا ز حسد کاسه گدا بشکست

زمانه طفل طبیعت شد آنقدر که ادیب
کمر بپست بی شوخی و عصا بشکست

شکست توبهٔ هر کس بقدر حال امروز
نظیری از خم می صوفی از هوا بشکست +

خمار می بلبم قفل زد ایاغ کجاست
کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست

نه عندلیب غزلخوان نه شاخ گل خندان
درین بهار کسی را دل و دماغ کجاست

شکوفه را به نم ابر جامه در گروست
برهنه را سر و سامان عیش باغ کجاست

یکی بگرد گلستان خویش سیری کن
ببین که یک گل بی صد هزار داغ کجاست

هزار جنس مرادم بوقت در گروست
دمی که صاحب وقتی دهد فراغ کجاست

شغل کار خودم یک نفس رهائی نیست
عجبتی که دهد از خودم فراغ کجاست

بخوان بدیده نظیری بساز و باده مخواه
برای راغ مئی هم بجو چشم زاغ کجاست +

گر شرر گر شعله هر جا گشت پیدا آتشست
چاره دل کن که با آتش مدارا آتشست

۱۵ ای هر که ما را از گریه پند میدهد دشمن ماست چرا که هر که شنا در را دریا میگیرد دشمن است ۱۶ ای شمع در خلوت محفوظ باش و در هجر از باد بپرهیز

۱ ای

۲ ای

۳ ای

۴ ای

۵ ای

۶ ای

۷ ای

۸ ای

۹ ای

۱۰ ای

۱۱ ای

۱۲ ای

۱۳ ای

۱۴ ای

۱ رشک مانع شوق غالب در تو یارب چون کنم
راه عاشق بر میان هفت دریا آتش است

۲ چون چراغ مرده از صحبت دلی آورده ام
اندرم خلوت نشینم تا مبادا آتش ست

۳ گر شوم هر گام اما بی طن جا بکم
تن اگر خاکست اما دل سراپا آتش ست

۴ گر بلغزستان بری این روی آتشناک را
بر همن در رقص آید که حق با آتش ست

۵ ای بسا پیراهن گل را دریده در قصص
تا نسیم صبح گردد دامن ایشان پاک

۶ در سلیم همت ما را دین و دنیا باختن
هر کرا در سر قماری هست سودا آتش است

۷ عاشقی و حسن را در پرده نتوان داشتن
شعله غمازی کند ناچار هر جا آتش ست

گر نه گرم نظیری ریگ در وادی گداخت
از سر شکش تا بزانو در تپا آتش ست

۸ نیست پهلوی من و زخمت جا کم گرفت
گل ملالی هم ز رنگ ما تمام گرفت

۹ بصد کمند نه استاد غم چو مست شدیم
در سرای بستیم راه بام گرفت

۱۰ قضا سمند نشاط کرام کش آورد
قدر عنان هر از کف لئیم گرفت

۱۱ معاندان بت پندار جمله شکستند
که کار بت شکنی رونق تمام گرفت

۱۲ بیافت صبحدم آغوش دوست از برد دوست
تمتعی که لب از ذکر این پیام گرفت

۱۳ بجنگ و عربده راضی نشدم ز شرم برآ
که تیغ غمزه دگر زنگ در نیام گرفت

نظیری دمی و مطرب کدامی خواهد شد
فقیه شهر کرا دعوت کرام گرفت

۱۴ آن دم در گریه بندم که با ما دشمن ست
هر که بیگانه شنا در را بدریا دشمن است

۱۵ هر کرا دل از درون شاد ست با بیرون چکار
شمع را خلوت گر با لنست و صحرا دشمن است

خود مگر از در درآئی ورنه از ما تا به تو — صد بیابانست و در هر گام صد دامن بست

دل ازان آزرده تر دارم که کار از دست کند — خصمی خود میکند هر کس که با ما دشمن است

چون ز چشم کاروانی رخت در بازار مصر — هر کرا یوسف بود کالا بسود او را دشمن است

تا غمم گردید مونس کلفتم را کس نماند — دوست چون همخانه گردد دشمن اعضا شمن است

های های گریه باید کرد دل خالی کند — ورنه چون در دل گره باشد مداوا دشمن است

گر بهار آید بطیری در خزان با من مگو
خاطر مشغول عاشق را تماشا دشمن است

۹

خرمحبت هر چه بردم سود در محشر نداشت — دین و دانش عرض کردم کس بچیزی بر نداشت

هر عمل را اجر سنجیدند در میزان حشر — قیمت چشم تر آهم چشمه کوثر نداشت

در دلم از عشق سوزی ماند و زجان شعله — هیزمی را کاتشش ما سوخت خاکستر نداشت

در دل او در دما از ناله تاثیری نکرد — برد مرغی نامه ما را که بال و پر نداشت

شکر کز غم مردم و بیشت نگشتم بیمار — حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت

کاتب اعمال چون اجر فراقم را نوشت — جز رقم بر وصل دادن چاره دیگر نداشت

از دل پر درد جانم را بطیری ریش کرد
کم دو چار شد که چیزی تا بدامن تر نداشت

باز دل جای گل دیوانگی بو کرده است — دیده ام از گریه ابی تازه در جو کرده است

خاطری دارم چنان کز نو بهار دوستی — صد گلستانم پدید از هر بن مو کرده است

ای تو نئی دمساز و حرف ما چندین دراز — عشق را نازم که موم از آهن و رو کرده است

از چراغ وصل دل را نور ده کاینجا بسی — ورنه با تار یکی هجران نظر خو کرده است

۱۲

۱ هر که جز خود دید با من آشنا بیگانه ماست
عشق تو با دشمن و با دوست یکرو کرده است

۲ دست و دل بشکن که اینجا عاجزی آید بکار
این کمان را جاشنی کی زور بازو کرده است

۳ در مراد ما نظیری یاریت کاری نکرد
بر همین زین به دعا در کار ما هم کرده است

۴ آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد من است
وانچه نسیان آورد خاصیت باد من است

۵ ساختن مجنون دیدار و بحسرت سوختن
از قصور فهمای حرمان فصاد من است

۶ حرف عاشق تیز بانی شکوه دل عاجز یست
آنچه هرگز آشنا مالب نشد داد من است

۷ نیست در عالم تمنائی که از قید دم نجست
هر کجا بینی هوائی صید آزاد من است

۸ مضطرب دارم چرا دل در ره آوارگی
پشت توفیق و توکل خسته زاد من است

۹ آن سبکسارم من که لایق هم بکشتن نیستم
شرم می آید مرا زان کس که صیاد من است

۱۰ خستم مرد و شکوه رفت اکنون ز شیب عشق تو
آرزو غلطان بخون در محنت آباد منست

۱۱ کار دشوار نظیری گریه می آرد گره او
شاد از تدبیرهای سست بنیاد من است

۱۲ شهر ویران شده گریه مستانه ماست
هر کجا هست غمی در بدر از خانه ماست

۱۳ از همه سوره پیغوله صحرا بستند
هر کرا مینگری در پی دیوانه ماست

۱۴ بال و پر سوخته هر یک بکناری رفتند
آنکه ناید بدر از بزم تو پروانه ماست

۱۵ همتاشای جهان باز نما نیست از تو
انچه دام دگران ساخته دانه ماست

۱۶ بشر باده فروشان که بمسجد ریزیم
تا میخانه نمی در ته پیمانه ماست

۱۷ ما که خورشید پرستیم بمحفل چه کنیم
آفتاب از همه جا در دی بویرانه ماست

خواب ما را بصد فسون رنگی می‌بندد
جادوان را همه جا گوش بر افسانهٔ ماست

تا کی از موعظت خلوتیان میشنویم
هوش ما محو تماشاگه جانانهٔ ماست

صحن و دیوار و در و بام لطیری امشب
همه در وجد و سماع اند که در خانهٔ ماست

پیش مستان تو در میکده وا باد یکیست
هر طرف راه فتد گو به و بغداد یکیست

تا حریم دل شیرین نبود صفحهٔ لعال
عشق چون بارد هر جا حسرو و فرهاد یکیست

تا که تسلیم بتسخیر ارادت شده ایم
پیش ما پیر دی و گردش امداد یکیست

در ره خار مبند ید که در گلشن ما
شانهٔ باد و سر طرهٔ مشاد یکیست

با بجز گل ماند اگر گلبن اگر خار بن است
باغ را سرو و خرامنده و شمشاد یکیست

بتوانایی تو ای نا دو نگرفت
بموم در پنجهٔ عشق تو و فولاد یکیست

چشم بسمل شده ما زیم لطیری امشب
صید در یکدگر افتاده و صیاد یکیست

در جون دیده کشته تنم بسمل یاقوت نیست
زین مرحمت طلاف کز کار دل خجلت نیست

از آبگینه حوصلهٔ ما تنگ تر نیست
صبر از دلی طلب که در و منزل اوفتیست

گو با دو انده ریشهٔ نهال جنتم
می بینم از تو ایخه در آب و گل نخیست

زین پیش شیشهٔ دل ما هم زسنگ بود
بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست

بی یار مانده روی تو از بیم خود مرا
در نه کدام کس که دلش مائل تو نیست

بس جانگداز میگذرد بر سر گذشت شمع
پروانهٔ منسوخته در محفل تو نیست

خون ترا چه قدر لطیری خموش باش

این بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست

آنکه صد نامه ما خواند و جوابی ننوشت — سطری از عنبر نامه که کتابی ننوشت

شمع بی شعله به پروانه فرستاد آن دوست — گر بسا نامه روان کرد و عتابی ننوشت

همه جا شوق تو لب تشنه بر آهم آورد — دم آبی نگرفتم که شتابی ننوشت

کف پائی بره بادیه ام ریش نشد — که فریبی سر خار بسر ابی ننوشت

قدمی نامد هم از منزل سامان بیرون — در ره عشق که گنجی بخرابی ننوشت

اشک آه از در این مدرسه بردم که ادیب — حرز حسن تو بهر مشک و گلابی ننوشت

سینه ریش ازین راز نگردید که عشق — قصه بر سر منقار عقابی ننوشت

عقد در چند لطیفی بهوس نظم کنی — هیچکس نظم تو بر طرف نقابی ننوشت

یک آه گرم صیقل زنگار عالم است — موقوف لب گشودن ما کار عالم است

مشاطه فراق تو بر چهره ام سرشت — خونابه که گونه بر خسار عالم است

خود رائی خیال تو از دیده ام رماند — آن معنی که قبله گفتار عالم است

در من شب فراق شد از جرم ناکسی — صبحی که طالع از در و دیوار عالم است

صیادیی کرشمه تو دانه نفگنم — در دام هر نگه که نه بر کار عالم است

این عیب و عار عشق و هنر را کجا برم — کاینم نمی خرد که خریدار عالم است

حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلد — ما و جمال یار که گلزار عالم است

تا یک دلت پسند کند قرب او مجوی — سرمایه قبول در انکار عالم است

گر پیر سالکی خبر از طفل راه پرس — شرم از طلب مدار که زنار عالم است

دانائی فریب تو معنی نپذیرد | در ضمن نکته که نه اسرار عالم است

قانون شکوه چند نظیری نواگنی | این نغمه تو باعث آزار عالم است

زهی نسخه آفرینش جمالت | نکت یاب مجموعه گل خیالت

بفطرت زبونی نکاهد زبونت | ز ظلمت برونی نباشد زوالت

همیشه حق از قول ورا تیورد شن | بپوشیده موج حوادث زلالت

بسجده خرد هست پرواز هر تن | تو ردحی خرد پر داز پر و بالت

همه وجدها صوفیان راز قولت | همه حالها قدسیان راز حالت

باعجاز قولت که ایمان نیارد | حلالت بود خون منکر حلالت

بباطن ترا دیده آدم مقدم | ز صدر جنان شد بصف نعالت

به پیرامنت سایه ظاهر نگردد | که خورشید طالع فراز نهالت

بحسن تو نقاش نقشی نیارد | که صنعت گری ختم شد بر کمالت

تو انگفت لیس کمثله بشانت | که در غیب نبود مثال مثالت

نظیری چنان ساز صافی سخن را | که روح نبی خوش شود از مقالت

گر کند زگیتی وفائی با وفاداران خویشست | زندگانی با عزیزان عیش با یاران خویشست

سخت شبگیر با شوق حرم دشوار نیست | گر بیادت بگذرد شبهای بیداران خویشست

نرگس شوخ تو مست از نالهٔ شبخیز ما | میفروشان را سر از غوغای میخواران خویشست

مال و عصمت را زلیخا بد درین سودا نباخت | ماه کنعان بردن از خیل خریداران خویشست

فرصتی نگذاشت گردون تا ازان بیرون دوم
پیر کودک دل چه با قید گرفتاران خوشست

ذوق نامرغان پراند مرغ نو پرواز را
گر بگوئی دوست رفتن با هواداران خوشست

چون نمیگوئی ز استیلای عشق آزادمت
چون مرض طغیان نماید خواب بیماران خوشست

ساقیا گلرنگ باید ساغر گلرنگ را
می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوشست

غرق طوفان شد نظیری هر که دل در مال بست
رخت بیرون داده که کشتی سبکساران خوشست

جزای حسن عمل در شریعت عرب بیست
بعرف عفو نکردی گناه بی ادبیست

سواد دل ز می سالخورده روشن کن
که عذر چشم بصیرت ز اگینه طلبی است

قبول بی هنران از التفات معشوقست
عنایت ازلی را نهایت بی سببی است

جمال حال شود ترجمان استحقاق
دلیل آب جگر تفتگی و تشنه لبی است

زنده مشاطه بستان صداق می طلبد
هنوز دختر رز زیور حجله عربی است

مگو که رفتم و قسمت نبود دریابم
که هر که صاحب این حال شد ولی نه بیست

ز دوست روی مگردان و تن بفرمان ده
که کارهای چنین از شمار بو العجبی است

خلاف رسم و درین عهد خرق عادت دان
که کارهای چنین از شمار بو العجبی است

شب سیاه صباح سفید می آرد
چراغ مطلب ازو دومان بولهبی است

بتیغ قطع ارادت نمیشود مارا
خلوص بندگی ما شرافت نسبی است

مگو ز دوست ملالت بود نظیری را
که مستی سحری از نشاز نیم شبی است

سر انکه مرا کار با دل افتاده است
بکعبه بتکده من مقابل افتاده است

صدای بجر سس ار بشنوی غریب مدان
که روح ماست بدنبال محمل افتاده است

سپند طالع اگر عرض ان نگاه کند
صلیب زلف بتانم حمائل افتاده است

تغرم کعبه کنید اتفاق خلوتیان
که پیر صومعه را بار در گل افتاده است

نه کج زستی می کرده قبله باده فروش
دلش بگوشه میخانه مائل افتاده است

شکسته بر ورق جبهه تو خامه حکیم
که ابروان ترا عقده مشکل افتاده است

حریف بین چه براحت بساط می چیند
زنیزه بازی افلاک غافل افتاده است

حریم خاک چو قربان گه مینا دیدم
که هر طرف نگری صید بسمل افتاده است

یکی بگو ز عزیزان شهر سیری کن
ببین که نقش املها چه باطل افتاده است

حدیث دان سکسیر از جهان رفتند
گهر بقعر یم و خس بساحل افتاده است

گدای میکده پیر مغان شو که بادشاه و فقیر
بر آستانه میخانه سائل افتاده است

ضرر رسال لطیری پیش بین نرسد
که او بوادی درخشش بمنزل افتاده است

فخر والا نسبتان از بندا و ست
انچه هر گز نگسلد پیوند ا و ست

گردن شمشاد را زلفش بخست
سر و از آزادگان بندا و ست

گر چه سنبل نیستی دارد و با نشش
هستی جانباز شکر خندا و ست

نقض زلفش داغیه بر عهدش شکست
گر شکسته هست در سوگندا و ست

طره اشش را بهست پیوندی بصلح
چین ابرو گرچه خویشا وندا و ست

هر شبم بیخواست می آید بخواب
بستر م مشک و عبیر آگندا و ست

سر بزش صفران بیماران شکست
نوشش می خوش از ترنج و قندا و ست

رود آمیزش ببردم مے گفت — مشک را بو اند کے مانند اوست

حسن گل بر باد حرمان زد و رفت — هر که نمکینی ندارد پند اوست

کینه کش از دوستان مهر جوے — طبع مغرور خرد خرسند اوست

بار تکلیفش زدوشم انداختم — کو بکش هر کس که حاجتمند اوست

ظلم اخوان بر نظیری میکنند
معنی او بهتر از فرزند اوست

معشوقه من قبله نما قبله نظر گشت — تا گشت نظر بارخ چون آینه سر گشت

عرق کرم حیله گر انم که دران کوے — سفته شبه دیده و هم سلک گهر گشت

زد خنده شیرین نمکی بر دل ریشم — اشکم بحلاوت شد و آهم باثر گشت

اوراق گل اندر بغل غنچه نگنجید — تا عطر دمم هم نفس باد سحر گشت

پیداست دل آمیزیم از گونه گفتار — چون رنگ نمرگشت بل طعم شکر گشت

نشناسد شوم انگشت نما همچو مه نو — نعلم که در آتش زرخش نور قمر گشت

ران کلکم ازو عطر فشانست که دستم — با سنبل خوشبوش بران طرف گذر گشت

تا بوسه گه خیره بداقبان نکند دست — دندان زدم آن ساعد چون شاخ شکر گشت

در هر خم آن زلف کمین گاه بلائیست — با این همه ران روی نخواهم نخطر گشت

عقلے که کلید در گنجینه ام آن بود — تا عشق درآمد بمیان حلقه در گشت

یا این دل پر عربده شرمنده عشق — هر جا که غمی تیغ برآورد سپر گشت

هر نسخه دشعری که برآورد نظیری — از غیرت آن ناقه پیین خون جگر گشت

نظر بظاهر و صیاد در قفا خفت ست — اجل رسیده چه داند بلا کجا خفت است

کجا ز عشوهٔ آن چشم نیم باز رهیم
که فتنه خاسته از خواب و پای ما خفت است

کسی بقلب شبم ترکتاز می آرد
که در فراش قصب پای در حنا خفت است

شمیم مهر ز باغ وفا کمی آید
بهر چمن که تو بشگفتهٔ صبا خفت است

طبیب عشق بترد طمع ز بیماری
که شب براحت ازین درد بیدوا خفت است

کس از معانقهٔ روز وصل ما بیدق
که چند شب نهم آغوش خود جدا خفت است

بگیر کام دل ای کعبتین مردم چشم
که نزد آمده و نقش در قفا خفت است

شب امید به از صبح عید میگذرد
که آشنا بتمنای آشنا خفت است

فسانه صرف نظیری مکن که خواب کند
شکستهٔ که بصد درد مبتلا خفته است

جوی شه عربده جو افتاده است
کشته بهر سر کو افتاده است

با دو بازی که سر مستان را
بد کمندی به گلو افتاده است

آنکه افتاد برین در راهش
قدمش از تگ و پو افتاده است

در خرابات مغان مستان را
کاسه شکسته سبو افتاده است

خوشتی ما ز گل و بستان نیست
صحبت یار نکو افتاده است

خوش عبیرے بهم آمیخته عشق
خوشبوئے بهوا افتاده است

عشق از سنبل و گل واجیدم
ره بران گلشن کو افتاده است

جای دل خوردهٔ مینا چینم
وه که بارم بغلط افتاده است

دلبرم را سر رسوائے نیست
کار جیبم بر وا افتاده است

با جودم دشمن جان باید بود
چکنم دوست عدو افتاده است

هر نفس دلق نظیری رنگی ست
عشق را چشم رافتادست

جمال ساقی ما در ضمیر لاله گذشت
که لاله را می لعل از سر پیاله گذشت

دران شمایل موزون نگر که هر کس دید
بحسن معنی صد دفتر و رساله گذشت

بقصد ضبط نگه چین بر ابروان انداخت
ولی نشد که کمند از سر غزاله گذشت

دلم ز حرص سوال از لبش جواب نیافت
چو آن گدای سر اسیمه کز نواله گذشت

سپهر هر چه کند روزیت بخشم مرو
که روز تخم ازان کشت کز حواله گذشت

دو شاله درد کش دیر بوده ام عجلست
که شصت ساله تو لان از می دو ساله گذشت

سری ز قلقل مینا برون نیاوردم
اگرچه عمر بتحقیق این مقاله گذشت

بطفنه از بر ما غافلان فارغ دل
چنان گذشت که بر دشت لاله زاله گذشت

جفا نماند ز بیدار خود چو دارستم
بیا که کار نظیری ز آه و نالهٔ گذشت

هجران نکی سود و بداغ دل ما رسخت
سودای تو آتش ز دماغ دل ما رسخت

هر رود غم صبا فی که به بیهوده فلک سوخت
غم دردی آنرا بچراغ دل ما رسخت

رقیم بسر زد درین محفل مستان
ساقی می تندی بایاغ دل ما رسخت

ما را به نشاط و طرب آسان نگذارند
غم خون جهانی بسراغ دل ما رسخت

هر محل امیدی که نشاندیم درین باغ
برگ و برش از لای ایاغ دل ما رسخت

کلفت ز کجا آمد و رنجش ز کجا خاست
بد کرد ملالی بفراغ دل ما رسخت

برعشرت ما زود زود ملالست نظیری

تا صبح نفس زد گل باغ دل ما نخفت

گل بید اد دسته بسته اوست — چهر در دل خسک شکسته اوست
همه جا ناخن تصرف بند — هر کرا سینه ایست خسته اوست
این که کم گشته عهد و شرط وفا — ریبه در رنگ زیاد جسته اوست
بر دا ندیشه بتان ز دلم — کعبه دل صنم شکسته اوست
خس بستان و خار دیوار ش — قید مرغ رسن گسسته اوست
سرو بالا و عبهر نظر ش — دست پرورد و خانه رسته اوست
تا برآید برنگ رخسارش — باده در خون دل نشسته اوست
موجه باده بر گل مهتاب — رخ از آب باده شسته اوست
عشق هر دم ببازه سودا ش — عقل کهنه فروش رسته اوست
ببوی مغان خطا نرسد — که بدست کریم دسته اوست

نزل روح الامین نطیری را نامه بیک پی مجسته اوست

دلی دارم که طاقت کار او نیست — تحمل بر عیب و عار او نیست
دلی دارم که قلزمهای امواج — حریف آه آتشبار او نیست
دل سنجم تراحت می ستیزد — فلک را دست بر آزار او نیست
نشاط عندلیب از بو و رنگ ست — نوای ما ز موسیقار او نیست
کجا پوشد به بند و قید دستار — تن مجنون که جز سر بار او نیست
مریض عشق را مردن علاج ست — دوای درد در بازار او نیست

سر مرعی نبرد از کمین گاه — که آب و دانه در منقار او نیست
زبان بازی کند سوسن از آنست — که آب شرم در رخسار او نیست
بابین شد کعبه از کوی تو ممتاز — که رشکی بر در و دیوار او نیست
کجا گنجان کجا بغداد و مستان — انا الحق گو سری بر دار او نیست

نظیری این عبید از عشق تسازد
کدامین عطر کز گلزار او نیست

بنجم این بس که مشتری شده دوست — هر چه خلقم بها نهند نکوست
شکنم رنگ رخ چو مستسقی — آب هر کس بقدر ظرف سبوست
در بهار ارباب ذوق کم بندند — اثر قبض و بسط در ابروست
قطع دنیا نمی شود چکنم — قوت مور و جستن از سر جوست
نیست ممکن ببندگی آرام — تا نفس باقی است در تگ و پوست
شاهدان چمن تهیدست اند — جامه سرو تا سر او نوست
باش عریان بدن که جامه گل — کم دهد بو که حله تو بر توست
بوی گل چاشنی مل دارد — آن شکر خنده را چه بوی و چه خوست
آب تلخی بعطر پرورند — نام کردند کین گل خوشبوست
خط قرآن نگار او گوئی — چشم محراب گرد او هندوست
خط فریبنده کس چنین ننوشت — یارب این معجزست یا جادوست

نظیری گوش خلق امروز
میر مجلس ندیم شیرین گوست

هر که نوشید مئی شوق تو نسیانش نیست — وانکه محو تو شد اندیشهٔ جانش نیست

دل چو بسمل تو مقید شد و جاوید بماند — که ز فکر تو برون آمدن آسانش نیست

تا بملی فکر تو ان کرد و سخن تازه نوشت — قصهٔ شوق حدیثی ست که پایانش نیست

هیچکس نامهٔ سربستهٔ ما فهم نکرد — نه همین خامهٔ ما شیوهٔ عنوانش نیست

سبب از عقل مپرسید که غمنامهٔ ما — درس عشقست که از علم دبستانش نیست

از دلم ره بدلت عشق نمود است خوشم — که بآن خانه دری هست که دربانش نیست

راه دیگر بسوی کعبهٔ اعرابی هست — که غم از سرزنش خار مغیلانش نیست

خاطر غیب نمای تو مگر جام جم ست — که رخ حال من از آینه پنهانش نیست

سایهٔ نامهٔ تو بال همایم داند — هدهد ما که بسر تاج سلیمانش نیست

مرد ما چون که ز غربت بوطن می آید — تحفهٔ خوبتر از نامهٔ اخوانش نیست

چون قلم گریهٔ شادی کنم از نامهٔ دوست — که بجز از دل خندان مژه گریانش نیست

بسکه از دقت فهم تو نظیری بگداخت
نکته نیست که آمیخته با جانش نیست

وصل رو در رو ندیده وسامانش نیست — لیک خیالست ازان چشم که حیرانش نیست

نرگس از گردش چشمت بشراب افتاده ست — می پرستی ست که مخمور بدورانش نیست

شد ز شرم قلمت خضر نهان در ظلمات — که بجان بخشی آن چشمهٔ حیوانش نیست

در جواب تو فرو مانده ترم از طفلے — که بسفتن شکند گوهر و تاوانش نیست

دل ز اندیشهٔ وصل تو بجان باز نگشت — جدائی که جدائی ز ملاقات تو آسانش نیست

عشق ما واقعه نیست که آخر گردد — هر چه آغاز ندارد غم پایانش نیست

گر نخواهد ز رشک وصل مرا کم که رقیب — هم ندارد دو جهان هم نه بجهان من هم محروم دل من محروم

شادم از دل که می عشق تو مدهوشش کرد | خبر از رشک و صال و غم هجرانش نیست
چرخ را کاسه پر خون شفق کردانست | لاله را سنگ به پیمانه کم پیمانش نیست
دولت عشق مدار دخطر از عین کمال | کین سعادت بکمالیست که نقصانش نیست
ما با پیمان قوی عهد تو محکم داریم | آنکه پیمان شکند قوت ایمانش نیست
هر جراحت که دل داشت بمرهم ریش شد | داغ دوریست که خرد وصل تو درمانش نیست

گر نظیری بفلک بر شده باشد چو مسیح
بیت معمور به از کلبهٔ ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست | کشتهٔ جرم زبان مغفور نیست
عشق در صنعت تصرف میکند | در میان فرها و جز فر دور نیست
برتر از عشقست عالم پایه | راه ازین تا چون پر دور نیست
آنکه منصور است بردارش کنید | این انا الحق گوی خود منصور نیست
حسنست از سر هوس بیرون میبر | بیش ازین گنجایش مقدور نیست
مایهٔ صد ماه کنعانی بحسن | مصر در خوبی چنین معمور نیست
کی بشر استغفر الله گویست | راست میگفتم دلی دستور نیست
دلفریبی های دشمن دیدنیست | حالنسیار بهای ما منظور نیست

عشرت و عیش نظیری کوتهست
در سرای تنگدستان سور نیست

این نخل که از چشمهٔ جان رسته که کشت است | دین خط که دمید از معجز که نوشت است
ما فتنه ز مشاطهٔ حسنیم نه از عشق | زنار مغان رشته خط و زلف که رشت است

جز از اثر دهشت تو وحشت ما نیست
با پرده مگو پرده رخسار که هست است

رین لخت دل و پارهٔ جان چاشنی گیر
بر گریهٔ تلخ و شکر خنده برشت است

دود غم از ظلمت خاکی نزود هیچ
هر چند بشادی رگل آدم نرشت است

گو رو بتو نظاره کن و خو بتو بستگر
گوید کس اگر آدمی راکه فرشت است

سر با سر صحرای رخت لاله و نسرین
صد رنگ دگر گل که نداند که کشت است

گل جامه ز بر بس سبک از غازگی اندام
عریانی گلزار ز کوتاهی زشت است

در خیر ستم از ترک وفای تو نظیری
کس غیر اجل فرش امل در ننوشت است

تا که با نغمهٔ اهل هوا را گرم ساخت
شوق ما هنگامهٔ این ماجرا را گرم ساخت

رانش وادی بیفگند یم تعلین از قدم
موسی ما گرم رو گردید و ما را گرم ساخت

در گرفت از بهر خاطر گرمی پروانه سوخت
شمع مجلس شد که در کاشانه جا را گرم ساخت

گرمی هنگامهٔ گلشن پی آشوب است
گل شگفت از نغرهٔ بلبل که ما را گرم ساخت

مایهٔ مهر و محبت از رواج افتاده بود
صحبت ما روز بازار وفا را گرم ساخت

کین خسرو گر نبودی ساختی فرهاد کار
طعنهٔ نا موس خوی پادشا را گرم ساخت

نیشتر بر مژگان بخشم خلق قربان کرده است
گریهٔ من داستان کربلا را گرم ساخت

اعتمادی بر شمیم جامهٔ یوسف نداشت
سرمهٔ خاکستر من باد صبا را گرم ساخت

شد ز غربت قدر من معلوم بر اهل وطن
گرمی هنگامهٔ مهر آشنا را گرم ساخت

دیدم اشفاق رخت محروم گشتم از لبت
وسعت احسان در استغنا گدا را گرم ساخت

از عداوی رقیبم معلوم شد حسن قبول
چون مراد دل اجابت شد دعا را گرم ساخت

شهید شده می افتاد ۱۵ ای سرمهٔ خاکستر من بر شمیم جامهٔ یوسف اعتمادی نداشت ای میدانست که ضعیف است پس بر گاه شمیم

رشحه ابرست این نظیری یا صبا یا عطر گل
بلبل از شعر ترت صوت و نوا را گرم ساخت

گل صلای عام زد مرغ از سحر خوانی نشست
روز شد پروانه از بال و پر افشانی نشست

خانه زین گشت جولانگاه ماه خرگهی
بر سر بازار شور ماه کنعانی نشست

دیده پاانداز رخشش تحفه لایق ندید
در مقام پاهمه جا فرش پیشانی نشست

مردم چشم از فروغش بست آئین خانه را
بادشه در کلبه مسکین بمهمانی نشست

تشنه لب ماندیم از و چون زاب کوثر دور نیست
جنتی از خوشتن کرد و بر رضوانی نشست

خنده زد بر طرز مجلس دل ز غم آزاد گشت
نکته راند از درج لب عقل از پریشانی نشست

خانه نفشانی عذر بیسامانی غمخانه گفت
تا پشیمان رفت اگرچه با پشیمانی نشست

مایه تعظیم از شکوه طلعتش بر خاستم
آنچنان محرم که نتوانم ز حیرانی نشست

پیشتر چندانکه رفتم بیش شد سر گشتگی
چون تواند ذره با خورشید نورانی نشست

سرور احرار عبد الله خان گنج بخش
کز خود و لذ هر چه در ملک جهان فانی نشست

در چمن با خار و گل در کوه با خارا و لعل
قطره باران الغاش بعمانی نشست

تخت شاهان دکن بهشیک اقامتگاه اوست
هین ز صدر سلطنت بر مسند خانی نشست

شاه را شغل جهانگیری مسلم شد باو
با دل وارسته بر تخت جهانبانی نشست

آنکه گویند اسم اعظم داشت جم افسانه ایست
همت او داشت بر تخت سلیمانی نشست

همت از وی جو که این همت اگر دست دهد
جذبه گیرد گریبانت که نتوانی نشست

رشک ملک شیروان امروز شادروان اوست
کوبه از خاقان نظیری به ز خاقانی نشست

ماو عیش و عشرت و ایم که دولت بر سریر
مهربان تر با وی از معشوق پنهانی نشست

بشرح حالت من ناهیار واطراف است
هزار قافله در زیر بار او صاف ست

بمهربانی اداعتماد دشوان کرد
که تازه عاشقم و خاطرش بمن صافست

بنالهٔ اشک فشانم که تازه دولت را
عطای نیم درم دستگاه صید لاف ست

بقشوه کرد تبسم بخنده جان دادم
خلاف دوست نمودن خلاف انصافست

بهشت روزی نابالغ محبت نیست
کسی که طفل بمیرد مقامش اعراف است

بتلخی از لب این شاهدان شاه شناس
اگر شویم مکرم کمال الطاف ست

هزار مصر شکر صرف منعمان سازند
نوالهٔ بفقیر اردهند اسراف ست

زعالمی که کسی دوستی بسر نرساند
وفا مجوی که عنقا هنوز در قافست

اگر ز راز دلت آگهم عجیب مدان
که علم کشف نه از قسم علم کشافست

یک تبسم دزدیده ام فراهم ساز
که چون رخ تو پریشانیم زاطراف ست

نظیری ار زره سنجیدگی شود غالب
دغل مشاز که میزان بدست صرافست

همین قدح شمع شبستان انیست
مونس خلوت مستان انیست

برتر کش ده که بندوقی برسم
مرکبم تا بگلستان انیست

باش تا سجده میخانه کنم
کعبه باده پرستان انیست

عاقل از طوف صراحی مگذر
دست زن عروهٔ مستان انیست

یک بت ساده و یک خم باده
برگ و ساز ان زمستان انیست

می و خمار و خرابات مغان
درس استاد و دبستان انیست

گردن تاک بسازی ببرند
سرو سر فتنه بستان انیست

داد ۱۳ ای اندک ابریز کرده ساغر من باید داد که بندوقی نشه بر سر کند اب من تا بگلستان پیمانه است که او چرکب بسیدن حالات

کهربا زنگ تهمتین زور ست	زال یار ستم دستان اینست

	می فردوس نظیری جستی
۱۱	بمیان آمده بستان اینست

دل بقرب و بُعد او مهجور نیست	از نظر دور ست از دل دُور نیست
گرچه زان نورست روشن دیدها	دیده ها را طاقت آن نور نیست
شمع مجلس تیغ غیرت آخته است	نیست یک پروانه کو رنجور نیست
عجز واصل شد چو عجب از سر نهاد	کبر جز از سرکشی مهجور نیست
اجتهاد عقل نفی شاهد ست	بس بزرگ ست این خطا معذور نیست
نیستگردد بمرهم زخم ما	عشق غیر از علت ناسور نیست
تا بفرمان بت پرستی میکنند	بنده در افعال جز مجبور نیست
سرور از ان گل هوائی در سر ست	غیر شوری در سر مخمور نیست

	بس نظیری زین فغان جان خراش
✓	نالهٔ دل نغمهٔ طنبور نیست

کس نمود جرعه کز جگرم گرگ نخواست	بی نمکی نگفت کس کز سخنم نمک نخواست
هر که زیاده داد مش بیشتری نمود	پرتر کشش نساخت کاسه که پر ترک نخواست
آمده نقش بازیم ورنه فراز دیده ام	کس ننشست کز حسد جاده شش و دکنخواست
من همه عجز و هنگنان میل نزاع میکنند	هر که حریف باف شد عاقل از و خسک نخواست
رنگ رخ سخن نشان میدهد از عیار من	صاحب فهم خورده بین ناسره را محک نخواست
آفت و شنود دوستان مایهٔ عیش میشود	آنکه شمرده زد نفس همدمی ملک نخواست

عالم و یک مسیح دم و دیر مغان و یک صنم
هر چه بخواست رای من اختر نه فلک بخواست

مصرع نظم نی غلط صیغه نثر بی سقط
نسخهٔ نظم و نثر من نقطهٔ سهو و شک نخواست

طبع نظیری از ازل معجزه خیز آمده
کز لک جاهلی مکش نسخهٔ صنع حک نخواست

گریز و از صف ماهر که مرد غوغا نیست
کسی که کشته نشد از قبیلهٔ ما نیست

جمال مغبچه دیدی شراب مغبچه نوش
مکوی عذر که در کیش ما مدارا نیست

ز پای تا بسرش ناز و عشوه صنعت بست
هزار معرکه در خصت تماشا نیست

بخاک فتی نخزی کاکلی که دل نبرد
که خار خشک به از سنبلی که بویا نیست

بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن
که راه و در کند رهبری که دانا نیست

فلک سراسر بازار و هر غمی چیدنیست
نشاط نیست که یکجای هست و یکجا نیست

نشاط رفته ز دوران بصبر بستانم
که بد معامله آزرده از تقاضا نیست

بپای خویش کجا میتوان رسید بجا
که طی راه فنا جز ببال عنقا نیست

هوای وصل کسی میکند که بوالهوس است
دران دلی که محبت بود تمنا نیست

نظیری ست بحالی ز غمزه خونین تر
بشکوه تا دلت آزرده هست گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت برید نیست
مکتوب سر بمهر دلم ناشنیدنیست

راز یکه در دلست ز دل باید م نهفت
گلهای ناشگفتهٔ این باغ چیدنیست

جلد و بیاض دفترم از راز دل پرست
چشمم بهر چه می فتد از هم دریدنیست

در سینه تا بچند بر آرم فر و برم
این نیم قطره خون که ز مژگان چکیدنیست

خصمم آن حریف نیست که دل کین گذارد
زین تیر نیمکش پر و پیکان کشیدنیست

گفتم مگر بمنزل مقصود پی برم
یکبار چند گام بهر سو دویدنیست

چون یافت دل که بر سر راهی رسیده ام
نشست از طلب که بآن کو رسیدنیست

رفتیم وره بکنه جمالش نیافتیم
قانع نگشت دل برسیدن که دیدنیست

دیدیم و دیدنش ز خودی بیخودی نداد
این زهر اگر بجوصله گنجد چشیدنیست

زین عشق صد بلاست نظیری فسانه چند
افسون خامشی بلب و دل دمیدنیست

بیا که مردم دیده براه چشم جان بازست
بگفتگوی تو زخم مراد ها ن بازست

سخن مگو که اگرت میل هست مانع نیست
می مغانه بسبیل و در مغان بازست

چه یوسفی تو که در مصر حسن چون تو کسی
برون نیامده تا راه کاروان بازست

در آر روی نثار قدوم تو همه شب
گهر فروش دو چشم مراد کان بازست

بمیرد و چو گرسنه دلی چه سود ازین
که خوان وصل پر از دست میهمان بازست

چو بلبل قفسم من ازین چه فرق مرا
که گل شگفته و در های بوستان بازست

بصد بجای صنم بر زبانم آمده است
بتم فتاده و زنارم از میان بازست

دعا کنید بوقت شهادتم اورا
که آن دمیست که در های آسمان بازست

مکن شتاب نظیری بکار جانبازی
که پیشم کار شناسان کاردان بازست

زبان طعنه ما کوته از بریدن نیست
علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست

ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف
نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

۱ چنانکه خانه ز نداانیان فرود آید — شکسته جان قفس و جرأت پریدن نیست
۲ زبی تعلقی خویشتن باین شادم — که جان سپردن اگر هست دل طپیدن نیست
۳ بهجر و وصل و ملال و نشاط گریه کنم — دران دلی که طلب هست آرمیدن نیست
۴ ز تار زلف تو زنار بر میان دارم — بیا که مصلحت پیرهن دریدن نیست

13

گر فتنه طبع نظیری سوال از و مکنید
درخت گل شکفته ست و وقت چیدن نیست

۱ این پیش خیل کجکلهان از سپاه کیست — وین قبله که کج شده طرف کلاه کیست
۲ دامنکشان چو ابر بگلزار میرود — تا آب نرگس که و برق گیاه کیست
۳ یاسیم بر پیش از سر این کو نمیرود — یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
۴ آن ابروی کشیده کمان از چه خانه ساخت — وین غمزه گرفت کمین در پناه کیست
۵ گر بر سم تفحص کند انکار کشتنم — آن غمزه حریص سیاست گواه کیست
۶ گر دیر تو گشتن و جور دلن گناه من — ویدن هلاک و رحم نکردن گناه کیست
۷ بر باد داده طره ز رخسار ما دگر — لخت جگر بجیب که گل در نگاه کیست
۸ می بیندم بخون دمی آرم ببالمش — کاین گریهای تلخ ز زهر نگاه کیست
۹ از کف بعذر دامن او دست نمیهم — دانسته ام که گوشه چشمت براه کیست
۱۰ کف میکشد بزلف و نمیگوید پیش کیست — کان زلف در بهم از اثر دود آه کیست

چون بگذرد نظیری خونین کفن بحشر
خلقی فغان کنند که این داد خواه کیست

۱۱ خواهم این بستان پر غم را بشوری در شکست — این قفس تنگست بر مرغ تو بال و پر شکست

روزگار از خاطرم چون نیل از رخسار شست | آسمان بر آتشم چون عود در مجمر شکست
یار ای از پیش آمد و کارم ز پس دامن گرفت | دست در اندیشهٔ بارم ز بر بر شکست
طعم شکر داد عشق لاله در گلو کافور ریخت | تلخی می داد غم در شیرم از شکر شکست
دیدنش بر عشرت من حسرت دیگر فزود | خواستم پیکان برآرم در جگر نشتر شکست
دوستان هر گز نبینند از محبت عیب دوست | خاطرم خوش شد اگر می ریخت گر ساغر شکست
در خروش آهی کشیدم خاطرم آزاده شد | باد بر بستان وزید و شاخ نازک تر شکست
میکشم حرمان هوس بی ظرف در بزم وصال | شوق دل پیمانهٔ ام را لب کوثر شکست

در بروی در نظیری شد هلال از انتظار
مژدهٔ بشنو شبید مسکین را که مجلس بر شکست

داند اخلاص من او ز حال من آگاه نیست | در دلش ره دارم و بر آستانم راه نیست
بخت با ما سر کش است و دعا با ما بسنگ | گر بهای شوق ما را جذبه یک کاه نیست
فصلها شد در تباهی بر نیاید عیب ما | کشتی ما را سفر از سیر سال و ماه نیست
شست دل صد ره کشودم بر هدف کانرا نگه | گویا پیکان بر پرها این چنین سنگ آه نیست
خاطر دوران ز کین دوستان در عهد تو | آنچنان پرشد که دلها را بدلها راه نیست
عرض حال جمله ره دارد بخلوتگاه قرب | جز دعای من که آن مقبول این درگاه نیست
پیش از این در جان پارسها ازان لب قسمتم | حرف تلخی بود اکنون گاه و بیگاه نیست
جستجوی وصل با این زندگی میطاقتی است | ذوقی از پرواز با این رشته کوتاه نیست

گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج
عیب صاحب را که پوشد بنده دولتخواه نیست

هر کس شهید آن مژه‌های دراز نیست
در شرع پرخازهٔ آنکس نماز نیست

محمود را اگرچه جهان زیر پا نهاست
جایی بهش ز گوشهٔ چشم ایاز نیست

شه را چو پرده از رخ شاید برافکند
چشمش سوی خراج خطا و طراز نیست

معذور دارم ار ضعیف و جگر خسته مانده‌ام
در عرصه‌گه که بنگر شاهباز نیست

عاشق وفا نماید و معشوق میکشد
حسن از حجاب خالی و عشق از نیاز نیست

دانیم کمان کشی بکمین گه نشسته است
آن طاق ابرو از گره فتنه باز نیست

کو عمرهٔ خشمگین شود و کو نیاز کینه ورز
یک شیوه بی کرشمهٔ عاشق نواز نیست

ما را چه اعتبار دهد باد جود دست
جایی که جلوه کرد حقیقت مجاز نیست

یار از غرور مست و نظیری بخود اسیر
بیچاره دل که پیچکش چاره ساز نیست

عشق را کام بعد دل خود کام تو نیست
صبح امید و شب وصل در ایام تو نیست

دیده‌ام دفتر پیمان وفا جمله بحرف
نام خوبان همه ثبت ست جهین نام تو نیست

من دل شیفته از بیدلی انعام چیست
کز تو خویشم خبر از لذت دشنام تو نیست

سیمبران نخورد صید تو از لذت تیغ
جان بحسرت دهد آن مرغ که در دام تو نیست

انشم در سر و سامان بچه تدبیر برد
کیست چون من که پریشان سر و کام تو نیست

اخزای در گرامی ز کدام آب و گلی
هیچ دل نیست که پرورده اکرام تو نیست

بر از زندگی قامت مردن دارم
یک وفا نیست که شایستهٔ انعام تو نیست

با شش در دوستی از نوش نظیری نومید
کز تو آزار و جفا پیشه تر انجام تو نیست

لیک کرا معنی نمیخیزد و زدل گفتار نیست — نیست یک عارف که خود سا و خود خمار نیست
خار خار کوی یاری هست هر کس را ولیست — نشگفد هر گل که در پای دلش این خار نیست
سحر چشم بت بکار است و دعا بر هر من — گر بهر تاری که بندد در میان زنار نیست
توبه هشیار میگویند میگردد قبول — تا نوشم می مرا یارای استغفار نیست
مستی و شاهد پرستی هر زه چندی و نشاط — کار کار میگسار است و دیگر کار نیست
پیش پای گرم و سر در روزگار افتاده ایم — سایه بر ویرانه ام از پستی دیوار نیست
آنکه ای نالهٔ امشب اثر می یابمت — آنکه هر شب بشنید امشب مگر بیدار نیست
مردم از شهر بندگی تا چند با هر ناکسی — مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

مجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو — هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

14

داغ دل در عشق افسردن نمیداند که چیست — لالهٔ این باغ پژمردن نمیداند که چیست
خنده بر حالم زن کین گریه هر کس را گرفت — دامن از خون دل افشردن نمیداند که چیست
تا عنان بر هر نخل عمر را آنے نداد — کاشتن دانست پروردن نمیداند که چیست
عشق از نیکیت تا خفتن بنگاه دل تاراج کرد — صبر بیدل حمله آوردن نمیداند که چیست
رحم بیگانه تاب زندگی شوید ز من — هر که تیر او خورد مردن نمیداند که چیست
ترک چشمی کن که دارد خوی اغنی روزگار — نیست تا آزرده آزردن نمیداند که چیست
غنج و افسون زلیخا کار در یوسف نکرد — هر که دل در باخت دل بردن نمیداند که چیست
عشرت تنگ دل ما نوش هر گلشن بست — غنچه برگ عیش گستردن نمیداند که چیست

از حجاب امشب نظیری باده بر سجاده ریخت

پارسا آداب می خوردن نمیداند که چیست

گشت دوزخ شرری آتش سودایش سخت
شد قیامت قدری فتنه ز بالایش سخت

هر که از لعل جوی مشک به پیمانه فگند
خنده مشکی نمک سوده بصهبایش سخت

حسن در پرده نهان بود که نقد دو جهان
عشق از گریه بدلگرمی سودایش سخت

کام ازان یافت زلیخا که چو یوسف زاد
اول اسباب تعلق همه در پایش سخت

از پی تربیتم خضر دهد آب حیات
عشق تا بر گل من تخم تمنایش سخت

سرمه در چشم بلاغمزه بینایش کرد
باده در جام حیا نرگس شهلایش سخت

نخل پیوند تو هر چند نطیعی برکند
در نفس تخم توی عشق تو برجایش سخت

رفتی ببزم غیر نکونامی تو رفت
ناموس صد قبیله ز یک خامی تو رفت

اکنون اگر فرشته نکو گویدت چه سود
در شهر صد حکایت بدنامی تو رفت

بهر مصحبت رقیب شدی از غرور حسن
نام خوش تو در سر خودکامی تو رفت

یاران متفق همه انکار میکنند
هر جا حدیث نیک سرانجامی تو رفت

رندی که میفروش ندادویش دردئے
مشهور خاص و عام بهمجامی تو رفت

بردود از رخ تو رنگ حیا باده هوس
شرمی که بود در همه جا خامی تو رفت

با کاوکاو غمزه نطیعی اثر نماند
فارغ نشین که خون دل آشامی تو رفت

هیچ راز از دیده صاحب تمیزان دور نیست
تا بصد راز لب خبردارم دلی دستور نیست

هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیافت
دیده بی معرفت را در دو دنیا نور نیست

۱۰۶۲۱۲

ریاز دیر بمسجد برد نظیری را
که فقر باده کش و گبر پارسا باعث

بر طبع ساده زود شود خوشگوار بحث
دارد برای طفل سکر در کنار بحث

بر خشمگین معاش چنان کز پی نزاع
بر هر غبار خسته سازی سوار بحث

از هر غمی بخاطر ما کین سبکتر است
این راح مایه روح کند در عیار بحث

آنم که حال مستی و مخموریم یکیست
هرگز نکرده ام بکسی در خمار بحث

ریزم گل نیاز و تضرع در اضطراب
زان برستیزه ام نگرفته است مار بحث

خط سلمی بکف صدق داده اند
هرگز ز راستی نشود شرمسار بحث

اولین

مطلب گر نیز داز تو نظیری جفا مکش
جز در ضمیر کند نگیرد قرار بحث

مسودون خط تو پیغام بعشت شب داج
نگاه بر رخ تو مصطفی ست بر معراج

ظهور حسن تو امنیتی بدوران داد
که باد شد ز رعیت نمیستاند باج

صلح بود که حسن تو باد فا انگیخت
که از آب و آتش ما برد اختلاف مزاج

نشان زخم و خدنگ تو الفتی بپوست
که از دکان مسیحا نمیخرند علاج

حسود مهرهٔ دل قلب کرد و غافل ازین
که کعبتین دغا خانه میدهد تاراج

سر شک زرق در انگور دانمیگردد
نبود سیم دغل را بهیچ جای رواج

نماند شوکت شاهان کسی نمیداند
در از دستی حسنی که میرباید تاج

سوار معرکهٔ آخر الزمان ایبرج
که طالعش بظفر کرده اند استخراج

چنان اجریده قلب عدو بهم شکند
که شیر پنجه کشاید بر سماط ز جاج

مثال نسبت اعقاب جداوامیست — که آنقدر که گهر بیش بیش قیمت تاج

قبول تربیت استاد میکند شاگرد — هوای معرکه شهباز میکند در باج

بیان قصهٔ رزمش نکو نمیدانم — وگرنه نظم کنم بود می هم آنجا کاج

عجمیتی که من از گنج فقر یافته ام — خراج ملک دهند و نمیدهم بخراج

دوبیتی

سر نظیری و خاک سرای پیر مغان — ز آستان کریمان کجا رود محتاج

غزل

ای کعبه که گردت ننشیند بصفا هیچ — جائیکه عطای تو بود کفر و خطا هیچ

شرح نظر حسن قبول تو بلند ست — ریزیم دل اربر سر دل تا بسما هیچ

گر شهرهٔ از خلق و سرشت تو ندارد — خاک پی روح القدس و آب بقا هیچ

با قهر تو علت نه و با مهر بهانه — آنرا که مراد تو بلا خواست دعا هیچ

عشق تو مرا از بت و زنار بر آورد — آنرا که تو کردی طلب اعراض و رضا هیچ

با آنکه ز پی چشم غزالان نگران بود — رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ

گو بین چکار آیدم ار با تو نباشم — بی دولت وصل تو نعیم دو سرا هیچ

کم حوصلگی از طرف ما ست وگرنه — از بحر نوالت نشود کم بعطا هیچ

دوبیتی

از نست که این نوع بطبع نظیری ست — بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

غزل

دیل دوشنامی دریدیم بآوازهٔ صبح — بانگ فتحی نشنیدیم ز دروازهٔ صبح

در گشتیم ز فیض سحر آگاه در یغ — جامهٔ پاره نکردیم بآوازهٔ صبح

می و معشوق بآوازهٔ ما می باید — رطل خورشید کند حارهٔ خمیازهٔ صبح

کم خراشست دم مرغ سحر برخیزید
جگری تازه کنیم از نمک تازه صبح

مغبچه جام بیار ار بشِ می در زن کش
تا بیک حمله کنم غارت جگازه صبح

سپر شب بشبیخون دعا شکستم
علم روز زنم بر در دروازه صبح

رفته اوراق شب و روز بهم بر چینیم
نجیه ثابت و سیاره شیرازه صبح

دست در گردن عذرای جهان اندازم
طی روز بهم برزنم و غازه صبح

سرو و شمشاد بوجد اند نظیری و قتست
بسر شاخ سرائیم سر آوازه صبح

گوش گل میدر د از مژده پیغام صبوح
زنده دار دلفس باد صبا نام صبوح

تا نوم مرغ فلکی رام گلستان شده
خواب مرغ سحری رفته و آرام صبوح

نوگل از مرغ سحرگاه گرفتار تری
دم نزد صبح حریفان که نشد دام صبوح

در چنان بزم که مستان سحر میکوشند
صاف خورشید بود در دته جام صبوح

دست و پا گر نزند دل نفسم میگیرد
در گرو روز فتادم ز لب بام صبوح

غم مطلوب سر از دامن دلبر نگرفت
لابه نیم شبی کردم و ابرام صبوح

حق دیدار نظیری ز رسانی بتمام
در شب وصل ادا گر نکنی وام صبوح

مانده ام با دلی از هجر عزیزان مجروح
دیده شد غرقه طوفان چو جگر گوشه صبوح

دره دوست هلاک زن و فرزند بجاست
بر در وصل وداع کس و پیوند فتوح

صد بهانه که یکی بر نزند بر تقصیر
صد کنایت که یکی را نبود در نگ صبوح

گاهم از باد هوا سنگ بیارد بظاهر
گاهم از کلک قضا جرم بزاید بمشروح

در رگ و ریشهٔ من قوت بلا گردد و روح
در دل و سینهٔ من داغ حفا گردد مهر

عشوهٔ دیدم و خوش بود سر انجام صبوح
بنجوم حامل پیمان محبت گشتم

توبه در توبه ز زشتی بگریزد چو نصوح
صالح و طالح اگر جمله چو من دا جویند

بانگ زد عرش که تا کی ز مکان یا مسطوح
سوی رحمن علی العرش توجه کردم

ردیف

در صحبت همه بر روی نظیری بستند
بخود ای فاتح ابواب دری کن مفتوح

چکونه نام تو آریم بر زبان گستاخ
که یاد تو نتوان کرد در نهان گستاخ

اگر بگلبن تو بلبلی پناه آرد
کسی نمیزندش گل بر آشیان گستاخ

هر چند که در راه تو شهید شود
همانمیکندش قصد استخوان گستاخ

بآب خنجر جلاده طهارت ما
که پیش تو نتوانیم داد جان گستاخ

اگر سوالی ازان لب کنیم خیره بخشش
بمیزبان کریمت میهمان گستاخ

بکعبه سجدهٔ عارف نمیکنند قبول
اگر بدیر نهند پا بر آستان گستاخ

محرمات حرمگاه های معبود اند
بمقتضای طبیعت مده عنان گستاخ

عجب که جان بسلامت برند مغروران
ستارگان قدر اندازد آسمان گستاخ

چگونه حرمت درویش پارسا ماند
سوال زشت و غنی سخت دل زبان گستاخ

مباد صاعقهٔ بی نیازی بخشد
چنین بجوی نظیری ازو نشان گستاخ

چو نیست حد که بیالین بهم سری گستاخ
چه سود از حرم امن خوابگاه فراخ

هزار خار برون میزنند طبل رحیل
هنوز رخت ز ایوان کسی نبرده بکاخ

نشسته نغمه سرایان بهم چه داستیم
که سنگ تفرقه مان می پراند از سر شاخ

زدام و دانهٔ صیاد مرغ می نالد
خبر نداشت که بر سیخ میکشد طباخ

عیار لشکر یاجوج غم جهان بگرفت
گمان مبر که سد سکندر نمیشود دسوراخ

بهیچ حیله ز پیش اجل خلاصی نیست
زگرگ اگر بجهی پوست میکند ساماخ

۱۶ فرد

چنان رسید جراحت بدل که دیده ندید
ز زخم حادثه زد ناگهان نظیری آخ

سعدی

پرده برداشته ام از غم پنهانی چند
بزیان میرود امروز گریبانی چند

زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر سپر
قفسی چند بجا مانده و زندانی چند

سر و سامان سخن کردن این جمع نیست
پهلو من بنشانید پریشانی چند

بس خرابی که ز یکدیگر مان نشناسند خریم
مانده ایم از زده غارت زده ویرانی چند

کشته از بسکه فتادند کفن نتوان کرد
فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند

هیچ دلرا ستم حادثه مجروح نکرد
که نه لعل تو بران ریخت نمکدانی چند

هیچکس را سر یائی نزد ایام که ما
مینشست دستی نگزیدیم بدندانی چند

بر عشرت طلبی لخت دل آرم بیرون
چیده ام از گل این باد یه دامانی چند

چشم بر فیض نظر نے همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

سمع رازنده دلی در شب تار آخر شد
روز عشرت همه در خواب خمار آخر شد

شاخ سرکش شد و دست همه کوتاه بماند
جور گلچین و نزاع سر خار آخر شد

عندلیب ار نسراید بقفس معذورست
گل بیبازار نبرد ندو بهار آخر شد

خلعتِ دهر باندازهٔ حال اکنون عیست
چرخ را رشته بهم رفت و مدار آخر شد

۲ همچو دینار که در پای کریمان افتد
کس نگفت از چه شمار یم و شمار آخر شد

۳ کمتر از رنگ حنا بود بجا لطفِ جهان
سیر دستی نفشاندیم و نگار آخر شد

۴ فکر نا آمده اینست که امسال گذشت
غمِ آینده همان بود که پار آخر شد

۵ نقش رخسار تو بر صفحهٔ جان گشت رقم
پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد

۶ شاهدان گوشهٔ چشمی بنظر ما دارند
هر چه دل صید همیکرد شکار آخر شد

۷ دوقی زمی نزاد که صد شور در شرنشد
بیبا کی از مذاقِ خم مے بدر نشد

۸ این رسمهای تازه ز حرمان عهد ماست
عنقا بروزگار کسے نامه بر نشد

۹ بار این چه آفت ست درخت امید ما
امسال هم شگوفه فشاند و ثمر نشد

۱۰ بیهوده بر گذر گهِ آفت نشسته ایم
شد کاروان و ما و مرو رهی جلوه گر نشد

۱۱ رسوا منم و گرنه تو صد بار در دلم
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

۱۲ دستار مارِ گنج گره در گلو شود
خم را که خشت نیکدهٔ تاج سر نشد

۱۳ سبدزنده دار باش که تا بیربت تراش
بیدار بود بتکده زیر و زبر نشد

۱۴ درصدر چون حضور نبود آستان گزید
هرگز گدای کوی مغان معتبر نشد

۱۵ بس نغمها بگوش نظیری ہوس کشید
دراز در دون به بست و به بیرون در نشد

۱۶ ناصد دلی آزرده تر از آبله دارد
می آید ازان کوی و ز رفتن گله دارد

۱۷ کس خیمه نیفراخت بسر چشمهٔ حیوان
گاهی گذری خضر برین مرحله دارد

شاید کہ شود جلوہ گر از غیب جمالے — چشمی ہمہ کس بر درہ این قافلہ دارد

معشوق جمیل است و غیور است نگویم — مجنون نسب از لیلی این سلسلہ دارد

ہوئی بفراغت نکند در ہمہ صحرا — دیوانہ کہ آہوی رمان در گلہ دارد

در تاب شکن ہمی باید و در ظرف نگنجد — صد گونہ الم طائر کم حوصلہ دارد

فارغ نشوم یک نفس از بندگی عشق — شکرانہ فرضی کہ کنم نافلہ دارد

بی بادہ کنم مستی و بی نغمہ ز نم ذوق — اینک می و نی ہر کہ سر مشغلہ دارد

چون گفتہ و نا گفتہ بسنجیدن بخت است — شعری کہ نگفتست نظیری صلہ دارد

کمال عاشقی حیرانی دیدار مے آرد — چو لبش دیر میماند سمند ربار مے آرد

نہ ز شوخی خود فروشان نیکشد نازم کہ مشتاقی — فریب حسن غم غازہ سر بازار مے آرد

تو در خواہ از قضا چندانکہ فیروزی شود روزے — بخت ارد ربہ بندی اختر از دیوار مے آرد

بہ خط جمال یار سودائی عجب دارد — ہمہ اقرار و ایمان بردہ و انکار مے آرد

مسلمان عاشق رخسار و ہندو والہ زلفش — موحد بین کہ با ہم مصحف و زنار مے آرد

مبارک فال صبح دولت دیدار میخواہم — کہ دست و پائے بخت خفتہ را در کار مے آرد

ز خود بدیان چہ میگوئی بہ بزم میخوداں آنجا — کہ آب خضر اگر حاجت شود خمار مے آرد

نظیری از نوا در شہای درد دوست درد دوم — کہ چون چنگم بضربت بر سر اسرار مے آرد

چو این بہاری بسرم سایہ فگن شد — بہر سر و بوم کہ نظر کرد چمن شد

چون شمع کہ شد رہبر پروانہ ز تابش — دلسوزی او باعث جانبازی من شد

سخن است شود قابلِ نظم بلاغت — صد پایه نشیب آید و بر اوج سخن شد

بی جام همه میکش و بی باده همه مست — از نظم من آئین مغان رسم کهن شد

شک نیست که از نیم نظر کار بر آید — آنرا که دلیل آصفِ اعجاز سخن شد

همسایگیش را اثر ابر بهار است — هم خانه گلستان شد و هم خار سمن شد

از یار و دیار ار نکنم یاد عجب نیست — از رشکِ من امسال غریبی بوطن شد

بر خاک درش جای شهیدان ندهد کس — لطفیست که کافور تن و عطر کفن شد

مهمان بهشتی مخور اندوهِ نظیری
نزهتگهِ حوران چمن بیت حزن شد

بگوشم از پریدنهای چشم آواز می آید — که از غربت درین زودی عزیزی بازمی آید

مبارک پی هوائی کز دیار دوست خیزد — که بی بال و پر آنجا مرغ در پرواز می آید

بغل بکشای پر کن از غنیمت های ایمانی — که از تاراج حسن مملکت پرداز می آید

بساط جادوی برهم خورد جادو نگاهانرا — که لب با حجبت و رخسار با اعجاز می آید

صلاحست اینکه بردارم نگاهِ من گذر افتد — غزالی را که از پی صد کمند انداز می آید

سپه را روح در پرواز و شه را بخت در ناز است — که از بالا همادر چنگ آن شهباز می آید

نثار تیغ صبوحی صبحدم دیدم که دولت را — کمر می بست دوران خانخانان باز می آید

سعادتهای گوناگونست دوران را که حسن او — بهر انجام فصلی بر سر آغاز می آید

نباشد محرم آهنگ دولت قدر سر شمعی — نوا نازک برون زین پرده های راز می آید

چو شد تسخیر دل مشتاق را درمان شکیبائیست — که دل مینازد و دلبر ز روی ناز می آید

نظیری دوستان را راز دل ناگفته می ماند

تحمل کن که او خود بر سر این راز مے آید

۱ بهوش سیر چمن کن که شاهدان مستند
قرابه بر سر این بهار بشکستند

۲ چمن پیاله کش است و صبا قدح پیمای
معاشران صبوحی ز خواب برجستند

۳ بزیر خرقه نهان باده میخورد صوفی
حکیم و عارف و زاهد همه ازین دستند

۴ جهان و عیش جهان حق قرار و سیر عراست
در حریم فنا زن که نیستان همستند

۵ تو نخل خوش ثمر گیستی که باغ و چمن
همه ز خویش بریدند و در تو پیوستند

۶ بضربت تو خیان تشنه ام که صبر مرم نیست
بقدر فرصت آن باهیان که در شستند

۷ ز بیقراری افلاک داغها دارم
که تا ز شوق تو برخاستند بنشستند

۸ تو افزونست ز اندازه بر بشیم عود
غزل بزمزمه خوانم که پرده ها پستند

۹ سر مزنکته ادا میکنم که خلوتیان
سر ز سبو نکشادند و در فروبستند

۱۰ تو نخل میوه فشان باش و رهگذر دهر
که کم درخت قوی خشک شد که نشکستند

۱۱ ز کاهلی تو نظیری خزان این چمنی
گهی بباغ شدی کز نشاط وارستند

۱۲ اینجا نه بهر سنگ سیه نور فروشند
این پایه بینش نه بهر کور فروشند

۱۳ فریاد که هر کس بأسیری فتد او را
شرط است که از خویش و وطن دور فروشند

۱۴ عبرت نگذارد که بچشم و دل منکر
یکدره ز خاکستر منصور فروشند

۱۵ زیبنده بود دعوی مستوری خوبان
هر چند که جولان بسر طور فروشند

۱۶ سر دست چنان خانقه و دیر گرفتش
در وادی دوری شب دیجور فروشند

۱۷ آن درد کشانی که شناسای عیارند
فردوس بیک خوشه انگور فروشند

چو در روز قیامت هر کسی خیزد بسودائی
شهید نرگس او از لحد دیوانه میخیزد

مهیای فنا سیم جلوه در کار میخواهم
دمی بر بام تا بد آتشم از خانه میخیزد

چراغ اهل عشق از کلبه من میشود روشن
نشیند ذره گر بر روزنم پروانه میخیزد

ز بس مخمور تصرف کردن یارم نمیدانم
که در کاشانه می آید که از کاشانه میخیزد

سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چه حاجت بود
یکی دیوانه میگردد یکی فرزانه میخیزد

ز شرح قصه مارفته خوان از چشم خاصانرا
شب آخر گشته افسانه از افسانه میخیزد

بر دنیا و دین خواهی سر شکی بر جر احت پاش
کز این آب و زمین صد خرمن از یک دانه میخیزد

مگر گاهی نظیری میکند آرامگاه اینجا
جنون از سایه دیوار این ویرانه میخیزد

دوشش بر سوز دل دستی برآتم داد و رفت
سر چو شمعم ببرید و جانم داد و رفت

ناله کردم بنهان عشوه خموشم کردند
گریه کردم ز شکر خنده نباتم دادند

درد و صاف غم و شادی بمن ارزانی شد
تا خم و همکده عشق برآتم دادند

پاره پاره جگر طور ز غیرت خون شد
که گهی بودم و چون کوه ثباتم دادند

گر سنه دیده تر از مفلس کنعان بودم
خواجه گشتم که از ان حسن زکاتم دادند

تا بمقصد سیرم کشتی مشتاقانرا
از خضر همت و از نوح نجاتم دادند

احترم شعشعه بر چرخ نظیری زده است
کس چه داند که چه عالی در جانم دادند

گلرا بشهر آمد و بازار چمن شد
گوش همه کس محو سخن لحن من شد

تا جیب گشادم که از ان نامه برآرم
دیدم که صبا قاصد صد بیت حزن شد

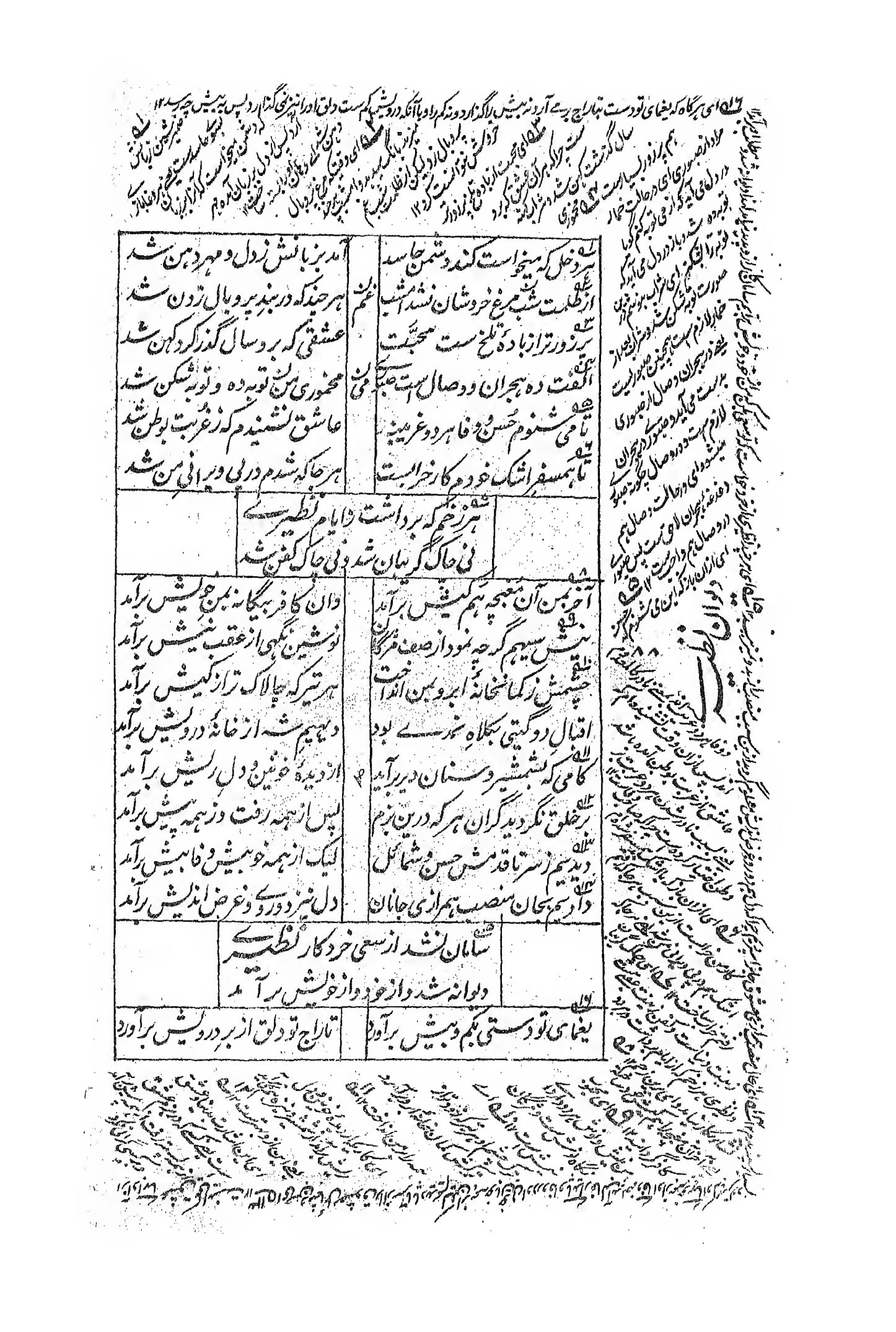

عشق تو شکر انداخت بهفتاد و دو ملت — حسنیت آئین خود از کیش برآورد

حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت — آوازهٔ آزادگی خویش برآورد

از بیلک مژگان تو شد کشتهٔ جانے — با آنکه ندیدیم کی از کیش برآورد

چون از تو رهد صید که کمین غزالت — چون پنجهٔ شیران بغضب نیش برآورد

خط نیست که بر عکس رخت سایه فگندست — از صیقل تیغ آئینه ام ریش برآورد

در مصلحت کس نزنم چنگ که عشقت — از کشمکش عقل کج اندیش برآورد

عشق از خردم خوب رهانید نظیری
خون گرمی بیگانه ام از خویش برآورد

درد و غمت کسے بمحو نما استخوان خورند — بر من مبارکست اندر گرم مغز جان خورند

نامه ام مخند که آشفته خاطران — موکز قلم گشند نے اندر بنان خورند

مست آئیم بصلح اگر نکنتے برے — زان می که در محبت هم دوستان خورند

نشگفت آنچنان نخورد کس ز دست دوست — کاز دوستان ز دست مبارز سنان خورند

جانی دصد کرشمهٔ مژگان چه میکنم — این تیرها تمام اگر بر بنان خورند

چشم هزار تشنه جگر در کمین تست — ترسم که خام میوهٔ این بوستان خورند

آزادگان بجایی رسیدند و ما همان — زان رهروان که گرد پس کاروان خورند

هر جا گلیست بهر نظیری طرب گهیست
کی بلبلان مست غم آشیان خورند

مجلس چو بر شکست تماشا بسا رسید — در بزم چون نماند کسے جا بسا رسید

دلال عشق بود و خریدار دلستان — خود را فروختیم چو سود ابسا رسید

خندهٔ بر بضاعت درویش زد لبش — صد کاروان شکر به نی غور یار رسید

بال و پر از درازی منزل بسوختیم — پیغام بی نیازی عنقا بمار رسید

آموخت هر چه عشوه ز گبری بما فروخت — اندوخت هر چه غمزه ز یغما بمار رسید

گر کم رهیم تیره شب از خواب جسته ایم — حسن تو شور کرد که غوغا بمار رسید

بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت — زنار راهب دبت ترسا بمار رسید

مارا کجاست ارزش زخم التفات تو — شد عام آنچنانکه تمنا بمار رسید

رحمی نما و مستی مارا زیاده کن — زان خم که یک پیالهٔ صهبا بمار رسید

تمام شد

مشکل عنان نالهٔ نظیری توان گرفت
باد بهار و نکهت صحرا بمار رسید

هر سحر سلسله از پای صبا بگشایند — گر گشادش گرهی از دل ما بگشایند

در دنایافتنم سوخت ندانم ز کجا — بلبلان را بچمن راه نوا بگشایند

کارم از زلف گرهگیر تو پیچیده تر است — سر این رشته ندانم ز کجا بگشایند

آخر ای گل گذری کن بگلستان تا کی — چشم نرگس به ره باد صبا بگشایند

بر همم افتاده دل و دیده بر انداز نقاب — تا همه عقد گهر روی شما بگشایند

هر کجا فتنه آن چشم سیه در کار است — کفر باشد که زبان را بدعا بگشایند

سیر این دائره بر نیست ولی میترسم — چشم از خویش بپندند چو با بگشایند

گر بمیخانه نظیری برم این زمزمه را
مطربانم گره از بند قبا بگشایند

نمیتوان بگذاز من انتقام کشید — که دایه زهر بطفلی مرا بکام کشید

زمانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت
مهر که داد مرا داز من انتقام کشید

هزار نقش خوشم داد چرخ تا دیدم
قلم گرفت و خط سبز بر تمام کشید

مرا فریب نبرد ازره ارنه این جادو
عنان خاص گرفت و لکن عام کشید

ناله و نالهٔ حریفم ز جام و نغمه مگو
که کارم از می و مطرب بدین مقام کشید

شراب دور جز آن بی تفاوتی نگرفت
که گر حلال نرسید و اگر حرام کشید

چه جای من که بجام شراب و طرهٔ حور
فرشته راز فلک میتوان بدام کشید

جان نزار فتادم بعشق نیم نظر
که سایه از سر کویم بزیر پام کشید

بساط عافیت ای عقل و هوش برچینید
دگر نظیری بی ظرف یکدو جام کشید

رسلی بمن که هی زادای سخن رسید
صد جانگه مقام کند تا بمن رسد

من بر درار تجلی این نور سوختم
پروانه چون بعرصهٔ آن انجمن رسد

در راه تو شمال و صبا در تردد ند
تا بو کرا دهی که به بیت الحزن رسد

گر زیر کلبنی قفسم را نمی نهی
جائی بنه که نالهٔ بگوش چمن رسد

گفتند کم بقاست سمن عندلیب گفت
ای کاش عمر گل بحیات سمن رسد

چندین که پاره شد بسلامت رفو نشد
دست جنون مباد باین پیرهن رسد

زاهد ز سر نکتهٔ صوفی چه آگهست
در رشته های چشم صنم برهمن رسد

بار سیچه تو معجز عیسی مباد داد
در نرگس تو کس بچه افسون و فن رسد

ای جان بسعی درد نظیری نمیرود
مرگی مگر بداد دل زیستن رسد

خونبهٔ ما ز خاک ریزی نقض پیمان کی شود
خاکم ار بیرون دهی از ریزی پریشان کی شود

گر می اهل محبت از دم گرم من ست
نالهٔ ام تا نشنود بلبل غزلخوان کی شود

شور بختی را چه سازم چاره نتوان ساختن
چون نمک بر ریش آمد در نمکدان کی شود

یاز ده ماه است خشم ایشان را کمندی لازم ست
هر چه دست مار سد در وی گریبان کی شود

پشت پازن بر هوس انگه هوسی عشق کن
تا بت خود نشکند کافر مسلمان کی شود

هیچکس روی بستر کسب جمعیت نکرد
بر سر کو تا نخوابد دل بسامان کی شود

دارو ی غم گریهٔ مستانه بیند پیش ازین
آن هم از کیفیت افتاد ست درمان کی شود

بنده نتوان کرد آزادگان را جز بهر
جنس ما بسیار کمیاب ست ارزان کی شود

ننگ دستی چه نتوکی یابد نظیری قرب دوست
آنچنان نو باوهٔ هرگز فراوان کی شود

هوای کوی او آوارهٔ ام از خانه میسازد
فسون او پدر را از پسر بیگانه میسازد

صلاح عشق شد کفرم یقین انکار ایمانم
محبت کعبه ویران میکند بتخانه میسازد

قلم در اختیار ادست من چون نقش مضمونم
گرم فرزانه میدارد گرم دیوانه میسازد

بنا حق ریشهٔ جان میکنم از هم خوشا دستے
که گاهی چنگ در زلف نگاری شانه میسازد

دل از رد و قبول مجلسم خون شد خوشا رندے
که شب با گنج گلخن روز با ویرانه میسازد

چو گنجشک از پئی بازی عزیزم در کف طفلے
ز زلفم دام میبافد ز خالم دانه میسازد

مکن از بزم چون بیگانگان بیرون نظیری را
اگر می نیست بالائی ته پیمانه میسازد

چو عریان شد چمن مرغ از خزان در خانه میسازد
چو قحط گل بود بلبل بتاب و دانه میسازد

۱ چو بر بام و در مردم نشیند چند ناساز است — مبارک پی بود آنم که با ویرانه میسازد

۲ ز دشمن خیل در خیل از محبت گوشه چشمی — فسون جادو نرا معجزم افسانه میسازد

۳ محبت جزو جزوم را زهم بی تاب تر دارد — تجلی ذره ذره کوه را پروانه میسازد

۴ پیام نوبهاری لاله گونم ابر نوروزی — کلید باغ را کاکی شاخ گل دندانه میسازد

۵ بچشم کم نباید دید قدر زیردستان را — فلک صد جا سبو گل میکند پیمانه میسازد

۶ بجز زلف پریشان در خیالم نگذرد چیزی — پری را گوشه ویرانه ام دیوانه میسازد

۷ مبادا برگ و بارم کم اگر افشانده ام تلخی — که شکر خنده آز انفعل صد کاشانه میسازد

۸ نظیری لازم عشق و جنون چنگست و ناسازی
تو معذوری بمردم مردم فرزانه میسازد

۹ امشب چمن از گریه ما تازه و تر بود — بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود

۱۰ می رست رگ و ریشه جان از بن ناخن — صد لاله ستان کاشته در سینه دبیر بود

۱۱ در زیر لبم گاه طرب زمزمه می سفت — بر دور رخش گاه هوس حلقه ششتر بود

۱۲ تا روز بجلوتگه مقصود اجابت — در پیرهنم ناله هم آغوش اثر بود

۱۳ از کثرت آمد شدن در دز خیالی — پیرایه خوابم همه شب زیور دیگر بود

۱۴ در بهر نثار قدمی چشم ترم را — تا گوش گریبان نظر پرز گهر بود

۱۵ گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم — بیهوش شدم بوتیو یا باد سحر بود

۱۶ قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه — دل بود همان خوش که بامید خبر بود

۱۷ بگذشت گریبان نزدی چاک نظیری
پیشش چه بلا دست دعا تا نسپر بود

دیوان ۹۳

تا آنکه ز مهرش بدلم حور نگنجد
در دیده او نقش من از دور نگنجد

پروانه بمهتاب کند بال فشانی
کز عیش بخلوتگه او نور نگنجد

از کثرت سودای من عشرت او تلخ
در بزمگه خوش تمکان شور نگنجد

سلطان و گدا بر در میخانه خرابند
در حلقه ما شوکت فغفور نگنجد

ما را چه محل لیک عزیزان نپسندند
هر دل که در و ناله رنجور نگنجد

بوسیدی و انگار ز تو این تیرگی بخت
در روز سیاه و شب دیجور نگنجد

ما و رو شش دیده که دریای عطا شوست
در شرع غلط گفته منصور نگنجد

از صدره ویرانه یکی جلوه کنانست
زانست که دلوانه بمعمور نگنجد

گر مست شد و دم مزن از عشق بطبری
کین ذوق و هوس در سر مخمور نگنجد

در آشیان ما پر و بال هما رسید
هر جا رسید سایه دولت زما رسید

بلبل نمی شود که نثار ببوستان
گلبن ز صوت و نغمه به نشو و نما رسید

پس ما چرا ی بلبل و پروانه حل نکرد
سرگشته ماند هر که باین ما جرا رسید

با عمر این معامله پیش از الست بود
حرف بلی نبود که زخم بلا رسید

هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش
آهن بقدر جذبه بآهن ربا رسید

خندد بر اضاعت درویش لبش
صد کاروان شکر به نی بوریا رسید

کردند تلخ عیش حریفان ز حسرتم
از لذت شد از طعام چو چشم گدا رسید

آزار از جراحت بیگانگان رسد
مرهم منه که زخم دل از آشنا رسید

می ده که رفت نوبت مستوری و صلاح
طرف نقاب غنچه بدست صبا رسید

کس در جفا طریق رضا را بسر نبرد
در چیرتم که کار نظیری بکجا رسید

۲ با سیه‌دلان فتنه را هر که در شور آورد
بر سر راهم بلا از هر طرف زور آورد

۳ تخم غم در آب و خاک من مگو بر میدهم
خرمنی حاصل کنم گر دانه مور آورد

۴ آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد
کی پس از مرگم چراغی بر سر گور آورد

۵ عشق و تشریف هم آغوشی محال است انکه کس
خلعت سلطان برای مفلس و مخمور آورد

۶ فی همین هنگامه رسوائی من شد بلند
عشق دایم بر سر بازار مستور آورد

۷ حسن گل برقی به بستان زد که اکنون شاخ گل
بلبل و پروانه را مجمر دوح در بخور آورد

۸ مجلس عشق از فروغ من نظیری روشن است
موسی از بهر چراغم آتش طور آورد

۹ هوس پروانه‌ست اما بگردد دود میگردد
نظر خوبست اما دل حباب آلود میگردد

۱۰ نگاه و شهای مژگان تو پر خون دیده دارم
که گر شویم باب بحر خون آلود میگردد

۱۱ دلم را کرده ذوقت خوش مگر نگذارم از دستش
دهد تا باز ذوقی دست غم فرسود میگردد

۱۲ تو گر بر همزنی سودای دل نازی زیان داری
مرا سرمایه دنیا و دین نابود میگردد

۱۳ درین مدت غم هجران عبث بر خود پسندیدم
ندانستم که از مرگم دولت خوشنود میگردد

۱۴ کس این بی اعتدالیهای حسنت را بجا گوید
که عاشق پیشت از مهر و وفا مردود میگردد

۱۵ بشفقت گاه گاهی سوی خود میخوان نظیری را
جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگردد

۱۶ کجا وقت علاج دماغ من باشد
نسیم دمین و نافه در ختن باشد

۱ مقیدم به بت خود چنانکه میخواهم — نه بت پرست نه بتشکن نباشد
۲ ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد — چو آصفی که سلیمانش اهرمن باشد
۳ مشو بخویش مقید که مرغ زیرک را — خطر گهیست که مشغول خویشتن باشد
۴ مگو گزین که نهال اول ار ملول شود — زمین غریبش آخر به از وطن باشد
۵ سوخته ام هوای در تو بازار نیست — که دور گردی من رشک انجمن باشد
۶ ز لکه جامه ز شوق تو پاره یاد کنم — بهر چه دست زنم چاک پیرهن باشد
۷ نوان ز نامه من یافت اشتیاق مرا — عیار شوق باندازه سخن باشد
۸ ز نالهٔ بس نکنم زانکه کم رسد آسیب — بران درخت که مرغ صفیر زن باشد

۹ چو شاخ گل همه مرغان سحر که گوش شوند
که بلبلی چو تو نظیری درین چمن باشد

۱۰ آنرا که قبول تو خریدار نباشد — در هیچکه هیچ دلش یار نباشد
۱۱ از قیمت یوسف نشود یک سر موکم — هر چند خریدار ببازار نباشد
۱۲ گویا تو برون میروی از سینه دگر نه — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
۱۳ از نرگس مخمور تو در بستر و بالین — بر پای رود فتنه و بیدار نباشد
۱۴ از جلوهٔ حسن تو که در پیش حیاتست — بر خاک بلمد صید و گرفتار نباشد
۱۵ عمم یار من و بخت سر اسیمه که این غم — گر از تو بود چون ز منش عار نباشد
۱۶ آن شعله که افتد بخس و خار خشکست — هر سوخته زین نشأ خبردار نباشد

۱۷ باد در و تو از کس نکند یاد نظیری
پروانه که سوزد دگلش کار نباشد

دوش شیشه سر دی دل افگار بر آورد | کاهو ز حرم مرغ ز گلزار بر آورد
امسال دگر اشک صلاح و دلم زهد | رنگ مه یار و گل پیرار بر آورد
من توبه نیاورده ام از کعبه که کافر | بت از گرو خانهٔ خمّار بر آورد
تنهانه مرا راه زد از بوالعجبی عشق | بس شیخ که از خرقه و زنار برآورد
هر خار که اندر رهِ ما بر کفِ پا خورد | صد رنگ گل از گوشهٔ دستار برآورد
بدگرد بسما هر که درِ خلوت ما زد | ما را ز سرا پرده دیدار برآورد
چون کبک خرامنده بهر ره که گذشتی | جولان تو طاؤس ز رفتار برآورد

بس سر که بزد بر درِ افلاک نظیری
کین صبح طرب راز شب تار برآورد

بخاطرم گله گشت دوست دشمن شد | دو دل چو شیر و شکر بود سنگ و آهن شد
خوشا نه سرگشتست عهد را بنیاد | ز هر طرف که نسیمی وزید روزن شد
مرا ز هجر اگر نشد مضطرب زمانت | چراغ دیده نمی داشت دیر روشن شد
در اشتیاق تو چندان صنم صنم گفتم | که شرمسار ز خود زاهد و برهمن شد
سرا ز غبار تو گفتم برون توانم برد | کمند باد سرم طرف جیب و دامن شد
گشید بر سر دیوار بوستان دامن | گل ملول ازین بلبلان پشیمن شد

مساز خنده دگر رنجه پاکه نکشاید | لب ملول نظیری که وقف شیون شد

این کعبه را بنانه بباطل نهاده اند | بس بتخانه جمال درین گل نهاده اند
در مانده گشته همت باین کار و بار عشق | هر سو هزار عقده مشکل نهاده اند

زین گل چه دیده اند مگر جاملان عیش
کز بهر خاک راه یکایک نهاده اند

قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ
زین آب زندگی که بساحل نهاده اند

آه این چه دوستیست که سرهای یکدگر
خونیشان بریده در ره قاتل نهاده اند

خوارم کمن که ریختن آبروی را
باخون صد شهید مقابل نهاده اند

هر که هوشیار بود اعتراض نیست
مستان قدم ببزم تو غافل نهاده اند

بهای رخ تمام که شاهانه چیده اند
شاهان که خان بدعوت سائل نهاده اند

در بزم خلد نعمت هر گونه چیده شد
حسب مراد دعوت سایل نهاده اند

گردن بنه به تیغ نظیری که عاشقی
بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند

بدل ز شوق تو چون ناله در سماع آید
اجابت از در و بامم باستماع آید

سنیست در خم شوقم که گر بجوش رود
هزار ذره و پروانه در سماع آید

جان بنالش من روزگار خوش دارد
که گر خموش شوم بر سر نزاع آید

به عشوه خرم جان که مست ناز مرا
اهانتی ست که خود بر سر متاع آید

بجاست نالهٔ مرغ چمن که گل بشتاب
چنان رود که مگر از پی وداع آید

چه سان فسانهٔ بلبل بم آورد سرش
هر لیست آنکه ز بوی گلش صداع آید

سر از اطاعت فرمان کشم جم دگری را
که بنده که مطیع تو شد مطاع آید

نمونهٔ ز وصال تو و نمایش هاست
که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بصبر داد نظیری قرار و فرمان ده
که غم ببدعت و هجران باختراع آید

کس چو من نیست که پیش نظرش از دل برود
غائب از دیده نگردد ز مقابل برود +

دولتی بود که مردیم بهنگام وداع
آنقدر زنده نماندیم که محمل برود ++

راه بیگانگی پیش نداری که کسی
بدلیل ره وطنی کردن منزل برود +

صبر داریم که این تهمت عشق از سر غیر
همچو خون بسمل از گردن قاتل برود +

قصهٔ ما بغریزان وطن خواهد گفت
هر کرا تخته ازین ورطه بساحل برود +

سنگ دوستی آرد بدل دشمن و دوست
همه جا سر زند این ریشه چو در گل برود +

مرد عاشق نهد دل بتماشای جهان
آن دهد کیسه بطرار که غافل برود

سر چشمان تو گردم که ز بس خونخواری
قطرهٔ خون نگذارند بسمل برود +

من و آزار نظیری ز کسم عار مباد
بزبان آید از آنم گله کز دل برود +

بزمت غم یار ما ندارد
عیش تو غبار ما ندارد

ما چهره بخون کنیم گلگون
مشاطه نگار ما ندارد +

چون شعله ز سوز سینه رویم
نم ابر بهار ما ندارد +

بس بوی ببرد گل که دستش
زخم سر خار ما ندارد

ما عربده میکنیم بسیار +
مطرب سر کار ما ندارد +

آئینه بعیب ماست گویا
عیب آئینه دار ما ندارد

هر نامه که دل نمیکند خون
پیغام دیار ما ندارد

خوشحالی روز وصل دیدیم
شوق شب تار ما ندارد

این غم که ملال آرد از کیست
رنگ غم یار ما ندارد

بی نام و نشان خوش است مرغے — گر دون مہ و مہر دارد اما

گونالۂ زار ما ندارد — نقدی بعیار ما ندارد

خونابہ کشیم ما نظیری

می عشرت کار ما ندارد

من آنصیدم کہ ہر کس را نظر بر حال من افتد — ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد

شکارت خوش بر آید گر خود از منزل برون آید — نگاہت جانب مرغ مبارک فال من افتد

نہیم مرغی کہ بس دشوار باشد صید من کردن — ز بس سستم گرہ از بال من در بال من افتد

ازان بر جم کہ ہر گہ عقدۂ در پیش چرخ آید — ز دوران ماہ من ماند ز کردش سال من افتد

بزن در نامہ ام ای ابر محشر از کرم رقمے — کہ میترسم ملک را چشم بر اعمال من افتد

بقاتل خون خود پیش از سوال حشر می بخشم — کہ میترسم کہ در ماندگی ز اہمال من افتد

مرا گستاخ گویہا ست در مجلس نمی آید — کہ دایم بند حسرت بر زبان لال من افتد

الٰہی از گوشۂ چشمی کہ از عالم ہمین دارم — کہ در ہر شادی و غم قبلۂ آمال من افتد

بسی پر شوق می آید نظیری کعبہ میترسم

مبادا ناگہ زطاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزدور ایماے تو باشد — نواز دہر کرار اے تو باشد

کنم گلشن دلخوش ہمیشہ — کہ تنہا جاے غمہاے تو باشد

نیازارم ز خود ہرگز دلے را — کہ میترسم درد جاے تو باشد

دو بحر فیض مغز استخوانم — سر خارے چو دریاے تو باشد

مئی آشفتگے در سر آرد — نگاہ کارافزاے تو باشد

حریفی کز خرد بازیچه سازد — عتاب گریه فرمایے تو باشد
نهایت نیست طومار دلے را — که مضمونش تمنایے تو باشد
گذر ورت نیست کاخ سینه را — که راهش بر تماشایے تو باشد
گل صد رنگ میروید ازان خاک — که در وی نوش صهبایے تو باشد
سحر گه هر که پیش از خواب خیزد — حریف باده پیمایے تو باشد
دو عالم نقد جان بر دست دارند — بیارایے که سودایے تو باشد

نظیری زندگی در درد دل جو
که درد تو مسیحایے تو باشد

پس از نه مه جهان زاد امین حیشی سجنگ افتد — مرقع تا کدامین خار و خارا را برنگ افتد
نخستین جامه بر اندازهٔ حسن تو ببرند — قبا بر قد سرو از بهر آن کوتاه و تنگ افتد
عشق رویت از دل ارغوان لاله میچینم — شراری لعل گردد مهر خورشید ار بسنگ افتد
فگنده دلخراشیهای رخشش خسته وزارم — مباد آئینه را قسمت که در چنگال زنگ افتد
پس از وارستگے در قید زلفش بازه افتادم — بتر از تو مسلمانی که در قید فرنگ افتد
ز حسرت سوختم وز شرم دودے بر نیاوردم — الهی آتشے در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
بری در توجه کم شود عشق مجازے را — بمنزل کی رساند مرد راهت چون لنگ افتد
تمنای گهر سرگشته ام دارد بدریائے — که در هر گام صد جاراه بر کام نهنگ افتد
جنیبت دار را بنده دو ذوق جان هم را — نه سوری بی عزا آید نه شهدی بی شرنگ افتد
همیشه هیچ اجزای خطر بر کار در کارم — کجا در دور چرخ و گردش انجم درنگ افتد

نظیری بهر حظ تن مطیع نفس گردیدے

چه نصرت در گذر گاهیکه آهو با پلنگ افتد	با پلنگ
آمد دگر بصلح و در جنگ باز کرد	صلحی بمصلحت پی جنگی دراز کرد
شد عمر و سر گرانی او بر طرف نشد	بر من بقدر مرتبهٔ عشق ناز کرد
خود را بکام دشمن خود دید آنکه او	با دوستان تغافل و دشمن نواز کرد
عقلم نظر بآبنیهٔ دوستان فگند	از دوستی و دشمنیم بی نیاز کرد
چشم طمع بدوز که در قسمت کسان	هر کس کشود دیده محبت قمار کرد
صد معجز از کرامت لعل تو دیده ام	از تو نمیتوان بخطا احتراز کرد
هر جای بینم از تو سزای پرستشی	بر کعبه میتوان زهمه سو نماز کرد
صوت تو از ترانهٔ ناهید برگذشت	شد بلبل مطرب حسن تو ساز کرد

طبل وجود عیش طیری بهم نزد	
کوتاه دید مرحلهٔ خواب دراز کرد	
مکی فلسم هوس هر روز در سیمابم اندازد	خرد فرساید م ز تنگش ز آب و تابم اندازد
ز رصافی بدم از زیب و رنگ طبع بیگانه	چه دانستم که دوران در کف قلابم اندازد
ز سلطانی بگنج گنجنی افگنده تقدیرم	کرا تا کستر بجای بستر سنجابم اندازد
ندارم مستی طاوس اگر همرنگ طاوسم	غریب طبع روزه در شراب نابم اندازد
بخون سرگشته تر دارم دلی از چرخ دوّاری	بیفتم در خیال خود که در گردابم اندازد
حیات و مرگ خود چون حاصل افسانه می بینم	شبم بیدار دارد روزها در خوابم اندازد
چه مرغان سحر خوانند از بس ذوق فریادم	بنور صبح رشک پرتو مهتابم اندازد
ندا کرده فرض صبحدم تا چند مجموری	بنزد صالحان در گوشهٔ محرابم اندازد

۱ بعیش و ناز نتوان تکیه بر احسان گردون کرد
شبانم پرورد تا در کفن قصّابم اندازد

۲ عریزان از تعلق سخت در رفتن گرانبارم
کسی خواهم درین طوفان نخست اسبابم اندازد

۳ ندارم شورش و ذوقی نظیری اشک یابی کو
که چون شکر در آتش چون نمک در آبم اندازد

۴ دل با هوش دم برون ندهد
چشم با دوست نم برون ندهد

۵ در کشد بحرهای غم عاشق
رشحهٔ از قلم برون ندهد

۶ دل اسرار بین حدیث قدیم
جز بحکم قدم برون ندهد

۷ چیست نوشتند نامه حاضر باش
نشو کاغذ رقم برون ندهد

۸ شنگدل آن نگاه و حشی را
راه از دیده رم برون ندهد

۹ نگه از چشمش ار برون آید
زلفش از پیچ و خم برون ندهد

۱۰ این خم از بهر مرگ شور جهان
غیر نیل و بقم برون ندهد

۱۱ بده آب خضر که در درد و دشت
خاک جز جام جم برون ندهد

۱۲ مرد باید که فکر یار از دل
تا نزید نیم دم برون ندهد

۱۳ مکفم جام شادمان گون ده
تا ز خم رنگ غم برون ندهد

۱۴ نتوان کرد زیر تر سا لبو
میرد از کف صنم برون ندهد

۱۵ گر نگیرد قلم نظیری را
ابر سیراب نم برون ندهد

۱۶ جهان جوان شده عقد بهار می بندد
بهار پای جهان در نگار می بندد

۱۷ ز صنع نشو و نما آب و خاک الوان شد
جماد نامیه خود را بکار می بندد

نکاح باغ و بهار است دایهٔ بستان
میان نرگس و دستار خار می بندد

چمن زصوت بلبل هزار پندارد
که رنگ لاله و گل بر قرار می بندد

از ین حدیقه چو گل زود بادبش رفتن
کسیکه دل بنوای هزار مے بندد

مسافران چمن نارسیده در کوچند
شگوفه میرود و شاخ بار می بندد

زبی ثباتی گل بر درخت پندارے
که غنچه بر سر آتش شرار می بندد

گهی که دامن صحرا ز لاله رنگین ست
بدان که خون دلش در کنار می بندد

چه عیش و سور میسر شود زدوراے
که عقد نشاء می با خمار می بندد

وصال شمع چه مهلت دهد بپروانه
که موم کردن آتش نبار می بندد

زدور چرخ چو ما هیست نان نگردانیم
که طبع بر رسن تابدار می بندد

متاع بخت نظیری نیافت در غربت
امید بار بعزم دیار می بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند
شاخ گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند

غنچه گردد سبز مغز سبزه زنگاری قبا
روز عرض آید که هر کس برچه رو محشر کند

از گل مستان بروید ناک می شوریده وار
لالهٔ خونین ز خاک کشتگان سر بر کند

حسن گل برقی بستان افگند کز تاب آن
بلبل شوریده را هم رنگ خاکستر کند

شاخ گل شد پنجهٔ آذر که بر رغم خلیل
باد آزاری بهر سو لعبت آذر کند

جلوه شور انگیز باشد هر که آید در سماع
باده عطر آمیز گردد هر که در ساغر کند

ترسم از مخموری ساقی که هنگام صبوح
صبح را کم از فروغ لالهٔ احمر کند

برتن رنجور سودا مے وزد باد بهار
استخوان را مومیائی مغز را عنبر کند

صبحدم دامن کشاید حلّهٔ عطر آگین بشود
از گل اخگر برفروزد غنچه را مجمر کند

شنبل اسرار میروید که از راز سپهر
هر چه گوید ابر در گوش زمین باور کند

در روانی گوئیا طبع نظیری شد چنان
کاینچه آید در ضمیرش ثبت در دفتر کند

در ریغ نقش آبلهها بر آب جو بستند
بحسن لاله و گل رنگ آرزو بستند

چو موج روی هوا بر سراب میرانند
کسان که دل بتماشای رنگ و بو بستند

میرس حال که این مطربان چابکدست
دل از نوای حزینم بتار مو بستند

بخست جان زدم این مُغنیان گوئی
خراش سینه تراشیده بر گلو بستند

نه عاقلست که تن در دهد بخلعت خاکیان
هزار رخنه درین کهنه از رفو بستند

بکشت و زرع هر احسان رسید آسیبی
که مفلسان همه بر چنگ آبرو بستند

مجوز ناموران غیر نام کین خانان
صلا زدند بیغما و در فرو بستند

بغم بسیار کز این نشاطے ایامش
مغان بدیر دهان خم و سبو بستند

درین جزیرهٔ جهال میرسیم شعد
چو رند مست که بر گردنش کدو بستند

ازین جهان دلم آمادهٔ گریختن ست
چو کودکان که میان چیست در گلو بستند

هزار نقش درین کارخانه در کار ست
نگیر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانهٔ شیرین مرا گوش نکردند
صد تلخ چشیدم شکری نوش نکردند

تا خرده گرفتند پس از نکته بسیار
گشتیم فراموش و فراموش نکردند

ما روزه ازین مائده بر چنگ کشادیم
در کاسهٔ ما جرعهٔ سر جوش نکردند

اعمال مردمان گاهی اثبات میکنند و گاهی محو همچنین ضمیر روشن تو لوح محفوظ اثبات هست پس باید دید که کدام از ما در آید یعنی فراموش شود و کدام بیاد افتد یعنی کرا باید

۱ معلوم شد از مستی ما حوصلهٔ ما + دادند بحکمت می و بیهوش نکردند
۲ باید بعصا رفت چو موسی که درین راه + یک چاه نکندند که خس پوش نکردند
۳ در حلقه شدم زان خط رخسار قرینم + تا کوکب آن صبح بنا گوش نکردند
۴ اشجار چمن دست بهم داده و یاران + سیری بمن غمزده همدوش نکردند
۵ جانم بره پردگیان سحری سوخت + سویم نگهی از ته شب پوش نکردند
۶ خون نابه ببو آمده بر جیب و کنارم + زان سنبل خوش بوم در آغوش نکردند
۷ امروز نه رحمست که لب تشنه گذارند + آنرا که لبی تر زمی دوش نکردند

۸ فریاد ازین شوق که در جان نظیریست
تا مردنش از زمزمه خاموش نکردند

۹ هوس چو دیر کشد شعله در نهاد افتد + بتجدد عشق رسد میل چون زیاد افتد
۱۰ نشاط صحبت فرهاد و رشک خسرو داشت + خوشست عشق اگر کار بر مراد افتد
۱۱ بشهر و بادیه فریاد دم بدم بلاست + جنون گران بسر انسانیه در کساد افتد
۱۲ چو قیمتی نهدم روزگار بفروشید + نه یوسفم که خریدار بر مراد افتد
۱۳ مرا بدست تهی گوشهٔ نقاب سپرد + کرم ست آدم مفلس باعتماد افتد
۱۴ خدنگ غمزه گره بر کمان ابرو چند + گشاده که همه کارها گشاد افتد
۱۵ عنان دل ز ملالت بتاب و دست مگیر + که هر کرا تو بگوئی زیاد افتد
۱۶ ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات ست + که تا زیاد بر آید که نا بیاد افتد
۱۷ چو دره خلق جهان در هوات میگردند + بشر ندیده کسی کافتاب زاد افتد
۱۸ نسیم زنسبل بندز مانه کاسته شد + چو طفل شوخ که در قید اوستاد افتد

غزل ۱۰۶

حذر ز آه نظیری که خانمان سوز است
مبادا این خس سوزان بدست باد افتد

بنور راه نگاهم ببال و پر ندهند — کبوتری که نیاموخته سفر ندهند
بخواب نرگس سنگین دلان سپر مستم — که بر طریق نظر مهر را گذر ندهند
زغم بگونه زرین شدم چه چاره کنم — قبول صحبت صاحبدلان بزر ندهند
ازین کشاده جبینان ثبات عیش مجو — که گل دهند بخروار و یک ثمر ندهند
بزهر یاس بساز و مجو حلاوت کام — دوا چو داروی تلخت کند شکر ندهند
رخوان نعمت دوران رضا بقسمت ده — که طعمهٔ ز نعمت خوشگوار تر ندهند
بدرد سوز که بر بستر آب مهتابت — بغیر تب زدگی وقف جگر ندهند
چه باد جور رفیقان کنم نصیب منست — که تشنه بر لب جو میرم و خبر ندهند
مثال مالبو دریاو حال مستسقی است — دهند شوق ولی رخصت نظر ندهند
شنود که مقنعه بر سر کنند آن مردان — که تاج عشق بخواهند و ترک سر ندهند

غزل ۱۰۷

ظفر تراست نظیری که محو ذوق شدی
بهر که غوطه بدریا زند گهر ندهند

وقت شد سبزه فرش در پیچد — ابر خرگه بیکدگر پیچد
آفتاب از کمین برآرد سر — پنجهٔ ابر باد بر پیچد
مسند سبزه نخل بگذارد — زافسر غنچه شاخ سر پیچد
همه ذرات خاک بستگر را — تار زنار بر کمر پیچد
حسن زنگی جهان نموده توهم — سیمیا را لباط در پیچد

زاغ کز شوخ چشمی پر و بالش بریدند
بهش چرخ بال و پر پیچد

اصل بهتر که ترک فرع کند
پای در دامن اثر پیچد

دیده سیل بهار شد که جهان
بهم اوراق خشک و تر پیچد

رو خشکی که کوه و صحرا است
خرده لاله در شرر پیچد

زحمت خار و رنج خارا را
لاله در پاره جگر پیچد

ارغوان را که خون کند سیلان
ساعد از نوک نیشتر پیچد

پس فریب چمن نظر دید
از بهشتش عنان نظر پیچید

عشقست طلسمی که در و بام ندارد
آنکس که ازو یافت نشان نام ندارد

فصل الوان بقد عشق برید ند
یک جامه باندازهٔ اندام ندارد

باد یکه وزد وجد کند مست محبت
عاشق سر و سودای می و جام ندارد

شب زاویهٔ حال مرا روز لطیف است
تابد بنفس صبح و دم شام ندارد

آغاز جنونم شده پایان محبت
کاریست بانجام که انجام ندارد

از خویش تسلی نشوم تا رمقی هست
پروانه بجان باختن آرام ندارد

گوته نظران در طلب توشه راهند
عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد

زان دانهٔ مشکین و خط سبز ندیدم
مرغی که دلی در گرو دام ندارد

جان زیر لب از پا و سرش بوسه بچیند
کان نخل بهشتی ثمر خام ندارد

سرخوش زلبش پیش نهدم کز لب ساغر
می چاشنی تلخی دشنام ندارد

عریانی ما را شرف کعبه بپوشد
درویش حرم جامهٔ احرام ندارد

غزل

جز طمع نظیری که حق عشق ادا کرد
کس نیست که در گردن از و دام ندارد

نه دل آزاده پای بست شود
سپر انداز دل رزدست شود

همتی کان با عتدال افتد
کی بعلت بلند و پست شود

عشق را پایه معین نیست
سوسن از عشق بت پرست شود

بهوائی که در دماغ افتد
ناقه در زیر بار مست شود

کار از انکسار بگشاید
عشق را فتح از شکست شود

شرم از چشم یار سا ببرد
خط که بر روی خوش نشست شود

هر که بیند طلوع حسن ترا
سر خوشش از نشاء الست شود

چون نقاب از جمال بردارے
هر چه نابود گشته هست شود

غزل

جز در آستین نظیری راست
کی کرم پیشه تنگدست شود

اینکه دل نامند چون خرزم خیایل کرده اند
بیکلک از اخطر اب چشم بسمل کرده اند

از کدامین دودمان با این دلیل افروختند
چرخ را پروانه فانوس محفل کرده اند

این گل از هر شاخ خودروئی نمی آید ببار
تخم یکجا گشته صد جا آب در گل کرده اند

در خیال قید زلف و خال هر کس مانده اند
فکر دیگر کن که حل عقده مشکل کرده اند

از قدم تا فرق ناز و نوش و بر ابر و گره
خوان دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند

ازمی دنیا مشو پویان که این موج سراب
هر نفس نقشی پدید آورده و باطل کرده اند

خلق را در هر نفس موت و حیاتی مضمر
در زلال زندگی زیر بلابل کرده اند

روی از میدان سربازان بگردان کاهل ذوق
پای کوبان سر نثار راه قاتل کرده اند

ما بچین زلف کشتی بر کنار آورده ایم
عشق دریائیست کش دیدار ساحل کرده اند

گرد خود گردم چو بینم در هوای گیستم
ذره ام اما بخورشیدم مقابل کرده اند

عشق را هنگامه ما مرد از نظیری رونشست
هر طرف از گفتگو یش گرم محفل کرده اند

بغمزه روز الستم همین معامله بود
ابد رسید و نیاسودم انچه مشغله بود

نصیب من ز ازل درد بید و اگر دید
که بردباری هر کس بقدر حوصله بود

قصور طرز نگارم تمام حسن شکست
که از میانه همین با منش مجادله بود

بنوی من سبب اجتماع دلها گشت
جنون که باعث آشفتگی سلسله بود

بصفحه نقش خط و خال خویشتن نقاش
نکو کشیده که آینه در مقابله بود

دلم ز سر دهانش بقیل و قال افتاد
لطیفه ز لبش صد هزار مسئله بود

لبش بداد ن کامم نبود خسید اما
بغمزه کرد حوالت که بد معامله بود

فریب قول بداندیش گرگ فاسد گشت
ربود یوسفی از ما که چشم قافله بود

بنکته گفت عجل میکنم نظیری را
ز قول خویش فراموش کرد این همه بود

کسی بملک حدوث از قدم نمی افتد
که بر گذر گه شادی دمم نمی افتد

بروشنائی دل رو که رفتگان رفتند
گذار زنده دلان بر عدم نمی افتد

من این مرقع الوان بیفگنم روزی
که طرح رندی و تقوی بهم نمی افتد

زبان دعوت و مستخره به که ببندم
که در چراغ کسش آتش بدم نمی افتد

مسافری که بنا بود و بود خود بیند — بفکر منفعت بیش و کم نمی افتد +
دلیل عشق مجو بید کسی که در هر گام — سرش چو شمع به پیش قدم نمی افتد +
چنان ز شوق تو گردیده اند سرگردان — که راه کعبه روان بر حرم نمی افتد +
چنان پرستش روی تو جذب دلها کرد — که عشق برهمنان بر صنم نمی افتد +
بذکر من خط نسیان کشیده اند مگر — بفکر غیر ز دستت قلم نمی افتد +
ز شهر خاطر یاران چنان سقیم شدم — که سایه قلم بر رقم نمی افتد +

نویسی ار بسطیری دعا و گردشنام
ز شوق نامه بفکر رقم نمی افتد

نه هر مغزی که بوید نکهت از مصر و یمن گیرد — مشام تیز باید تا نصیب از پیرهن گیرد
شمیمی گر نه ترد دارد دماغ پیر کنعان را — پس گم کرده چون انس با بیت الحزن گیرد
ورق از کس چه میخواهی سبق از کس چه میگیری — ز دل جوهر چه میجوئی که فیض از خود نشین گیرد
دمی نقاش از نیرنگی صورت نیاساید — فریب نقش شیرین دل ز دست کوهکن گیرد
نفس تلخست تا طعم حقیقت نشنود یارب — سخن شیرین بود وقتیکه او رنگ سخن گیرد
ز خود گر بگذری شاهی کنی در ملک بیچونی — عزیز خلق گردد هر که در غربت وطن گیرد
درین دیر کهن چون امن گردد خاطر افسانه — که اول اهرمن بگرفت و آخر اهرمن گیرد
ز عریانی ازین شادم که از قشویش آزادم — گریبانی ندارم تا کسی از دست من گیرد
چه راحت از وطن آنرا که یارش در سفر باشد — کجا بی روی گل آرام بلبل در چمن گیرد
بوقت زندگانی چاک زد هر کس گریبانی — بعهد مرگ نتواند قرار اندر کفن گیرد
ز بس بوی کمال شرک می آید ز توحیدم — در ارشاد مغان تکبیر از من برهمن گیرد

سخن هر روز عالمگیر تر گردد نظیری را
که مردم بیش جا در سایهٔ نخل کهن گیرد

در این دیار عجب مطربان یکرنگ اند
که دل برند بصد راه و بر یک آهنگ اند

ز صحن سینه کشایند چشمه چشمه نور
بزخمه صیقل آئینهای پرزنگ اند

کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند
به بسط بر سر صلح و بقبض در جنگ اند

بدل ز نغمهٔ شیرین حرارت انگیزند
بصوت چون شکر و شیر آهن و سنگ اند

چو صد زیر و بم نغمه را نگهدارند
بهر مقام خفیف و ثقیل هم سنگ اند

شبکدلان چو بفتراک شان در آویزند
بگطی شیم قدم در هزار فرسنگ اند

بفتح یک خلش این شاهدان چو نغمه رنگ
برون روند که بر سینه و بغل تنگ اند

ز سر عالم لاهوت میدهند نشان
ز پرده گر نه این گروه نیرنگ اند

هزار رنگ برآرند این فسونسازان
که آفریدهٔ صنع هزار نیرنگ اند

سواد صوم معد را نسخه رفسون سازند
که طبع کاو گهه نقشهای ارزنگ اند

بگوش گر شده تحریر شان ز نداد آتش
که بر فروخته جرعهای گلرنگ اند

مساط رنج مستند باجی و قدح اند
مقالهٔ غم عشق اند نادف و چنگ اند

اگرچه قاطع زهدند مایهٔ هوشند
وگرچه رافع شرعند جان فرهنگ اند

دلیل اهل فنایند در عروج و نزول
باوج در طیران در حضیض ره لنگ اند

نظیری از پی این جادوان مدد بسیار
که در ربودن ادراک چابک و شنگ اند

بقصد هر که سوی کعبه ناقه راهی کرد
نشان پاش بهر گام قبله گاهی کرد

۱ گر بوی وفا ازان سر زلف بمشامش رسد
که با کلاهٔ کج تو کجکلاهی کرد

۲ رخ چون زلف نسیمی نزد بموج عذار
سفینه مردم چشم مرا تباهی کرد

۳ ز روی و زلف تو ام سایه در ضمیر انداخت
فلک مسخرم از ماه تا بماهی کرد

۴ بستان کو کبم اختر شناس بدمی یافت
مشاطه خال ترا کند در سیاهی کرد

۵ کشتی چو خال ز حسن تو کامیاب نشد
مقیم کنج لبت گشت و بادشاهی کرد

۶ دلم ملاطفه از لب تو داشت امید
هزار قاصد موزون بنکته راهی کرد

۷ من از ملامت مردم بعشق آزادم
ز سوی من رخ خوب تو عذرخواهی کرد

۸ سجل بپاکی حسن تو صبح صادق داد
که آفتاب دهش ثبت بر گواهی کرد

۹ دل از تو آب خورد کاروان مصری را
که عارض و ذقنت یوسفی و چاهی کرد

۱۰ تبارک الله از آئینه شمائل تو
که دل مطالعهٔ صورت الهی کرد

۱۱ عبادت سحری را کمن لطیفی کم
که هر چه کرد دعاهای صبحگاهی کرد

۱۲ گردش چشم تبان مستی من حالی کرد
دور دوازدهم نتواند قدحم خالی کرد

۱۳ قبض در کار نه یدم چو شدم مست مدام
حل هر عقده کمیکرد بخوشحالی کرد

۱۴ پای جبریل بکرسی خیالم نرسید
عشق بس پایه معراج مرا عالی کرد

۱۵ شور این بادیه از بادیه گردیست مدام
رخت مجنون بعدم برد و مرا والی کرد

۱۶ هر که بر خوان طمع دست نیاز بر گشید
مگس آلوده شد از شهد و گران بالی کرد

۱۷ عجز در مجلس اصحاب بکار است کمشکین
جای باز خسته دروغی و حزین نالی کرد

۱۸ دلم از خندهٔ نوشین حریفان بگرفت
گوشهٔ کو که دل از گریه توان خالی کرد

دیوان نسیمی ۱۱۳۰

بیت خوش قبل من بیت گشت و ربط
گوای میبات بس گوای تمر ربا پشت
بیت دوم گفته من مهر مشو ۱۲۰
آب خود ریخته از رنگ گران
دوست در روزی هر روزه بیت خوش دارد
که عارض و ذقن توناچاه است بس الستر دل
صورت تو صورت الهی است پس دعا

قصهٔ عشق بوصف تو طویلست طویل
درک تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد

یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد
که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد

بود نزدیک که کام ازلت شیرین گیرم
دست می یافت ظفر بخت کم اقبالی کرد

گرد بازیچهٔ معشوق لطیف خود را
انچه خردان نکنند او بکهن سالی کرد

خوشا کز بس هجوم گریه در دامن آویزد
سر دست نگار نیم نگار از گردن آویزد

چنان در دوست آویزم بدلگرمی و مسانی
که در هنگام جانبازی بدشمن دشمن آویزد

نسازد بوی یوسف دیده یعقوب را روشن
اگر عشق زلیخایش نه در پیراهن آویزد

مقیمم کوی تو بیروی تو بابلبل ماند
که صیادش بگاه دی قفس در گلشن آویزد

گرفتم در پر پروانه سوزم دامنی گیرد
حذر کن زانکه ناگه آتشم در روغن آویزد

دلی دارم بدست طعن ناصح چون کهن دلقی
که در هر سینه لختی خرقه از سوزن آویزد

چراغ ماچه زیب و فر دهد محفل سرای را
که قندیل مه و مهرش فلک در روزن آویزد

به بینی گر جلائی از مه و پروین مشو ایمن
بشکل خوشه گه صیاد دام از خرمن آویزد

پی درد لطیف این همه گفت و شنود ارم
گلی می چینم از گلشن که خاری در دمن آویزد

نگاهت چشم جادو بر نتابد
فریبت خال هندو بر نتابد

چو گل از تابشی بر میفروزی
مزاجت گرمی خور بر نتابد

تعالی الله ازان لطف بناگوش
که بر تابیدن رو بر نتابد

چنان در دوستی تو سن عنانی
که رخش طاقت مو بر نتابد

صبا ترسان وزد سویت که ترسد ۱ دماغت عطر گیسو برنتابد
مزاج وحشی دارے کہ ازدور ۲ نگاہ چشم آہو برنتابد
زبس وحشی غزالانت رمانند ۳ دل شوریدہ ام ہو برنتابد
کلاہ ناز نیک از سر نہادی ۴ جبینت چین ابرو برنتابد
خدنگ چشم زد دازنہ فگندے ۵ کمانت زور بازو برنتابد
چو عزم بدعتی خویت نماید ۶ عنان را نسوبا ین سو برنتابد
بقہر و ناز تو گردن نہادیم ۷ کہ سر از صولجان کو برنتابد

چو آید در بیان کلک قطرے
لآلی تا رصد تو برنتابد

ہر شحہ از حسن جانان ریختند ۸ بر جہان از عشق طوفان ریختند
زان ہمہ طوفان کہ بر انگیخت عشق ۹ جرعہ در جام انسان ریختند
از قضا آن جرعہ چون آمد بجوش ۱۰ ہر طرف در قالبی جان ریختند
رشحہ نورے شد ہویدا ہر کجا ۱۱ پرتوی بر شرط پیمان ریختند
از خمار و مستی آن نور پاک ۱۲ در د کفر و صاف ایمان ریختند
ہر طرف رنگی بگل بسر شتہ شد ۱۳ قالب گبر و مسلمان ریختند
شہوتی انگیختند از مغز نے ۱۴ پیکرے از آب حیوان ریختند
واہلکہ از الماس بہر جان ما ۱۵ تیغ ابرو رمح مژگان ریختند
تیز کردند و ازان آلودہ زہر ۱۶ سوزنشے بر زخم پنہان ریختند
آب کردند از دل ما پارہ ۱۷ دانۂ یاقوت رمان ریختند

لالهٔ حمرا و لعل آبدار +
عکس از داغ درون برداشتند +
اینهمه گلهای سبز و زرد و سرخ +
جوهری از قول شور انگیز ما +
نغمه را دل زان نوای جانخراش +
رنگ هر نقشی کزان انگیخت کلک +
داغ هر سودا کزان اندوخت عشق +
نکهتی برخاست زین سودا بمصر +
اصل این فرع از زمین شد عطر بیز

کوه را در جیب و دامان ریختند +
بر چمن گلهای الوان ریختند +
از دم ما بر گلستان ریختند +
عندلیبان را بالحان ریختند +
پاره پاره در گریبان ریختند +
چینیان بر قصر و ایوان ریختند +
مصریان بر بیت احزان ریختند +
بر قمیص ماه کنعان ریختند +
بر نبی از فیض رحمان ریختند

مایهٔ ریشی ماند باقی زین عبیر
بر نظیری در خراسان ریختند

پیران که وقع فیض بتاثیر برده اند
چون من بر آنکسان که نفس کرده اند سرد
سرگشته اند اگرچه بتحصیل تجربه
از سالخوردگان نبود خوشتر فضول از آنکه
پیران زرد روز تیره سیه کار میشوند
بیباکی و غرور جوانی نماند حیف
شادی بشیب گرمی دافیون بود چه خط
گر کج شود بما دل نازک بران سزد

آب رخ جوان بدرم پیر برده اند
نور سحر بناله شبگیر برده اند
بی تاقی از ظارم تدبیر برده اند
صحبت لطیف خانهٔ تقدیر برده اند
با آنکه موسفید سر از شیر برده اند
پیران همه خجالت و تقصیر برده اند
این قوم ره بعیش بتدویر برده اند
بار گران قیامت چون تیر برده اند

۱۱ باموی همچو سبحه کا فوز نکرونند — آنان که پی بزلف چو زنجیر برده اند
۱۲ یوسف فریب گرگ ممثل کجا خورد — روبه بصید کردن نخچیر برده اند

۱۳ دختی چو تو شکار نظیری کجا شود
شهباز را بدام مگس گیر برده اند

۱۴ چه خوست لین دل کافر نهاد من دارد — نه مذهب من و نه اعتقاد من دارد
۱۵ بآب و آتشم از سر کشی نمی سازد — هزار عربده با خاک و باد من دارد
۱۶ ز نیز نالهٔ فلک را کمین بر انگیزد — کمان فتنه نبوده از عناد من دارد
۱۷ بدیم غصه که روئی زمن بگرداند — عدو می رحم که راهی بداد من دارد
۱۸ بخشم دل ز سویدای دل ضعیف ترم — اگرچه قوت دیدار سواد من دارد
۱۹ مبارزی که هدف سد آهنین سازد — کجا هدف ز کمین و کشاد من دارد
۲۰ چه اعتماد کنم بر دو روئی غماز — که حادثات جهان را بیاد من دارد
۲۱ بصد علاقهٔ دل بایدم مقید بود — باین کمان که سر انقیاد من دارد
۲۲ من آن عزیز زمانم که بخت هر ساعت — متاع مصر دگر در مراد من دارد
۲۳ رساست دست تجرد که نزل من گیرد — قویست پشت توکل که زاد من دارد
۲۴ بمصرعی که ندیمان ز نظم من خوانند — هزار فخر بمن اوستاد من دارد

۲۵ زنگ چرخ نظیری عجب هراسانم
که کارهای مرا بر مراد من دارد

۲۶ درین سپید رقم قسمت و حوالهٔ نماند — اثر ز مهر و خط این کهن قباله نماند
۲۷ هزار قرن برین قصر مردمان بگذشت — مسایل و حکم و دفتر و رساله نماند

۱۱۷ ۱۱۷ ۱۱۷

زباب رحم و مروت نشان چه میخواهی
ازین مقوله حکایت درین مقاله نماند

زبس مرور زمان منفعت زاشیا رفت
خواص مهر گیاهی هزار ساله نماند

هر آنچه صاف قدح بود محرمان خوردند
بغیر دردی می در ته پیاله نماند

مجوی رحم ازین گرگ ماه کنعان در
که شستری کله و مشتری کلاله نماند

شکوه حشمت پرویز و حسن شیرین رفت
مه تمام فلک شد نزار و ها نماند

زجنس خویش همه صید میکند ایام
زسبزه زار فلک غیر یک غزاله نماند

زمین گداخته آتشین عذار انست
کجاست خاک که داغی بر دی لاله نماند

نوالهٔ حصهٔ تن پروران لطیری شد
بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نماند

۱۱۸

عالم از عشق در وجود آمد
عشق معمار هست و بود آمد

در بشر کبریای عشق نمود
ملک از عجز در سجود آمد

رو شد از صدر بارگاه شهود
انگه بر کار ما حسود آمد

عشق بر تخت ارزبر نگریست
عقل و لوح و قلم فرود آمد

هر چه اهلیت نمودن داشت
همه از عشق در نمود آمد

نیست جز عشق و عاشق و معشوق
هر چه در معرض شهود آمد

عقل بر کار عشق سوخت سپند
شکل این گنبد کبود آمد

عشق صنعت نمود بی آلت
بود هر چیز از نبود آمد

جامه مجنون درد که خلعت عشق
عاری از جنس تار و پود آمد

عشق را عشق دی و فردا نیست
دیر هم زود تر ز زود آمد

شد جوانی و عشق و حرص و هوا | شعله بنشست و خس بدر و آمد

زد سخن بر لب نظیری جوش
عشق در گفت و در شنود آمد

اشک در دیده نبارم که حجابم نبرد | حایل گریه کنم شرم که آبم نبرد
تپش و تابش من گرم سوالش سازد | صدا داهست که کس پی بجوابم نبرد
گشته ام پی سپر حادثه چون گنج پیتم | جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد
خوار از عجز و تنزل شده ام میخواهم | که بصلحش نرودم تا بعتابم نبرد
نکهت عطر گل و مل راه مشامش بگرفت | بوی از سوختگیهای کبابم نبرد
سبزخوش از گردش چشم و لب میگون کنم | زود دستم بسوی بزم شرابم نبرد
قطعه سبز خطش دیده ام از چشمه نوش | هوس از راه بهر نقش سرابم نبرد
نکنم یاد لب باده فروشش بنماز | که ز مسجد بخرابات خرابم نبرد
نبرد مرغ که واله نکند امیدم | نوزد باد که از پای شتابم نبرد
هر شب از نرگس فتان بکمین نظرم | صد فسون ساز نشاندست که خوابم نبرد

نیست از باده بجز باد نظیری در دست
نگذرد آب رز از کام که آبم نبرد

دیده ام نیم نگاهی که بدیدن نرسد | صف آهوش بدنباله کشیدن نرسد
سوی وحشت زدگان بس نبسیاست نگه | کار بسمل ز نگاهش بطپیدن نرسد
پیچکه ذوق کلامش برگ گوشم نخلد | جان ان که ز رگ تا برگم شهد چشیدن نرسد
طره بر باد فشان عشوه بگلزار فروش | در چمن سرو چمانش بخمیدن نرسد

۱ ناوکِ غم جان تشگافد سینه گر جوشن شود
عشق مقناطیس گر دد دل اگر آهن شود

۲ سینه پُر حسرتی دارم که از اندوهِ او
تا بنز دیکِ لب آرم خنده را شیون شود

۳ پیش شد سرگشتگی چندانکه پایم پیش شد
سر بتاریکی نهادم تا رهی روشن شود

۴ یک توجه از تو در کار است وصد عالم مراد
غم ندارم گر اجابت با دعا دشمن شود

۵ شب ترنم های غم بیدار دارد خلق را
هر کرا سوز د چراغی نالهام روغن شود

۶ من هم از فریاد خود آزرده میگردم ولیک
گر به بندم لب ز افغان سینهام روزن شود

۷ بسکه بیتو جامهٔ جان بر برم تنگ شد
گر گریبان را بدوزم چاک از دامن شود

۸ وصل اگر خواهی نظیری شوق را سرمایه ساز
نورِ عشق ست این چراغ وادیِ ایمن شود

۹ دلم از ناله خوش گردید امید اثر باشد
بسی آسود شستم این چه ننگم کار گر باشد

۱۰ اگر در دیده دیدنها نباشد بهر پاسِ دل
محبت از تغافلهای بیجا در خطر باشد

۱۱ بشبهجران روز ما را در غبارِ عالمی دارد
نباشد در شب ما روشنی گر صد سحر باشد

۱۲ نگویم جرم او را کشت شرم غمزه را نازم
که صد ره مرده ام دیدوز عالم بیخبر باشد

۱۳ نگین دورم که بس روشن دلم بر بال افشاندن
اسیری را که گردی زین چرم بر بال و پر باشد

۱۴ دلم تا جویِ آسایش نگیرد در رهِ خورسند
بنخاطر شیوهٔ آید که آن جا نسوزتر باشد

۱۵ نظیری شاد هم باشی که خدمتگار دیرینه
کدامین قدر و قیمت پیش او خاکِ بسر باشد

۱۶ هر گز بلبلِ گل دل مخزون نمیرد
یارا ز خیال غمزده یاد من نمیرد

۱۷ عشق از جهان بریدن از خود گذشتن است
کارِ وفا ز پیش با فسون نمیرود

جانان

۱۲ مراد عاشق یاد من عاشق

مردان بجا بعزم و توکل رسیده‌اند
یک دل رسیده نیست که در خون نمیرود

از زخم عشق در بن هر سنگ گشته‌ایست
از خون ما کجاست که جیحون نمیرود

لذت بخواب برده و شادی بغافلی
در هر دلی که او بشبیخون نمیرود

در حرص تلخ نوش لبان صد دقیقه‌ایست
کوتاه بین ز لفظ بمضمون نمیرود

مرغان بی‌شت راز غم دل چراحی‌ست
شب نیست کین خروش بهامون نمیرود

از بسکه رو شد از در مقصود حاجتم
آهم ز انفعال بگردون نمیرود

آنرا که گوش دل شنود نالهٔ لبست
عاشق بدرس پیش فلاطون نمیرود

راه وفا ز نقره قدمعشق بسته شد
دیریست ناقه بر سر مجنون نمیرود

بوی نسیم فقر نظیری شنیده‌ست
از زر بتاج و تخت فریدون نمیرود

سازم آن می که سمک آلود که بی غم باشد
افگنم مشک دران حقه که مرهم باشد

هست راحت الم کلبهٔ احزان بر من
غم ازان خانه کنم وام که ماتم باشد

هر شبم عشق بافسون تو بندد خوابی
کاگهی پیش رود بند چو محکم باشد

بی سودای دلم را سر و سامان مطلب
کار آنست که چون زلف تو درهم باشد

دعوی ذره دروغ‌ست که عاشق باید
کم بقا تر بخور شید ز شبنم باشد

هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید
کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد

هر گز از نخل بری کس ثمر انس نچید
تخم این مهر گیا در گل آدم باشد

غیر اخلاص و محبت نبود شیوهٔ ما
جور و بیداد بران غمزه مسلم باشد

نکند بندهٔ مجبور گناهی اما
ادب آنست که در پیش تو ملزم باشد

گر ملائک زسر سدره بحاجت آیند | زلفت از کف ندهد گر همه حاتم باشد

۱۶

از تنگ حوصلگی های نظیری در وصل
عشق حرمان ابد گردد هوسش کم باشد

کسی کو تشنهٔ وصل ست با کوثر نمیسازد | ۱۷ | با آب خضر اگر عاشق رسد لب تر نمیسازد
کله بختی و سربازی شراب عشق می آرد | سری کین نشأه گرمش نباشد سر نمیسازد
بشیدائی مزن طعنم که هست از آب خاکی دل | که طفلش غیر حرف عاشقی از بر نمیسازد
عجب گر آسمان سامان تواند داد کارم را | چو طالع از کسی برگشت با اختر نمیسازد
کدامین شعله روشن میکند امشب چراغم را | که موری را نمی بینم که بال و پر نمیسازد
اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد از دردم | کسی سوسیم نمی بیند که چشمی تر نمیسازد
زروز وصل در شبگیر شام هجر در افغانم | دلی دیوانه دارم که با دلبر نمیسازد
رهِ غیرت خطرناکست پنهانیش تماشا کن | دران وادی که عشق اوست با تن بر نمیسازد
برای امتحان دارد چه مانی را چه آذر را | اگر خود میشود بتگر ز خود بهتر نمیسازد
همان عشقست در خود چیده چندین دلستانها | کسی بر معنی یک حرف صد دفتر نمیسازد

ندانم حال شبهای نظیری اینقدر دانم
که جز بالین بمیگرداند و بستر نمیسازد

بیا که بیتو غمم از خاطرم بدر نرود | وداع از دل و هجرانم از نظر نرود
دران بساط که من خوان عشرت آرایم | مگس ز تلخی من جانب شکر نرود
ز شهر خویش مرا شهرهٔ تعدد راند آخر | باختیار کسی جانب سفر نرود
چه میشود چو گریبان رهِ غریبان زنند | رهِ دیار به بندند تا خبر نرود

۱ ای شوق
۲ ای عشق
۳ ای آن دل
۴ ای دل

۱ لطیع شوق تو نازیم و آن پذیرایش — که گر سخن رود از خاطرت اثر نرود
۲ دل نزار و تن بردبار خواهد عشق — که از نسیم بجوش آید و بسر نرود
۳ چو خون مرده سیه روی باد در پوست — دلی که بر سر پیکان نیشتر نرود
۴ دلم بیاد تو دریا نمود و چشم و هنوز — می خیال تو در ظرف مختصر نرود

به آستانه رهی مے نما نظیری را
که قدر مجلس خاصان باینقدر نرود

۵ اندسحر که دیر و حرم رفت و رو کنند — تا بازم از نصیب چه خون در گلو کنند
۶ ما قابل نشاط و شکر خند نیستیم — تا شهد خوشگوار کرا در گلو کنند
۷ آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند — می بهر آزمایش ما در سبو کنند
۸ الودگی بگریه زدامان نمیرود — دلق مرا بشسته مگر شست و شو کنند
۹ تصدیع کم کشند گل و باده تا بکے — در کار بید ماغ ما آبرو کنند
۱۰ کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن — صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند
۱۱ تو کار دل بغمزه معشوق وا گذار — بی طاقتے مکن که نکو یان نکو کنند
۱۲ حق عطای عشق نساز د بهیچ ادا — کز خلق عمر در سر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیده نظیری بخون نشست
چندان نماند دل که غم و غصه نو کنند

۱۳ هشتم خوشم از آن شعله افروخته باشد — تا قفل دل ریشم جگر سوخته باشد
۱۴ از صحبت لب بستم آنکس شود آگاه — کز تیغ جفا چاک دلی دوخته باشد
۱۵ در عرصه گلزار کند ناله ز تنگی — مرغی که بکنج قفس آموخته باشد

نیکوئی ما در ره بازار خریدند | عیبش نمتا عیبست که بفروخته باشد
محتاجی ما باعث آسایش ماشد | غارت نخورد هر که نمیند وخته باشد
گر می مفروشید که در مجلس ما نیست | شمعی که نه از سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری
مشک ست همه سُرب و جگر سوخته باشد

زان خم که زاهدان بقدح آب جو کنند | شوریدگان صومعه می در سبو کنند
یابند جمله مهر سلیمان و جام جم | گر خاک راه میکده را شست و شو کنند
در خشک و سنگ میکده دیدم معاینه | ذوقی که سالکان بخیال آرزو کنند
از خود گذشته دامن پرهیز تر نکرد | در چشمه که خضر و سکندر وضو کنند
ظرفی بهر سان که مبادا بسر وی | منصور را کمند بلا در گلو کنند
خونابه زخم فاش کند ورنه عاشقان | تار جگر کشند و گریبان رفو کنند

با کاهلان گذار نظیری شراب را
شاید گلی ز گلشن این دست بو کنند

شب فغان را بد رخلوت ما یاری بود | نالهٔ برچید اگر درد دلش آزاری بود
شورش و عربدهٔ در شب آنجا نه نداشت | بخت من بود اگر فتنهٔ بیداری بود
حوریشتن را بدم سحر بدو می بستم | هر سر موی مرا بارخ و قد کاری بود
نه غم مدعیان بود نه آشوب ندیم | گل بخار و مگو گلشن بیخاری بود
مصر ویران دلم از بس آمد شد او | یوسفی بر سر هر کوچه و بازاری بود
بر دل خستهٔ من بود نگاهش هر چند | هر طرف جان بکف استاده خریداری بود

بعد الکور ۱۲ از فراق پیشتر از تو گمان تجمل بر خود میدیدم یعنی میدانستم که برداشت بسیر چمن تو خواهم نمود اما الآن گمان بر طرف شد پس برای خدا بیرحمی مکن

حسن چو عیرت بهار افشای غرض میکرد | از غم پرسش دنی زحمت گفتاری بود

در وصالش میطپیدی نقشه باقی بود
دیدنش بر سر آن کوی عجب خواری بود

میرود هر جائیکه غم آنجا زد بالها میرود | ناله از هر جا که میخیزد بآنجا میرود
وقت جان دادن بدنبال اجل هستیم چنانکه | گویا صد یوسف از پیش زلیخا میرود
تا بگیرد از ظلیم ایمان به یغما میرود | سخته رضوان اگر بر کف ندارم دور نیست
هر کرا یک دیده هم هست آنجا بسود امیرود | شاید از دردی بجا جان فرستد بیغرض
هر کجا بینند گویندش که فردا میرود | من تنها هم رفت اما بهر تسکین دلش
کز دویدش تا میرود دل در ته پا میرود | من اندوهی هجوم آورده از هجران او
صد کس از پیش و پس از بهر تقاضا میرود | میرود هم نوعی ز کوی او که پنداری بعشتم
خاطر شوریده مجنون بصحرا میرود | گر ز لوح چهره لیلی همی آرد سبق

شهر و صحرا را تظلم سوخت از آه وداع
میرود نوعیکه پنداری ز دنیا میرود

ملتمس بسوزکه نام امان نخواهم برد | دعا بر در سرای آسمان نخواهم برد
مکن ملاحظه از کشتنم که روز جزا | ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ز دل طپیدن آغاز عشق میگفتم | کزین معامله غیر از زبان نخواهم برد
ز اضطراب دلم روز وصل معلوم ست | که از بلای شب هجر جان نخواهم برد
بس ست چند کنی ای فراق بی رحمی | دگر بخویش تحمل گمان نخواهم برد
اگر ز دامن یوسف کند بالینم | سری که وقف تو شد ز استان نخواهم برد

۱ این ملال که من میروم بسوی چمن | چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری ایچه بلندی و تیز پروازیست
ز شوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

۲ حسن چندی سر بدل نشوخی و خود رائی دهد | شه چو گیرد مملکت اول بیغمائی دهد

۳ دیده عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست | گر نه اول ترک دید نهای هر جائی دهد

۴ لذت شوخی شناسد آن سیه چشم از من پرس | کو ز ترک خود نوازی مردم صحرائی دهد

۵ گر دود از همان دانم معلوم شوق روی دوست | زان نمی میرم که ترسم مرگ رسوائی دهد

۶ در سیاپا نهانی گنجم اگر بطنیان شوق | بند نگشاید چو میلم سر بشیدائی دهد

۷ گریه با تلخ و طبع مهربان رنجش مباد | صورت مطرب بادلش بگذار گر ترسائی دهد

۸ شکوه کم کن تا ز حسرت گر کسی یاری نکرد
سخت باسوزد چو نقصان تماشائی دهم

۹ گل آمد و لعلم ز دل سنگ بر آورد | از شکر شهنشاهی چین رنگ بر آورد

۱۰ ۱۱ میخواست ز مرغان چمن شور برآید | یکپا نفسی بصد آهنگ بر آورد

۱۲ عشق آمد و در شهر خود آئین خرد دید | تا شهر بتاراج رود جنگ بر آورد

۱۳ مطرب ز بزم خرقه سالوس بدر کرد | گرد همه شهر مدفن و چنگ بر آورد

۱۴ ۱۵ شب نیست که از شادی بسیار نگریم | غم خوردن کم حوصله را ننگ بر آورد

۱۶ یکبار بعیب و هنر خویش ندیدم | در جیب و بغل آینه ام زنگ بر آورد

۱۷ در راه وفائی تو نه طولیست نه عمریست | شوخی تو ز سنگ، نفسی سنگ بر آورد

۱۸ این خون شده دل بسکه خرابست نظیری

۱ این ملال که من میروم بسوی چمن
چه جای غنچه که برگ خزان نخواهم برد

نظیری ایچه بلندی و تیز پروازیست
ز شوق ره بسوی آشیان نخواهم برد

۲ حسن چندی سر بدل نشوخی و خود رائی دهد
شه چو گیرد مملکت اول بیغمائی دهد

۳ دیده عاشق نیابد ذوق از دیدار دوست
گر نه اول ترک دید نهای هر جائی دهد

۴ لذت شوخی شناسد آن سیه چشم از من پرس
کو ز ترک خود نوازی مردم صحرائی دهد

۵ گر دود از همان دانم معلوم شوق روی دوست
زان نمی میرم که ترسم مرگ رسوائی دهد

۶ در سیاپا نهانی گنجم اگر بطنیان شوق
بند نگشاید چو میلم سر بشیدائی دهد

۷ گریه با تلخ و طبع مهربان رنجش مباد
صورت مطرب بادلش بگذار گر ترسائی دهد

۸ شکوه کم کن تا ز حسرت گر کسی یاری نکرد
سخت باسوزد چو نقصان تماشائی دهم

۹ گل آمد و لعلم ز دل سنگ بر آورد
از شکر شهنشاهی چین رنگ بر آورد

۱۰ ۱۱ میخواست ز مرغان چمن شور برآید
یکپا نفسی بصد آهنگ بر آورد

۱۲ عشق آمد و در شهر خود آئین خرد دید
تا شهر بتاراج رود جنگ بر آورد

۱۳ مطرب ز بزم خرقه سالوس بدر کرد
گرد همه شهر مدفن و چنگ بر آورد

۱۴ ۱۵ شب نیست که از شادی بسیار نگریم
غم خوردن کم حوصله را ننگ بر آورد

۱۶ یکبار بعیب و هنر خویش ندیدم
در جیب و بغل آینه ام زنگ بر آورد

۱۷ در راه وفائی تو نه طولیست نه عمریست
شوخی تو ز سنگ، نفسی سنگ بر آورد

۱۸ این خون شده دل بسکه خرابست نظیری

در پیش تو نتوانمش از ننگ برآورد

نالهٔ را نیست اثر گر تو شکایت دارد
درنه با گرمی دعائیم و سرایت دارد

مژده رازنده نمایید دم ما بوالعجبان
آتش از گرمی ما چشم حمایت دارد

ذوق هر مرغ باندازهٔ پرواز خود ست
عشقبازی نبود هر چه نهایت دارد

عمل صالح و طالح بجوی نستانند
هر کجا کار تعلق بعنایت دارد

کس چه داند بهمه مایه بنا بود درود
جنس نایاب خریدیم که کفایت دارد

دفتر نالهٔ ما را نکشایند زهم
مهر در دست برو تا چه حکایت دارد

کفر و ایمان نبود شرط نظیری در عشق
بتو کافر بنمایم که ولایت دارد

ناعشق را ندنم از بزم بجز عار نبود
ورنه کس را من و بودن من کار نبود

تا نشدم از تو جدا تفرقه پا مالم کرد
دولت آن بود که این فرقت دیدار نبود

همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید
هیچ دشوار بدیدار تو دشوار نبود

نبدی در همه جانام برآرم که مباد
خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

نالهٔ از بهر رهائی نکند مرغ اسیر
خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد
از چه کارم همه عمر همین کار نبود

خوشدلی کرد نظیری بر بش امشب خالی
صد سخن گفت که شایستهٔ اظهار نبود

محبت با دل عمر بده الفت بیشتر گردد
چراغی را که دود ی هست در سر زود تر گردد

پس از مدتها بیشتر گشتم گرفتارش
چو صیدی جست صیادش ز اول سخت تر گیرد

محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان
شکوفه اول افشاند درخت انگه ثمر گیرد

اگر بادی وزد مشتاق را شور و سماع آرد
وگر بوئی رسد مخمور را مستی ز سر گیرد

مشو از حال من غافل که زخمی کاریی دارم
مبادا دیگری صید ترا از خاک بر گیرد

مرا این می که برد از هوش دل مجروح خواهد کرد
حریفی آگهی باید که از حالم خبر گیرد

نظیری گوی عشق ست این نه شاهد بازی رندی
که گر یاری رود از دست کس یارے دگر گیرد

بهجر و وصل تو جان الفت و نزاع ندارد
نشاط آمدن و کلفت وداع ندارد

بشهر ما نفروشند جز رضا و محبت
کسی دکان نکشاید که این متاع ندارد

بران فراز که من میکنم عروج مقامیست
که هیچ پایه بران پایه ارتفاع ندارد

چنان حقارتم از چشم اعتبار فگنده است
که دهر بر من و حال من اطلاع ندارد

بر طل خون جگر میخورم ز بخت بشکرم
که سهر ز جام تنک مشربم وداع ندارد

ز تیرگی بشب انتظار شمع امیدم
برابر پرتو دانه ز شعاع ندارد

عنبت بوعده لطفش دلت خوشست نظیری
کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد

کمند و دام ما غیر از شکار غم نمیگیرد
مگس بر خوان ما عیسی بجز ماتم نمیگیرد

بصید دیگران هر لحظه طل خنده بر لبهاست
بجام ما بسم نوبت ماتم نمیگیرد

بشیرینی محبت در دل دیگر زیادت کن
که ظرف ما ازین یک قطره بیش و کم نمیگیرد

مریضان دیار عشق خوش بیمار میدارند
کسی دارو نمی خواهد کسے مرهم نمیگیرد

حساب امشب و فردا ز لطف در همی دارم
شمار ظلم و بیدادی کسی برهم نمیگیرد

از بیم سد اعتبار بیخبر یعنی اختیار رندی و سماع مینماید ۱۲

سحری از خاک کوی گم گشته ما بر کند شبانه	دل ما را بهیچ آن زلف خم در خم نمیگیرد
آه و ناله بیحد نظیری بر درت راهی	سکندر صف نمی آراید و عالم نمیگیرد

زهی داد تو حرف مهر را نام و نشان گم شد — کتاب حسن را جز وی محبت از میان گم شد
ز مهر بوالهوس گر دولت عاشق نمیگردد — طفیلی جمع شد چندان که جای میهمان گم شد
شبی بیتی مغنی میسرود از تو بیادآمد — چنان شوری برآوردم که وقت دوستان گم شد
بنالش خواستم جا در دولت افتادم از چشمت — گدا آنم که صدر قرب جوید آستان گم شد
پس از عمری شدم عرضی کنم خندان بپیشم گفت — که مضمون سخن صد بار از دل یاز زبان گم شد
متاع دیر اگر داریم بر مارد مکن زاهد — بعزم کعبه میرفتیم راه کاروان گم شد
هوس تا یافت رو از من مزاج کار بار گشت — طرب تا بست در بر من کلید آسمان گم شد
هوس را در فراق مرحمت خواب گران گم شد — طرب را در سراغ عافیت نام و نشان گم شد
اگر پرسد کسی حال نظیری را بگویندش — که در دامست آن مرغی که شب از آشیان گم شد

زنگهت سحری شوق یار میخیزد — جنون ز سایهٔ ابر بهار میخیزد
بروی یار نگر رشحه بیزمی افتد — بزلف یار شکن قطره بار میخیزد
سحاب دل شده در کوهسار میگردد — غزال شیفته در مرغزار میخیزد
بدستگیری عشاق ناتوان احوال — ز زیر هر شجری صد نگار میخیزد
نبی که رفت ز یار غذار میفتد — سری که رفت ز دوش از کنار میخیزد
نه از وصال ملولان ملال میگیرد — نه از فراق حریفان خمار میخیزد
سماع رندی و گلگشت لذتی دارد — که باد شه ز سر اعتبار میخیزد

همین که طایر فرصت رسید صیدش کن
که صید افگنش از بهر کنار میخیزد

همین که قسمت خود یافتی غنیمت دان
که از کمین گه شیران شکار میخیزد

درین هوا در خلوت حکیم نک شاید
که هوش میرود و اختیار میخیزد

جهان خوش است نظیری قلم بجلوه درآر
که گلشکر ز سر نوک خار میخیزد

چه شور بود که عشقت بمن کرامت کرد
که تا رسیده قیامت دلم قیامت کرد

حدیث من که زمجموعهٔ وفای تو خواند
که نی بخون دل و دیدهٔ اشش علامت کرد

بکعبهٔ دل من عاشقان نماز آرند
که قبله شد صنم و برهمن امامت کرد

بهر نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر
که در دیار تو دل نیت اقامت کرد

قضای کفر ادا میکنم که بر من عشق
نماز و طاعت چل ساله را غرامت کرد

نثار دیده تصدق دهم که بخت جوان
بکوی زمد دریا نوید سلامت کرد

مزاج عشق نظیری ستیز و سودا ست
درین معامله نتوان ترا ملامت کرد

بی تو بر بال و پر مرغان گلستان تنگ بود
صوت بلبل در حریم باغ بی آهنگ بود

حال آن گلگشت صحرائی که من کردم بیرس
لاله‌ها را در بنه هر سنگ پر چون چنگ بود

بی تو بر چشم نمک می بخیت باد صبحدم
گر چه مروارید می سائید هر جا سنگ بود

سایه مجنون میشد از زاهی که من کردم گذر
کز خیالت خیل صد لیلی بصد فرسنگ بود

نامهٔ دشمن ملالت بی تو میبرد از دلم
انچه بر می چید ز سنگ سینه اهرمنگ بود

گر ستم کردم از نشاط دیدنت از من مرنج
با نشاطم خصمی با جان سختم جنگ بود

پیش ازین چندین نظیری شورش و مستی نداشت
تا نبودی جام بی ساقی و می بی رنگ بود

تو میرانی و جانم با تو ذوقِ گفتگو دارد
گدا هنگام مردن با دستاهی آرزو دارد

تو شمعِ بزم هر کس گشتهٔ صحبت غنیمت دان
که این پروانه هم با گوشهٔ تاریک خو دارد

حرارت از برای گرمیم بسیار می باید
دلِ چون موم از سختی جدل با سنگ رو دارد

کدام محلس و سامان که میخوردن بیاد آرم
چراغی تیرهٔ دارم که مردن آرزو دارد

ببد مستی سزد گر مشتهم دارد مرا ساقی
هنوز از بادهٔ پارینه ام پیمانه بو دارد

سزد گر باغبان در های باغ از ناز نکشاید
که بلبل گشت مست و غنچه اش می در سبو دارد

گدا این بود جام لطف کی دادی نظیری را
هنوز آن تشنه لب آب عربی در سبو دارد

منم مرغِ اسیری مضطرب از بیم جانِ خود
نه ذوق دانهٔ دارم نه امید آشیانِ خود

دل از امید وصل و بیم هجران کرده ام فارغ
نشسته گوشهٔ دارسته از سود و زیانِ خود

ز قوتِ خویش پایم طعمِ زهر و شکرها گویم
کزین نعمت تنم پرورده مغز استخوانِ خود

بباغ روزگار آن مرغ کهن سالم که خود می سنجم و خود میسرایم داستانِ خود

نبرد محرم و بیگانه عیب خویش میگویم
بدشمن میدهم از سادگی تیر و کمانِ خود

در صد شکوه بر لب میکشاید یاد نومیدی
کسی کو تازه دارد قفل خموشی بر دهانِ خود

نظیری صبر کن کین بند از دل بگسلد روزی
هنوز امید دارم میکند ضبط زبانِ خود

روز آن آید که با صد خواریم بر در کشد
پردهٔ ناموس شب از روزگارم برکشد

بر سر پروانه مسمع از بهران سوزد که هست — جذبهٔ عشقی که خاکستر بخاکستر کشد

هیچ جانگداشت کز وی فتنه باقی نماند — کاش چون آید غمت رخت از دل دیگر کشد

از درش تصدیع کم کردم چو دانستم که او — خط نسیانی مرا یکباره بر دفتر کشد

غم که هر شب مجلسم افسرده زو میگشت رفت — امشب از جرأت چرا غم دشنه بر صرصر کشد

چاره گر بیقراری تشنهٔ وصل ترا — بر سراب از چشم افتد دست از کوثر کشد

از فراق امشب نظیری مجلسم ماتم گهیست
بوی خون آید چو عودم شعله در مجمر کشد

شبنمش ملبب از شرم خشم و کین گردد — گر شمه اش گره از ناز بر جبین گردد

گر کند بدیده شکر ریز اشک تلخم را — بخنده که از و زهر انگبین گردد

از دو بقیمت آسایش ابد بخرم — جراحتی که دلم یک نفس غمین گردد

چو باد از سر عالم بجهد برخیزم — اگر دمی بمن از مهر همنشین گردد

قبله دانم و نه کعبه کافر عشقم — چو سجده پیش بت آرم قبول دین گردد

گهی که جامهٔ تقوی درند گویندم — که دست گیست که پنهان زدامنین گردد

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست
قبول دوست اگر ناله را حزین گردد

دلم را نور رحمت از وداع جان فزون گردد — شهادت خانه ام را پر تو ایمان فزون گردد

دل پر حسرتی دارم که هر سو چشم بگشایم — سرشک گریه ام از دیده تا دامان فزون گردد

رسن شاید بهم در کیش طاقت نا دک آهم — خراش سینه ام را سوزنش پیکان فزون گردد

ز خورسندی مدان گر هیتوم بر بستر نهم پهلو — سرم را اضطراب از زانوی حرمان فزون گردد

در آن ساعت که آهم گرد را از چهره افشاند
در آن جراحتهای اهل درد را جز آن فرو گیرد

بجز تسبیح می سپارم جان به بیند از گریه چشمم را
که گر اشکی بیفتد دهر را طوفان فرو گیرد

اگر آید بجز یاد تو در خاطر نظیری را
ز دل تا بگذراند صد هزار اندیشه نسیان فرو گیرد

نشان آنکه کردم قطع امید از دیار خود
نهادم در حریم کوی او سنگ مزار خود

بر همین از حرم برگشت و حاجی از حرم آمد
من و اخلاص عرض بندگی در کوی یار خود

تو خواهی کافری دان طاعتم خواهی مسلمانی
مرا کاریست با صدق دل امید دار خود

خلل گر در بنای دین و ایمانم شود پیدا
ندانم نقص در بنیاد عهد استوار خود

ز کامل عیارم در وفا و دوستی خالص
گرم صد بار بگدازی نگردم از عیار خود

لب امیدواری بسته ام از حرف نایابی
محمد میکند نوعی که باید کرد کار خود

نظیری از تو در خون بینت هر دم از صیدی
تو هم فتراک را آرایشی ده از شکار خود

در روی عیش تا بستم دیگر دانشد
صد کلید آورد بخت و قفل این در دانشد

در کریبانی که غم آویخت کمتر شد درست
خوشدلی کم دوخت دامانی که یکسر دانشد

تا غم از ویرانه ما راه آمد شد کشود
دیده شمع امید ما ز صرصر دانشد

همچنان مکتوب ناکامی بهم پیچیده ماند
نامه سر بسته ما هیچ جا سر دانشد

همتی کردم تا مگر از عشق برد ارم دلی
قطره خون نابه از روی اخگر دانشد

اضطراب از بهر جان بردن بسی پرداختم
پیچتاب شعله اش از بال و از پر دانشد

آنکه شب خواب نظیری را بافسون بست

هیچ کار بسته او زان فسون گر دانشد

۱ دل نمیدانم کجا زین دستانم میکشد — مرگ می بینم که با هجران عنانم میکشد
۲ هر سر مو بر تنم دارد خروشی از وداع — هجر پیوند تو از رگهای جانم میکشد
۳ داشتم در سینه پیکان خدنگ کار ساز — دست غیرت این زمان از استخوانم میکشد
۴ میکند آسودگی سیری بگرد خاطرم — گریه هم بائی ز چشم خونفشانم میکشد
۵ قصهٔ وارستگی امروز پیش دل گذشت — هر قدر حرف ناامیدی از زبانم میکشد
۶ بر سر بازار جانبازی کمان آوختم — دست غیرت بشکنم هر کس کمانم میکشد

میکشم سر از کف او نظیری بعد ازین
گر بصد زنجیر آن نامهربانم میکشد

۸ بر وفا چشمت نمی افتد چو این در داشتود — آن زمان در گاه بشناسی که صد در جا شود
۹ آنکه او در کلبهٔ احزان بسر گم کرده یافت — تو که چیزی گم نکردی از کجا پیدا شود
۱۰ دوست دارد از غریبان نالهٔ بیچارگی — عشق میخواهد که کشتی غرقه در دریا شود
۱۱ هر که میخواهد که منشور خرابش دهند — باید اول خانمان بر هم زن و رسوا شود
۱۲ از و همه خوبی ز ما زشتی همانا لایق است — پردهٔ ما بسته ماند پردهٔ او وا شود
۱۳ شد بهار عمر ناپخت ست انگورم هنوز — نیست معلوم که آخر سرکه یا صهبا شود
۱۴ عمرهٔ آن کو برآرم یا یم ار آید بکار — حلقهٔ آن در بگیرم دستم ار گیرا شود

کم نظیری راست بر جائی نظر افگنده ام
وای گر روز جزا چشم و دلم گویا شود

۱۵ هر سر شاخ درین باغ هوائی دارد — هر گلی رنگی و هر مرغ نوائی دارد

یک شکر کام امیدم همه شیرین کرده است
نزد خود هر کسی قصه همانی دارد

بر همن هم زور بتکده نومید نشد
در هر خانه زنی خانه خدائی دارد

حسن هر جلوه که از جای دلت را ببرد
از پیش گر بروی راه بجائی دارد

نیست در حلقه مستان من آلوده تری
اهل هر سلسله انگشت نمائی دارد

تا ز خورشید وصالش بفراق افتادم
فرد دان هر که بر من گذرد طعن خطائی دارد

بفسون همنشش بار اقامت مکشا
زیر هر رهگان سر چشمه عجب برگ گیائی دارد

تا نماید بغلط چهره فلک میپازد
گرچه خصلے نهد ذوق دغائی دارد

حذر از شهرت خونریز کسے باید کرد
که اگر کشته شود نوحه سرائی دارد

بمن آن کن که سزاوار جمال تو بود
شمع در سوزش پروانه مزائی دارد

غم مخور الفت معشوق نظیری با ست
بود هر دزد نجور شید بقائے دارد

گر کشند بر سر خم میرم عجب نباشد
رحمی نمی نمایند تا جان بلب نباشد

با صد امید خواندند کز انتظار سوزند
چون در نمی گشایند کاش این طلب نباشد

صهبای راز دادند سرمست شوق کردند
گویند لب کشودن شرط ادب نباشد

من یک سبب ندارم در گیر و در نگنجد
یک مدعا نسازند تا صد سبب نباشد

چون دولتی به بینند آمرزشی نمایند
پائی اگر بلغزد جای طرب نباشد

هر گز دل تو انگر لذت نیابد از عشق
غم نیست عاشقان را گر قوت شب نباشد

از عقده های دوران دل بد مکن نظیری
آنرا که واگذارند جز از غضب نباشد

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد
وان دل که بود سخت تر از خاره آب شد

گلگونه هوا و هوس رنگ و اگذاشت
خال و خط عروس طبیعت خراب شد

دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود
سیر فت تا بر آتش ایشان کباب شد

در بحر شوق کشتی دل ریسمان برید
در کوی یار خیمه تن بی طناب شد

این نوبهار سنبل و گل هر کشوری نداشت
تا در خطا گرام گیا مشک ناب شد

دانم کسی بقافله بوده است پاسبان
بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد

خلقی لب به تشنه لبان آب میدهد
تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد

مستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت
رخسار حقیقت ما بی نقاب شد

تاریخ واقعات بشهان نانوشته ماند
افسانه که گفت نظیری کتاب شد

دوران می حسرت همه در ساغر ما کرد
بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد

نگشود قضا شست که آهی نکشیدیم
بر دوست ترحم خور و خندی کرم ما کرد

بازوی هنر دارم و اقبال ندارم
میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد

فریاد برآریم ازان یار مشعبد
کو از ازل این شعبده چرخ زنا کرد

خود طلعت خود دیده و گر پرده بر انداخت
خود فتنه خود گشت اگر فتنه بپا کرد

با آنکه لبش داد منادی محبت
نه بر سر هر آمد و فی عهد وفا کرد

تا دل فگنی بر سر هر راه نشینی
در عشق کمندم بگلو بست و رها کرد

دشمن بارم افگنده و دست بآتش
با اینهمه حد نیست که گریم که جفا کرد

چندین سخن عشق که گفتند و شنیدیم
کس حق محبت نتوانست ادا کرد

برند بجای پر و بالش سر و منقار | مرغی که بلند از سر این شاخ نوا کرد

خورشید بتسلیم و رضا گشت نظیری
مسکین نتوانست بخصومت بقضا کرد

مطلع
نه ز جهدم بکف بخت عنان می آید | نه بزورم زه دولت بکمان می آید

نه مرا یاز دی قائم نه مرا دیده راست | همه بی قصد خدنگم به نشان می آید

تو که آسوده دلی از نفسم سود مخواه | منکه شوریده ام آتش بزبان می آید

سخن مردم دیوانه حقیقت دارد | در عبارت باشارات نهان می آید

عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد | روش عادت دیگر بمیان می آید

میکنم شور چو از خانه علایق برود | صید هم خیر چو از راه زبان می آید

همه بر خویش زیم دم آخر لرزند | حاجی خوفست که کشتی بکران می آید

مرد درگاه و سراپردهٔ عزت نبود | هر که دامن بسر پای کشان می آید

وصل جویان تو بر بوی نسیمی کردند | که از دیوی تلف کاری جان می آید

طاقت جور و جفا نیست تنک حوصلگان | گر به چون نکند دل بفغان می آید

اینکه باطبع شبابست نظیری عجبی | میرود پیر بمیخانه جوان می آید

بیگانه رو شود بدر آشنا رود | آن کس که آشنا بتو باشد کجا رود

از خاکبوس کوی تو تنها کشیده ام | بر راه من جدا رود و دل جدا رود

احرام عهد روز ازل کعبه کوی تست | جز راه عشق هر که رود بر خطا رود

صهبای راز بیش ز اندازه مینهند | گردم زند حریف سرش بر هوا رود

عشاق ناز حسن نه ارزان خریده اند | بسیار سر که بر سر این ماجرا رود

شادی که غمین میکشی و دم نمیزنی — در شهر این معامله با هر گدار رود

عشق آمد و تمام بگوشم درون دمید — رازی که در میان مس و کیمیا رود

این حاجیان ز دور صدائی شنیده اند — کس در درون پرده چه داند چها رود

زان بحر موج زن چه کم آید اگر شبی — بر کشت زار سوخته آبی بقا رود

عریان تنی عارف معنی جمال اوست — فقر هما بماند و پر همها رود

ما پیرهن ز سادگی از برز فکنده ایم — وز کینه دیر در برد دشمن قبا رود

غمگین مباش زود نظیری فرح دهند
چون بنده مطیع همه بر رضا رود

دل گفت تو شد بریده کم از سنگ و زو نبود — پیوند روح بود بتو الفت و خو نبود

مهر تو ناگهان بسر آمد سبب نداشت — هجر تو اتفاق فتاد آرزو نبود

ما سازی ز ناکت طالع سبو شکست — با آنکه دُر دم آنقدر اندر سبو نبود

چشم وداع مردم عاقل گرفته بود — با خود گل جنون مرا رنگ و بو نبود

عقلم گرفت امتیاز گهر ز اشک خون نگر — کام همه بر بید دُرش در گلو نبود

گر میل براه نامه و قاصد نمی شکست — بسیار تیره آب محبت بجو نبود

سعد فرو گذاشت ز سر کان گل عذار — لایق بروی مفلس ناشسته رو نبود

گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن — دانی بدست اگرچه نگویم نکو نبود

حسن تو در ترازوی ابرد بلا فروخت — روزی بمن که دسترس سنگ و رو نبود

گفت آنزمان که غمزه ام این یا جرا نوشت — هیچم بهتر از تو سر گفتگو نبود

ای طایر حی که نامه سوی دوست میبری

گر بر سدت که بود نظیری بگو نبود

ساقی قدح بداد و سفال سبو نبود
چندانکه جرعه بر بچشم آبرو نبود

میخواست بوسه رخت اقامت بگستره
از فرش جبهه راه بران خاک کو نبود

دیدان ز دور باز نگاه گرسنه بود
تا قتل کیش که باده بان رنگ و بو نبود

در باخت دل بعشق مقیم هر انچه داشت
هرگز قمار خانه باین رفت و رو نبود

از بیقراری دلم ابرو گره نکرد
تا آنکه بیقرار دش مغان نیک خو نبود

یا صبحه صبوح مرا در زبان نبود
الا بهر زه مست سر خار سنبو نبود

ران حسرتی که در دل من بیقرار شد
کانجا مجال عابد الله گو نبود

شرم می نشد که لبم خشک باز شد
بس آرزو که داشت نظیری نگفته گو

امروز گنج یافت که در آرزو نبود

صبحی بنال راه فلک بسته اند
هر چند دیر آمده در بسته اند

حرمان تو ز همت کوتاه بین تست
هرگز در کریم بکافر نبسته اند

سرمایه شناخت چراغیست داده اند
اماره بچراغ ز صرصر نبسته اند

در تشنگان ببار بخیلی برای چیست
دریا کریم و ظرف تو اسر نبسته اند

نامی ز بیم رخش ترا پی نکرده اند
ماد حشی ایم باز ترا پر نبسته اند

عالم ز ظلمت شب حرمان سیاه شد
گو آفتاب اگر ره خاور نبسته اند

بگشو بپا دوست داری مرا چو اجل بیست
غیر از سر شمش بمال کبوتر نبسته اند

هر مرغ بر هوای گلی آشیان نهد
بر شاخ شعله بال سمندر نبسته اند

تا چند عود خام نظیری فروختن
دودی برآر روزن مجمر نه بسته اند

حسن چو دید ز خواب دمیده بر هم زد
فتنه بر بالش و در رشته بر گ عالم زد

شرح چه در پرده نهان بود هویدا کردند
چه شبی بود که این صبح سعادت دمید

بی محبت ننمودند اجابت هرچند
بانگ تسبیح ملک بر فلک اعظم زد

طلب حلقهٔ ذرات ز جا برجستند
مایهٔ عیش چو بر خاک بنی آدم زد

خواست آئینهٔ تحقیق سما لبسیار
قفل کوری بدل دیدهٔ نامحرم زد

غرض آن داشت که از عشوه اش آگه باشیم
بر درون زخم زد از ریشه خنک از غم زد

عقل چون دید که عشق آمد و خونخوار آمد
لب فرو بست و دم از سلطنت خود کم زد

روح آزاد کز این معرکه جان بیرون برد
دست در حلقهٔ فتراک خم اندر خم زد

سر از این قصه نظیری به نیارد بیرون
گر چه عمری بسخن کشت و ورق برهم زد

شادی عشق تو هنگامهٔ غم برهم زد
شور حسنت نمکی بر جگر آدم زد

شب ز دیدار تو گر دید بهر آلستن
جامه بر سنگ ز شور رخ تو ماتم زد

شهد لبهای تو دکان مسیحا در بست
دست در داس تیغ نگهت مریم زد

کعبه آمد حجر الاسود خالت بوسید
غوطه در موجهٔ چاه ذقنت زمزم زد

تا مضا خال بهشتی جمال تو بدید
شست آن خال که بر ناصیهٔ آدم زد

بسخندانی تو طفل ندیدست کسی
گره اعجاز لبت بر نفس مریم زد

عشق دوشاب دل آنروز که سودا می بخت
مایهٔ مهر برین شیرهٔ جانها کم زد

۹ خوش میخواست قدم بر من افتاده نهد — کند خاک من دیریده نامحرم زد

۱۰ دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت
دزدان وند بغواص که بیجا دم زد

۱۱ به فوت صحبت این تنگدستان عیسی دارد — بذرگ مردم این عهد ماتمی دارد
۱۲ میان اینهمه احباب عیب پوشی نیست — دریده پرده ترست آنکه محرمی دارد
۱۳ بجوشش بیانی هم صحبتان زجای مرو — که پر زنیش بود هر که مرهمی دارد
۱۴ بهر زه دفتر امید هر کجا مکش — که مبتلای هوا کار درهمی دارد
۱۵ هزار جرعه بزهر خمار باید کش — نکو سرشتی اگر طبع خرمی دارد
۱۶ زطعن گرسنه چشمان دلیر نما یید — هلال عید که ابروی پر خمی دارد
۱۷ بکاوشش مژه رگهای جانش بشگافد — تنک دلی که چو من چشم بر منی دارد
۱۸ زخویش و اهل گذر کن که ملک بیخویشی — برون زعالم این خلق عالمی دارد

۱۹ سجاده و حشمت دنیا چرا قفا نکند
کسی که همچو نظیری نمسلمی دارد

۲۰ باده خاص محبت کی بنامحرم رسد — محرمان را دوستگانی از قفای هم رسد
۲۱ وقت عارف شب نگردد گر دزخوابست عام — یک دل بیدار را فیض زهه عالم رسد
۲۲ یافت گر دیوانه جاهی تعجب بهر چیست — از عجایبهای دوران دیوار اخاتم رسد
۲۳ زاد مسکینان بره بردار کاب زندگی — تا سفال خضر باشد کی بجام جم رسد
۲۴ بر گل ما امر اگر هر گز نبارد خورمیم — مزرع نمناک ما را خشه از شبنم رسد
۲۵ شکر لله کز خوشش فرناخوشش بیادش هست — بس همین شادی که مارا از نصیب غم رسد

هر گجا تن چاک گردید از نمک انباشتیم
زخم بی باک جانان را گجا مرهم رسد

عشرت ساغر بر ستان زنده دارد مرده را
سور گردد در سرای ما اگر ماتم رسد

اولین

سعودی از طاعت فروشیها نظیری برنداشت
هر گرا سرمایه باشد کفایت کم رسد

۱ برخوان من نمک بملاحت نشد لذیذ
صد بار تا نسوخت جراحت نشد لذیذ

۲ پرسش نمی نداد ردائی بتکلفی
در کام او شراب اباحت نشد لذیذ

۳ در بحر و بر بجز الم تلخ و شور نیست
جز برامید سود سیاحت نشد لذیذ

۴ تا جز بعشق خانه بدر یا شناور است
محنت جز از تصور راحت نشد لذیذ

۵ رخسار خوب را بوفا قدر و قیمت است
بی میوه بوستان بفلاحت نشد لذیذ

۶ تا صبحدم نزد نمکی بر جراحتم
با آن کمال حسن و صباحت نشد لذیذ

اولین

لذت ورق ز کلک تو یکسر گرفته است
در ناجها سخن بفصاحت نشد لذیذ

۸ بزم خاص ست درد نکته بدستور بیار
معنی دور طلب کن سخن دور بیار

۹ تلخ روئی مکن و توبه شیرین بشکن
رخ چون حور نداری سخن حور بیار

۱۰ خشم و ایا فته داری خبر وصل بگو
دل انروخته داری دم پر نور بیار

۱۱ راز دل فاش مکن پرده آن غمزه مدر
محرم سر شده نکته مستور بیار

۱۲ مطرب بزم جگر سوز سری دارد
شکر این مشت نمک سینه پر نشتر بیار

۱۳ قصه وصل بگلبانگ غزل انشا کن
راز دیرینه بیار و نی و طنبور بیار

۱۴ بگر هر نغمه که در پرده نی مستور است
مست و مجنون کن و آشفته و پر شور بیار

این غزل در وصف ایوان شهیدان بزرگوار زان محک گاه افاضل خیال منشور بیار

گل و نرگس قدح و شیشه نظیری دادند
خیز از خواب دماغ و دل مخمور بیار

ای صبا از گل عطار نشانی بمن آر
وز گلستان نشاپور خزانی بمن آر

خط ترخانی جاوید بعالم ندهند
بگذر از عالم و منشور امانی بمن آر

فرصتم نیست که از سنگ قضا سر خارم
گر امانی نبود تاب و توانی بمن آر

تیر باران ستم از پی هم چند رسد
ناوکی میکشم از سینه کمانی بمن آر

هر خشتانی که بسود اش وهبی سود دهد
اگر از مایه نمانده است زیانی بمن آر

گشت زار طرب م تشنه آتش شده است
مطرب ابر و هم برق زبانی بمن آر

چون شرر در دل سنگ است زفامان سخنم
تا برآرم نفس سوخته جانی بمن آر

ملک گیران سخن سکه ببا طل زده اند
زین همه سیم و غل نقد روانی بمن آر

دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت
از دم سحر بری ساده بیانی بمن آر

خارخ تر از دل تو ندیدم دل دگر
آید ز تو اسرشته زآب و گل دگر

گر مغز سر ره را کشتی مایلی که باز
در خاک و خون طپیده شود بسمل دگر

هر مشکلی که عاجز بیابان کند
آسان کنی که پیش نهی مشکل دگر

از آب و گل غرض شجر قامت تو بود
عالم نداشت بهتر ازین حاصل دگر

از نور محفل تو جهان در گرفته است
نفروخته چراغ تو از محفل دگر

خاطر بمنتهای جهالت نمیرسد
دارم بهر مشاهده ات منزل دگر

از ما متاب روی که غیر از جمال دوست
در دیدهٔ عشق را نبود ساحل دگر

مستان اساس میکده زیبا نهاده اند
رسمی اگر ز تو نبود عاقل دگر

ساقی قدح بکف تو نظر بغیر
دوران ندیده است چو تو غافل دگر

صلوح باده ز شام و سحر دریغ مدار
ز خاک جرعهٔ خود چون مگر دریغ مدار

اگر ز بلخ سرابیل باغبان آید
بگو که آب رز از جام زر دریغ مدار

حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر
چو عشق تیغ کشد جان و سر دریغ مدار

بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری
ز سایلان تر شیرو شکر دریغ مدار

تو آبنبیش کوتاه خویش نتوان دید
مگر ترا بتو بینم نظر دریغ مدار

درون جانم و در پرده ز مردم چشم
جمال اگر ننمائی خبر دریغ مدار

همیشه چشم با حسان آشنا دارد
ز خاک کشتهٔ غربت گذر دریغ مدار

چرا حسود دل شوریده خشک میگردد
ازان دو زلف سیه مشک تر دریغ مدار

بیان شوق نظیری دراز انشائیست
بیاض چهره ز خون جگر دریغ مدار

هوای دارم دلی ز طایر وحشی رمیده تر
هر چند دور تر ز کمان آرمیده تر

با آن خدنگ خاست از آغوش من برفت
پشتم شکسته تر شد و قدم خمیده تر

چون کرد حکم بر دو بریز و خطا نشد
چندان که داشت دامن عصمت کشیده تر

از نجا که شوخ تو بدر گاه میرود
شاهد ز عاشق است گریبان دریده تر

نوک شهید از کمان تو تیر میکشد
ماه از تو کس ندیده تمام آفریده تر

قطره اشک من در چشم آزرومندی درشده است و اشکم هم بشکل چشم می باشد و از سرتاپا هم سیاه شده ۱۲

وندان نزد هزار امیدم بدر گست	از سنگ گزیده سر کوبم گزیده تر
خاری که در ره تو بنخاطر شکسته بود	هر چند بیش کاوفتمش شد خلیده تر
در کام نارو ائی عشق پری وشی	از سحر کرده ایم بافسون رسیده تر

نازان مرو که بار علایق گذاشتی
هستی تعلقست نظیری جریده تر

سر دم از زلف تو دارم کافرستانی دگر	دمبدم نو میکنم از رویت ایمانی دگر
با توئی یا حسن رخسار ترا دزدیده است	چو نتوئی گر سر برآرد از گریبانی دگر
چاشنی کنج آن لب از مذاقم کی رود	گر بگردانم زبان را در شکرخانی دگر
نیست هم دعوی حریفی حسن تنها هر زمان	رخش میتازد ز میدانی بمیدانی دگر
چابکی با خویش طرح ترکتاز افگنده است	گوی دیگر میزند هر دم بچوگانی دگر
تا برون آرد مرا از لوح پیشانی او	طفل گردد عقل هر دم در دبستانی دگر
حسن هر شهور در لباس صورتی پنهان شود	عشق هر ساعت درآویزد بدامانی دگر
پیش خشمش گردم از عذر خطائی خود زنند	می نهد سر بر سر آدم خال عصیانی دگر

در دنایابی و نادانی نظیری مشکل است
غیر خاموشی ندیدم هیچ درمانی دگر

درد دل را میکنم با صبر پیوندی دگر	بر طبیب خود تغافل میزنم چندی دگر
اعتمادی نیست بر عهدی که نفصانی ندید	هست در پیمان گسستن هم پیوندی دگر
گرچه میدانم ستم خوردن بجانت خوبتست	هم بجان تو که یادم نیست سوگندی دگر
پای تا سر دیده ام از شوق رخسارت کبست	هر سر شکم بی تو چشم آرزومندی دگر

پیر کنعان باکه گیرد انس در بیت الحزن
یوسف رانمی یابد ز فرزندی دگر

چون قبول افتد زهی عزّ و شرف
کین مروت نیست با طبع خداوندی دگر

تا بر آری که از کف می نهی آئینه را
از جمال تو ندیدم خرّ تو خرسندی دگر

شکوه و شکر نظیری عکس کین و مهر تست
آئینه منما که طوطی نشکند قندی دگر

به بیرحمی دلی داری دل صیاد ازان خوشتر
زبانی در کتابت سهیلی استاد ازان خوشتر

بجود و قیدی نداری با وجود حسن و زیبائی
زهر خوبی که داری دارم و آزاد ازان خوشتر

ز لب خنده میخواند عتاب غمزه میراند
ز خوبان جو ش بود مهر و وفا بیداد ازان خوشتر

خود دریا میکشم دم در خود و در جوش می آیم
که خاموشی خوشش می آید و فریاد ازان خوشتر

ز بیدادش نمی نالم گرم زیر و زبر سازد
بنائی کو کند ویران نهد بنیاد ازان خوشتر

ستاری بر رخ او صد عوض در زیر لب دارد
بروجانی گر افشاندم صد جان داد ازان خوشتر

نظیری جذبه باعث نصیحت میکند خامت
اگر فضلی نداری عشق مادرزاد ازان خوشتر

ای مطرب جان سوخت دلم پرده بگردان
یا پرده ازین راز بیک مرتبه برگیر

راهی بنوازان که غم عشق درآید
کو شورش و مستی جوانی ره در گیر

راهی که بمطلوب قریب است غریب است
تا سر نرود پای ازین مرحله برگیر

اسرار خرابات مغان ساده توان یافت
هان ای ببط می بلبد پرداخته تر گیر

زین همنفسان آتش سردت نفروزد
یاردم گرمی شو و چون سوخته در گیر

تو طفلی و این ساحت و غم میدهدت دست
تا خون جگر سیر شوو خون جگر گیر

1476

جام فلک آمیخته شهد و شکست
کاری که از او ساخته تر گشت بتر کیست

تا در طلب کام خودی کام نیابی
بگذر ز مراد خود و مقصود بر گیست

دل زاول شب طالب چیست نظیری
لب باز کن و ساغر لبریز بسحر گیست

چشمش براهی میرود و مژگان نمناکش نگر
در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر

دامی که زلف انداخته در گرد راه سیمینش همین
خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر

شرم از نسیان برخاسته چهر از دهان برداشته
گفتار دلکش در دهش همچون شکر پیداکش نگر

قصد شکر خایی مسیکند سودای غزالی می چمد
آن چشم آهو گیر را با زلف پیچاکش نگر

از کوی معشوق آمده شوریدگان را حلقه اش
از صید آهو میرسد شیران بفتراکش نگر

دل برده در دل باختن معشوق طناز است این
بگرفته در انداختن بازیچه چالاکش نگر

وحشی غزالی کز حیا رم در بیابان میخورد
رام نظیری میشود در حلقه اش دارا کش نگر

مستانه بیناد آب رخ یار سا مبر
آئینه صفا بدم مے صفا مبر

دور از طریق همت اگر جیب سیم ست
دلهای پاک معتقدان را ز جا مبر

از کوی چون بجانب خلوت روان شوی
بیگانه را درون مگذار آشنا مبر

تا زخم طعن زن نخوری در سرای عیش
گر سایه همره تو شود از قفا مبر

آئینه ات ز همنفسان تیره مے شود
سیمای حسن مشکن و رنگ حیا مبر

تا لحظه شکر شود لب انگبین مزه
خارت سمن شود بگذار صبا مبر

تا لاله نگردد و قیمت ما را سبک مساز
گریان مباش و آب رخ کار ما مبر

بودن بطبع خوش منشان کار مشکل است | ناز کدلی بسر نرسانی غنا مبر

حرز جمال خود ز نظیری طلب نمای
جز سوی حفظ خاطر او التجا مبر

افلاک فتنه زاده بدامان روزگار | بر کرده سر بلا ز گریبان روزگار
سیمبر ذقن گوی بگو گوی آفتاب | زلفش ربود از خم چوگان روزگار
گاهی که عقل بر سر همّت آمده | عشقش بهم زده سر و سامان روزگار
دل چون شناوری که عزیزش ز کف رود | خود را فگنده بر سر طوفان روزگار
از سر نوشت ساقی دوران ما قضا | بشکسته خامه در کف دیوان روزگار
انیزد چو کرد عامل چشمانش فتنه را | صد بار گفت جان تو و جان روزگار
تا بود تا نگشته بسودای زلف او | خود را نکرده جمع پریشان روزگار
شور ملاحتش شده واردی زخمها | در وی مجتبش شده درمان روزگار
اخفان که جای بودن جنبید نم نماند | زخم نشسته بر سر پیکان روزگار
از قهر جیب و سینه خود پاره میکنم | دستم نمیرسد بگریبان روزگار
صبح اجل رسید و پر و بال میزنم | در حسرت فروغ شبستان روزگار
راهی بسوی قبله حاجت نمی برم | سرگشته ام میان بیابان روزگار
جولان افتخار ازان سو مگذ کنم | زخم گذشته از سر جولان روزگار

گوئی که کام کودک و پستان مادرست
زخم نظیری و سر پیکان روزگار

می بهست چاره غم هوشمند را چه خبر | رموز بامی تلخت قند را چه خبر

سماع درد کشان صوفیان چه میدانند
رشیوهای سمندر سپندرا چه خبر

بزیر شاخ گل افعی گزیده بلبل را
نوا گران نخورده گزندرا چه خبر

بدوامن کہ گشائیم ماتہیستان
تو میوۂ سر شاخ بلندرا چه خبر

بزیر دام تصور نمیتوانیم برد
تو مرغ وحشی فارغ زبندرا چه خبر

بسخا ص عام نہد داغ بندگی عشقت
قبول درد تو مشکل پسندرا چه خبر

ہزار شیخ دبرہمن کشیش ودین برگشت
تصرف نظر ارجمندرا چه خبر

بمی علاج نمایند ناشنوان
طبیب دار دمی نا سودمندرا چه خبر

بہ بند عشق نظیری نجستگان افتند
ستارۂ بد وبخت نژندرا چه خبر

۱۶

چشم زخم خلق را با حسن زر افزون چکار
ہر کرا زلف ورخ اعجاز است با افسون چکار

از عتاب و لطف سیر اند مشتاقان عشق
بلبلان را با نوا کار است با مضمون چکار

در عجایبهای طور عشق حکمتها کم است
عقل را با مصلحت اندیشی مجنون چکار

کار ما با گردش طاس است و نقش کعبتین
با حساب پنج و شش بازی گردون چکار

دولت وارستگی ہر گہ نماید رو بخوبشت
عشق را با دولت خوب و ساعت میمون چکار

در بیابانی کہ خوبانند رہزن رہبر است
رہروان عشق را با جلوہ ہای خون چکار

سادگیہای نظیری دست صد تدبیر بست
عشق چون دکان فروچیند با فلاطون چکار

ہر روز ہست نالۂ مرغان درازتر
گلزار بیوفاتر و گل بی نیازتر

پیداست عشق مجلسیان را مدار چیست
می جانگدازتر و مطرب ازان جانگدازتر

دارند زیرکان همه زاری که در چمن
شد نیلی بقاتر آنکه برآمد ببازتر

چندانکه روز نرگس جادو بخواب رفت
شب شد سپهر شوخ‌تر و دیده بازتر

قانون شکست مطرب ما را و همچنان
ضربت ز ضربت دگرش دلنوازتر

کی دست ما دامن آزاد میرسد
هر روز زهست سرو روان سرفرازتر

برصوت خود مناز نظیری که هر که رفت
دستان بذوق‌تر شد و بستان بسازتر

یکباره در وفا برآور
این مهر قدیم را سر آور

با محرم کعبه صفا کن
یا سر سر کوی بتگر آور

گر نقش بدیم خامه سر کن
ور سطر کجیم مسطر آور

پیراهن گل هزار رنگ است
رنگیش هم از وفا ور آور

طوفان چهار موجه دارد
کشتی هزار لنگر آور

گر بد ستیم باده کم ده
ور محمور یم ساغر آور

ور از شر و شور ما نه تنگی
مجلس برچین و بستر آور

ای هادی کعبه نظیری
مومن بر دیش کافر آور

امروز بر نگ دیگرش بر
فردا شش بر نگ دیگر آور

تعظیم پیام دل آگاه نگهدار
پیغام دل خویش ز افواه نگهدار

تا دامن گل پرده گلزار دریده است
ای شاخ گیا رشته کوتاه نگهدار

بر من که حریفان صبوحی بخروشند
تو قهقهه گل بسحرگاه نگهدار

شد عشق که از منزل جانان خبر آرد
ای عقل تو بنشین و سر راه نگهدار

مجلس بزم است و محبت بتقاضا — از صدر کرانی نبرد درگاه نگهدار
عاشق زکجا در سخن صبر و جدائی — یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار
با خجلت جرم از در عجز و زاری — چون آمده ام خواه بمخش خواه نگهدار
زندان وطن به که گلستان غریبی — از مصر بکنعان برد و در چاه نگهدار

خواهی که بیوبیش شود شوق نظرها
از بیش خودش گاه ران گاه نگهدار

امروز کار و بار جهان را حساب گیر — فردا که شنبه بست شکون از شنبه گیر
در یاب سرخوشان چمن را بهر صبوح — شبنم بروی بستر و نرگس بخواب گیر
از سرو سر فرو نخته صوت حزین شنو — وز شاخ برفروخته مرغ کباب گیر
چون مهر دلبری که قوام حیات از دست — تن را نمود و دان و روان را بخواب گیر
هر وقت بد که روی دهد آب سیل دان — هر نقش خوش که جلوه کند موج آب گیر
اشعار خوش بگوی و جلی بر ورق نگار — الفاظ تر بیار و شکر در گلاب گیر
خواهی ز کشف خلوتیان با خبر شوی — جام شراب در کش و ظرف از نقاب گیر
خواه از طریق میکده خواه از ره حرم — از هر جهت که شاد شوی فتح باب گیر
هر ذره را بقدر طلب نور داده اند — در کار خویش شیشه را آفتاب گیر

فردا که گید دست بطیری حساب نیست
امروز هر سوال که داری جواب گیر

غم کرد فراق دید از رو — آویخت و گرد جان او ریخت
از عشرت ناقص زمانه — کوتاه امل ترم ز مخمور

۱ رخسارهٔ خوشدلے ز بینم — دل شد ز فراق چشم نے نور
۲ تقصیر نشد بگریه پنهان — در آب نشد دفینه مستور
۳ زخم جگرم که میشد نم جوش — کان نمکے که میکند شور
۴ گوته نشود بخاستے حرف — مرهم چکند بزخم ناسور
۵ آنجا که شراب شوق دادند — نه جرعه زمین گرفت منصور
۶ بوئے ز نشاط ماند دارد — آب و گل صد هزار فغفور
۷ مشکل حالے ظریف کارے — خود شاهد و خود نشسته مهجور
۸ کارافتاده همه دل موافق — از نیکوئے تو چشم بد دور

رد داز تو شنود غنی نظیرے
درویش یکے و شهر معمور

۹ دو چار هر که شوی جز سراغ یار مگیر — سپند هر سر آتش ستود قرار مگیر
۱۰ جز وعده در رسد او خود بیاد خواهد داد — بذوق خوابش سر راه انتظار مگیر
۱۱ ز آب و دانه همه وحشیان رسانده اند — سر شکار ندارے پی شکار مگیر
۱۲ نه آن درخت که گر تو بر توان خوردن — پی نظارهٔ خوشی گل فشان و بار مگیر
۱۳ حقوق صحبت او نکته ایست کم نشناس — وفای دوست متاع خوشی ست خوار مگیر
۱۴ چو لاله سوخته دل باش سرو فارغ باش — هزار رنگ مشو طور نو بهار مگیر

اوین

۱۵ شراب غیر نظیرے خمارے آرد — قدح ز ساقی بیگانه زینهار مگیر

از طور صلح وعده ۵ بیگانه ام هنوز — بر آتشے نتافته پروانه ام صبور

صد شیشه تلخ خوردم و صد نوش ناگوار — در دهر از مست به پیمانه ام هنوز

فریاد مطربان بسر خم فرو نشست — غوغای عام بر سر دیوانه ام هنوز

بس قلبها بدل شد و بس کیشها دگر — در وی نیاز خلق بویرانه ام هنوز

تا هست پیر دیره فیض بسر نیست — از کعبه میبرند بمیخانه ام هنوز

اختر دلیل و صدق سبیل و قضا و کیل — در بند فال سبحه صد دانه ام هنوز

هر چند کو بکوی برندم بعاریت — آئین شهر و زینت کاشانه ام هنوز

تصنیف عشق مغنی و ترکیب دیگ است — من شرح نکته ز صد افسانه ام هنوز

آشفتگی عقل بمستی برون برم — مردم گمان برند که افسانه ام هنوز

باز دم بزم وصل نظیری چه مے بری
در انفعال گریه مستانه ام هنوز

سوریده بهست آب و گل قالبم هنوز — دیوانه بیم میبرد از مشربم هنوز

گه خنده ها بمیخر اشم و گه جامه میدرم — سودا نرفته بهست برون از تبم هنوز

صد بار عید آمد و آدینه ها گذشت — شنبه بر دن نمیرود از مکتبم هنوز

صبح نشورد م ز دو من دم نمیزنم — ترسم بسر نیامده باشد شبم هنوز

هر صبح در سراغم و هر شام در رهم — اندیشه پی نبرده سوی مطلبم هنوز

تا بهر چه احتمال قبولست میکنم — تعیین نکرده پیر مغان منصبم هنوز

تا آنانه دعوت دو جهان میکنم چو نوح — در خانه بے رواج بود مذهبم هنوز

صد ره مسافر همه کس از سفر رسید — پیدا نے شود اثر یار بم هنوز

عشقم بلهو و لعب نظیری ز سر نرفت

افسانهٔ خنده تلخ کندر لبم هنوز

حسنش زلابه که طبعش مشوش است هنوز
شکر بخور که من شعله سرکش است هنوز

تحملی که مزاجش باعتدال آید
میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز

بر آشنائی طفل من اعتمادی نیست
فرشته خوست دلی آسمان و شیشت هنوز

شبی بمیکده اش برقع از جمال افتاد
قرابه آب فشان جام در عرش است هنوز

بگو جراحت حرمان عشق بسیار است
که این شکسته خدنگی ز ترکش است هنوز

بیگذر و زخم که خوردی ز حسن این مه ناز
که در کمینگه ابرو کمان کش است هنوز

نجات نیست نظیری ز دهر پر فسلون
اگر چه رخنه گل ایوان منقش است هنوز

چنین پرویز نیست آتش بیز
نه معمّاری درونه جای گریز

شفقش خون مردم دانا
افقش ساغرے ز خون لبریز

هر طرف مے برد هوا سانم
قهر مریخ با بلارکبی تیز

جنبرم نیست تا کجا گشتم
نتوان کرد از قضا پرهیز

در خسک خانهای هندم سوخت
یاد صنعان و کعبه و تبریز

نسلامت کسے نبرد ایمان
ز ین زمین سیاه کافر خیز

از ذا این شناس و آثارش
حسن شیرین و عشرت پرویز

ظاهر از بیستون همی شنود
شور فرهاد و شیهه شبدیز

از اقامت شدم گرانجان کو
طبل شبگیر و نالهٔ شبخیز

سبق و قصب السبق زمن بیسے
دیر پرورش میرنم همیشه

کار در دست ما نظیری نیست
با قضا نیست هم مجال گزیر

ذوق وصل و جدان و نظر خالص شد و خاتم سلیمان هنوز
صاف شد میها ولی من دردی آشامم هنوز

گوش و لب پر مژده دیدار و قاصد در سفر
خانه پر شادی و در راه است پیغامم هنوز

نرسی آید هلال عیدم از بر امید
عمر رفت و هیچ طفلان بر در و بامم هنوز

روز مولودم فلک محضر بفرزندی نوشت
بسکه خوارم از پدر نشنیده کس نامم هنوز

کس نمیداند چه خواهد بود انجامم هنوز
سیر نیفتاد و دو ملت کرده ام در طور عشق

مکر ابلیس و فریب دانه آدم بیاد
بارها گشتم ز قید آزاد و در دامم هنوز

از درون دوزخ زیبایی برون اندازدم
صد ره از خامی با تش رفتم و خامم هنوز

گرچه از صحبت زدستی بر دو عالم کرده اند
جرعه از زهرم میریزند در جامم هنوز

شکر ار کردم نظیری تلخ بر طبعش نسیم
سیکند گاهی بلبی شیرین بدنامم هنوز

دلها همه بوی گل او میخیزد باز
عیشی بطرف هر چمن انگیخت ست باز

شوق شراب و شاهدم افتاد در دماغ
سودا متاع بر سر هم ریخت ست باز

باد دم ز خندهٔ لب معشوق میدهد
گل بر جراحتم نمکی بیخت ست باز

در باب کین عبیر چه خوشبوی کرده اند
در باغ عطرها بهم آمیخت ست باز

از میکده بگشت چمن آمده نشاط
غم از چمن بمدرسه بگریخت ست باز

شیخان خرقه پوش خرابند از ین هوا
در دست ابر سبحهٔ بگسیخت ست باز

دامان کوه گیر نظیری که از کمر

فردا ست تیغ قهر برانگیخت باز | برآهیخت باز

سپر برآور بر کلهداران قبا ها تنگ ساز | روی بنما عاقل و دیوانه را یکرنگ ساز
شاه و درویش از دل و جان آرزومند تواند | گر نسازی با لباس فقر با او رنگ ساز
خواست ایزد از دل سخت تو بنماید مثل | با خلیل خویش گفتا کعبه را آزر بساز
با تجلی بر تو ملک دل مسلم داشتیم | حسن را بر تخت بنشان غمزه را سرهنگ ساز
با تو گستاخیست گفتن ترک بدخوئی مکن | با دل خود گفته ایم آئینه را بیرنگ ساز
موج حرمان بین و در کشتی آزادی نشین | قهر دوران بین و عریانی سلاح جنگ ساز
یار اگر جوری کند بر جبهه طالع نگار | بخت اگر رحمی کند فهرست نام ما و ننگ بساز
با تو نظر افگن بر آن رخ در غزل دیوان راز | یک سخن بشنو ازان لب وز لغت فرهنگ ساز
صوفی و مطرب بانگت بر خلاف افتاده اند | یا صداع کس مده یا ناله را آهنگ ساز
ما بناخن تار و پود جسم از هم کنده ایم | خواه تار سبحه گردان خواه زلف چنگ ساز

نیست با آسودگی چندان نظیری لذتے
با لب خندان و با چشم پر از نیرنگ ساز

جام گیر اختر افتاده بر افلاک انداز | روح شو عاریت خاک سوی خاک انداز
دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود | بحث کج را بدر دار بیباک انداز
با چنین دیده آلوده تر انتوان دید | دیده از خود دره و بر خود نظر پاک انداز
نفس سوء هوم مرا از دل من پاک بروب | بر در از خلوت خود ریزه خاشاک انداز
همه جا دام ز گیسوی تو انداخته اند | تو درین دشت غنان سرده و فتراک انداز
هر کرا بدرقه این لشکر مژگان باشد | گو همه بار لوا دے خطرناک انداز

نظیری نیشاپوری

بخش ۱۵۷

دوان

۱ دیدهٔ آنکه نظر جز بجمالِ تو کند — ناوک انداز بران دیده و چالاک انداز

۲ حسنِ شوخ از درد و دیوار نماید ناچار — باغبان گو سر ره بر دهٔ تاک انداز

۳ آنکه در پیرهنِ پارهٔ یوسف بیند — گو نگاهی بسوی این جگر چاک انداز

۴ دوستگانی بحریفانِ سحر خیز دهند — چارهٔ علت مخمور به تریاک انداز

همت از ساغر لبریز نظیری خیزد
می خور و نقب بگنجینهٔ امساک انداز

۵ آنرا که برد بمسندِ ناز — اول درِ زاریش کند باز

۶ بی رنج فرح نیاید از عشق — بی سوز طرب نیاورد ساز

۷ پرواز نه سنج رسد بمطلب — تا بال نیفگند ز پرواز

۸ تا شیفتهٔ ثنای خویشت — با تو نهند در میان راز

۹ عاشق کن اگر بجار سیدی — در راه ز سیل خیز و آواز

۱۰ از پردگیان نمیتوان شد — با اشکِ خجیث و آهِ غماز

۱۱ چون هی بمراد دوست باشی — خاطر ز مراد خود بپرداز

۱۲ بار سچه بکوی عشق کشتیم — ما آبله و طمع یار طناز

۱۳ تا کی سودا متاع بر ریز — تا کی بازی تمام در باز

۱۴ از چلّه نشستنت چه خیزد — عشقت حرص و ریاضت آز

رخت از بر ما ببر نظیری
در عشق درست نیست انباز

۱۵ نشست اختر پروین ز پرنیان برخیز — غبارِ کاهکشان رفت میکشان برخیز

۱ زمطرب ارنخلد گوش ابروان برتاب ز ساقی ارنچمد جام سرگران برخیز
۲ مبارک ست سحر روی دوستان دیدن بروی چنگ وصراحی وگلستان برخیز
۳ چوشاخ گل پی عشرت پیاله برکف گیر زرشک کار تو گورنگ ازارغوان برخیز
۴ فروغ مل نبود چاک پیرهن بگشا شمیم گل نوزد آستین فشان برخیز
۵ چوحال درخم زلف نگار مسکن کن چوزلف ازبرآغوش دلستان برخیز
۶ بدل درآی بکار وتن ازبرون بگذار بجانشین برجمع وخود ازمیان برخیز
۷ چوحال خوش شود ازکائنات دست افشان چوجد روی دهد ازسرجهان برخیز

گران مباش نظیری ببزم رعنایان
باستین بنشین وزآستان برخیز

۹ سخن گوئید با من کمتر امروز که دارم دل بجای دیگر امروز
۱۰ چنان سودا مزاجم را ربوده که تلخم می نماید شکر امروز
۱۱ چنان اشکم بخشک و تر رسیده که چوبم می نسوزد آذر امروز
۱۲ زبس طوفان درد با نم گرفته فراز بام می یابم در امروز
۱۳ سمند عشق رازین برگرفتم خرد را می نهم جل برخر امروز
۱۴ بکفر این صنم گردین نبازم نویسندم ملائک کافر امروز
۱۵ دو دیگ میپاختم عمری دوشش را فگندم مهره را در ششدر امروز
۱۶ درین عشرت که من جان میسپارم نمیگرید بمرگم مادر امروز
۱۷ بظاهر دیده گر صورت پرستست منم جان را بمعنی رهبر امروز

اگر دوران نهد نظم نظیری

۱ ای ۲ ای ۳ ای ۴ ای ۵ ای ۶ ای ۷ ای ۹ ای ۱۰ ای ۱۱ ای ۱۲ ای ۱۳ ای ۱۴ ای ۱۵ ای ۱۶ ای ۱۷ ای

کشد حسنش قلم در کشور امروز

پی تدارک تقصیر صبحدم برخیز
ببام میکده خورشید زد علم برخیز

گر از خمار سحرگاه سرگران باشی
زمی عصا کن و از تکیه گاه غم برخیز

جماعتی گهر شبچراغ میطلبند
مگر نصیب تو گردد شبی تو هم برخیز

قبول زخم طلب خاصهٔ مطیعانست
همین که بر تو کشیدند این رقم برخیز

حقیقت همه کس ثبت در جریدهٔ اوست
بسهو حرف نیفتاده از قلم برخیز

بسوی او چو روی گوش کن کران در تاز
بنزد او چو رسی لنگ کن قدم برخیز

قدح ز دست بلاها مدام مینوشیم
تو گر لطیفهٔ غم مے کشی الم برخیز

تنک شراب هوائی بکوی عشق مگرد
زپای زود درآئی ز جای کم برخیز

گره چو نافهٔ نظیری زنیم بار بکار
تو هیچ نکهت ازان زلف خم بخم برخیز

هر که از در گهه تو گردد باز
همه دریا پر و کنند فراز

ایمن از بیم نے نیازی تو
نتوان دید سوے تو به نیاز

چشم شاهد پرست چون بندم
بحقیقت رسیده ام زمجاز

در پس پرده حسن رازی داشت
روی تو در میان نهاد آن راز

همچو طفلے که پا زند از آغوش
عشق از حسن تست در پرواز

گر تو خواهی که پرده بردارے
مو براندامها شود غماز

با نیاد تو ایم در خلوت
با براحت نکرده ایم دراز

بچه آسوده دل شود محمود
ملک شوریده تر ز زلف ایاز

۱۶۱

هر بلا کز گنی بمستلا قبول دلست — که جا شنی ندهد عشق بی بلا هرگز
خلل پذیر نگردد بهیچ عصیان عشق — که این چراغ نمی میرد از هوا هرگز
بی نیازی همت چنین غنی شده ام — که التفات ندارم بکیمیا هرگز
گران فروخته ما جان و دل بجلوه تو — تو چون کریم نگردیده بر وفا هرگز

نظیری از پی حرص مراد کمتر رو
نمیرد غم عالم با نشا هرگز

گر بدل خلوت نداری از جهانبانی گریز — در مسلط پیشه بر خود ز سلطانی گریز
نفشه دیو و پری را سر بجانت داده اند — اسم اعظم گر نداری از سلیمانی گریز
سر نهیب بگیران تا پا نشستن بی نهیب — حسن چون آگاز زند راهبت ز رضوانی گریز
لحن داود ی گذار از راح ریحانی گریز — سحن داود ی گذار از راح ریحانی گریز
تا عزیز مصر گردی قبله اخوان شوی — از زلیخا مشربان چون ماه کنعانی گریز
لاف بی حکمها راندن چه ابجز زیرده ست — چند چیها کی زمانی در پریشانی گریز
مصلحت از عقل بر نا بخود از نفس دغل — چون ز دانائی بتنگ آئی بنادانی گریز
تا بخوبی مامن جمعیت دلها شوی — از شب ظلمت بسوی صبح نورانی گریز
بر فلک خواهی برآئی از عنان کس مگیر — چون شکنج زلف خوبان پریشانی گریز
تا نشان حسن و قبح صورت خویشت دهند — گوی میدان ارادت شو ز چوگانی گریز

از مسلمانان نظیری شد مسلمانی خراب
زین مسلمانان برائے و در مسلمانی گریز

غمم بعیش درآمیخت عشق رنگ آمیز — کنون خوش است غم گند و نه نشاط غم تیز

دلم ببام و در یار میسپرد هر دم — نوای تن بزمین مانده در دلم آویز

دلم بغمزهٔ جادو وشی درافتاده است — که با جمالش سر فتنه است در ستیز

بذوق آنکه دلش مائل وفا گردد — لبالب ست دهانم ز حرف مهر انگیز

خروس تا بشب آید بحجلهٔ داماد — قرار مهر گرانست اگرچه نیست جهیز

نویسم ار بسیاه نامه سپید و دود بلقیس — حریف جام جم از که میکنم پرهیز

غزل

اگرچه شحنهٔ مریخ تند و خونریز ست — بساز زهره خوردمی نظیری شبخیز

غزل

شورش عشق از دل شیدا مپرس — حال ما می بین و کار ما مپرس

عشقبازی چیست جهدی نے مراد — راه عشقا پوی و ز عشقا مپرس

اهل حیرت را خبر از وصل نیست — غرقه را از گوهر دریا مپرس

عشق از آداب تعلیمی کند — مصلحت از عقل کار افزا مپرس

چشم بنیان پریشان بین بود — ره ز کوران پرس و ز بینا مپرس

لقمتی از بهر چه سلطانت کند — ذوقم از دزدیست از کالا مپرس

میکشد پنهان و میپوشد کبود — از فریب نرگس شهلا مپرس

نعره خونبار صد یقان از وست — از جراحتهای استغنا مپرس

برزبان خود نظیری عاشق ست — خواجه از وی حیله سودا مپرس

بامید تو ام خورسند ازین پس — نخواهم گشت حاجتمند ازین پس

به بهتان گناهم سوخت دشمن
بعصیانم نمی سوزند ازین پس

اگر در دل ملالے یابم از تو
زتن خواهم بناخن کند ازین پس

دلم از خاسمان برکند عشقت
ندارم مهر بر فرزند ازین پس

به بندِ نیستی دیدم دهانت
بهستے نیستم در بند ازین پس

برآ از آغوش شمشاد تو گفتم
بصر صر نشکنم پیوند ازین پس

کنون خوشوقت باید بود با هم
که داند زندگی تا چند ازین پس

بتعلیم خردمندان نبودم
بسے ناسنجردان را پسند ازین پس

شکر در مصر ارزان شد نظیرے
بکنعان میفرستم قند ازین پس

بگو به دیر خرابات السلام و مترس
بجام منبجه در باز ننگ و نام و مترس

حضور وقت درآمیزش محبان ست
گر کشای لبالب بنوش جام و مترس

رسیدگی حریفان ز خواب هشیارست
بمستی افت و در انداز حرف کام و مترس

بدست دامن توفیق دیرے آید
گهی که دست دهد کار کن تمام و مترس

طرب که رو بکس آورد بر نمیگردد
نقاب زهره بکش از فراز بام و مترس

درست هواست که بانگ ذمام عیش کنی
بجوع و صحت پارسائی شما قیام و مترس

بیکدو چله که تسخیر ابلهان کردے
دگر ز گوشهٔ خلوت برون خرام و مترس

بهر مقام که خواهند خامشت یابند
هوای اوج دگر کن ازان مقام مترس

همین که خرقه تذویر و شید پوشیدی
جمال شعبده پرداز از عوام مترس

شهود که دامن حالیت هم بدست افتد
بزلف چنگ بزن چنگ اعتصام و مترس

معنی امیدوار عطا است یعنی بخشیده خواهد شد پس جرم ما بگذاری از و پرس کرما وصف گناه چشم عوض یافته گریست

۱ بنشین شبست که دولت نکند چشم اندخت | بگستران بامید همای دام و مترس

۲ سروش غیب نظیری ندای عشاق است | بیا بیا و زنزاری بیار و مترس

۳ دست کسی بسته و افسون نکرده کس | هستی تمام برده و مجنون نکرده کس

۴ تلخی بخنده گفته و باطل نکرده خیر | نوشی بقهر داده و مجنون نکرده کس

۵ رنجور آن نگاهم و محتاج آن لبم | مارم بجان گزیده و افسون نکرده کس

۶ حسنت تلافی بدایام می کند | در عهد تو شکایت گردون نکرده کس

۷ در جلوه گاه وصل تو از بس هجوم رشک | یوسف بچه فتاده و بیرون نکرده کس

۸ احیای قبر ما که بکوی تو میکنند | عیسی بدار مانده و مدفون نکرده کس

۹ جام شراب عیش حریفان لبالب است | بی غصه در پیاله ما خون نکرده کس

۱۰ صد قرن بر محبت لیلی گذشته است | بیداد بر قبیله مجنون نکرده کس

۱۱ اعراض از کلام نظیری چه میکنی
انکار نخل قامت موزون نکرده کس

۱۲ تو عیش و ناز مرا از امیدواری پرس | ذلیل دوست شود قدر من ز خواری پرس

۱۳ بذوق من نرسی زین جراحتی که ترا است | نشان لذتم از زخمهای کاری پرس

۱۴ ز فکر دوست سر بر غرور را چه خبر | ز رند بی سر و پا ذوق دوستداری پرس

۱۵ نگاهداری خود شرط هوشمندانست | بیا بزمرهٔ مستان و رسم یاری پرس

۱۶ امیدوار عطا در بهشت مغفرتست | ز لاابالی اجر گناهگاری پرس

۱۷ تو مرده به نیستی از دست بهشت میکردم | ز من سعادت بیماری و نزاری پرس

۱ سراغِ راهِ ضعیفان درست تر گویید
زدف مپرسِ من سیلی زنی بزاری پرس

۲ بکامِ من نزند چاشنیٔ عزتِ او
زمن عیارِ فقیری و خاکساری پرس

۳ رموزِ دل ز لطیفِ سخن که مستی شد
کرشمهای گل از بلبلِ بهاری پرس

۴ فصلی چنین گذشت و سحابی ندید کس
بر کشت تشنه نم آبی ندید کس

۵ باران گریهٔ نفشاند ابر دیده
برق می و رعد ربابی ندید کس

۶ چندانکه وحش و طیر فگندیم در کمند
صیدی کزان کنیم کبابی ندید کس

۷ روی زمین کم آب تر از روی مفلس است
جز چشم تر براه حبابی ندید کس

۸ آبِ رخی کز اختر برگشته مانده بود
رفت آنچنان که موج سرابی ندید کس

۹ آفت چنان رسید که آهی نزد دلے
غفلت چنان گرفت که خوابی ندید کس

۱۰ نبض عاقلانه فرق بزانو فرو ختیم
فالی بقرعهٔ و کتابی ندید کس

۱۱ احرار را بقدر همه زخم میزنند
چون تیر چرخ راست حسابی ندید کس

۱۲ گویا ببخت خویش نظیرے تو عاشقی
دست ترا بطرف نقابے ندید کس

۱۳ یا حکمت ایستاده ام ایمن پناه بس
با عفوت این گنه که ندارم گناه بس

۱۴ حسنت که خط نوشت بجز نم در نگاه چیست
یک مومن و دو کافر هندو گواه بس

۱۵ هر چند از دلم غم دیرینه پرسش است
مکتوب تو فراق ترا عذرخواه بس

۱۶ معهود چشم زخم وصال تو هجر نیست
نقصان ماه حرز تمامی ماه بس

۱۷ کو کوکب براق سواران در ابر باش
در تیره شب دلیل رهم برق آه بس

ما دم که نور دیدهٔ یعقوب میبرم — از مصر بوی پیرهن راه بس مرا

صد خاندان زناله ضعیفی تبه شود — روز سفید را دم شام سیاه بس

دیوانگان زناله نوآشفت میشوند — شور مرا ست جلوهٔ پیراهن کلاه بس

حیف آیدم که آن خم ابرو ترش شود — بهر نظارگی تو ضبط نگاه بس

امید بست سود و زیان سر بسر شود — سرمایه ام خجالت تقصیرگاه بس

آوردن شفیع نظیری خیانتی ست
امید بنده رکرم بادشاه بس

نامه گر مینویسی سوی من فرمان نویس — خدمتی گر دست می آید مرا بر جان نویس

دوستان تا نامه وا کردن پریشان میشوند — لطف فرما نام من بر عنوان نویس

چند عرض آرزومندی بنام کشورے — در سر نامه نمی گنجیم بر پایان نویس

گر ز جور خویش و پیمان درست ما بگرد — هر کجا در جور نقصے هست بر پیمان نویس

رو در آئینه منه چاهی که بینی مثل خویش — آهنی از مشک و عنبر بر مه تابان نویس

گر ترا سودای ما نابست این بازار نیست — چشم من افشانگر ست و روی تو ریحان نویس

کلک روح افزای را در پرسش دل رنجه ساز
پیش ازین بهر نظیری نسخهٔ درمان نویس

تو کودک به بزرگان زبان درازی بس — بقصد شیر دلان قصد تاختازی بس

برای قبلهٔ اسلام کعبه ساخته اند — بناز خاک سر کوی خانه سازی بس

ز شهر گرد یکے تاختن برآورده — ز رخش جور فرود آی ترکتازی بس

تو جوهر دگر آلایشی قبول دلی — مساز جامه نسازی رخ نسازی بس

بروی معجزه خال محمدی که تراست
برای کشتن اهل فرنگ غازی بس

جهان بر دل محمود چشم هندویت
که با ایاز بگوید دگر ایازی بس

قدح چو چنگ نگویم که در کنار گیر
بنغمه گذر دورم همی نوازی بس

نیاز شیوه ما عاجزان محتاج است
ترا که حسن و جمال ست بی نیازی بس

نقاب طلعت خورشید چند خواهی بود
شها تو زلف نگارم مزن دوازی بس

چو صبح بر همه دهر خلاف میگیرد
همین که خصم شود دست سرفرازی بس

زکیسه قمار نظیری بر استی نبری
بکم زنان دغا باز با کیازی بس

کشود ابر بغل بر چمن سپاس سپاس
ز زیر پرده برآمد عروس خوش انفاس

کنار دشت و چمن شد پر از کرامت ابر
هزار شکر که عالم برآمد از افلاس

کنون چو چهره طاس ست پر نگار زمین
پر پر اگر چه چنین بود ساده چون الماس

سحاب غوطه بدریا همیزند هر دم
تفرجیست که زاهد فتاده در وسواس

کسی بساقی بدمست ما نمیگوید
که می همه بزمین ریخت کج مگردان کاس

بیا که دامن سرو و گلی بدست آریم
همین که فرش گیاهست گو مباش پلاس

سجود ابر بر قصیم و زیر پای کنیم
سخاوتی که بود بسته شمار و قیاس

زمال و مملکتش پاس دامن بر خیزد
ششهی که خاطر درویش را ندارد پاس

سوال فیض نظیری ز کوه و صحرا کن
که بوی خیر نیاید از رواق و اساس

سوی صحرا حقیقت برد عشقم از هوس
هست میگشتم بقصد صید و میراندم فرس

که کنایه از معاوست مرا بحقیقت برد که برای صید حقیقت گشته بودم و فرس را نمیدانستم بعشق صاحب حقیقت گشتم و مجاز

چون بفرمان سر کشیم پیش عالم آید شوق دوست
از خیالش رفته رفته عشق شد میل و هوس

تا نبخشد در نزاعی کار تو با خشم تست
چون شوی عاجز بفریادت رسد فریاد رس

چشم نرگس در کمین و تیغ سوسن بر کف ست
میگریزم از چمن چون در دز از کوی عسس

ما باین کاسد دیار آورده بودیم انگبین
دست و پای مور بردیم و پر و بال مگس

آب سیمای جوانی رفت و جسم زار ماند
سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس

این قدر دم را که میزان حساب دری کست
یک زمان کار ست اگر خواهی که بشماری نفس

عشق آمد کرد بیرون هر کرا در خانه دید
خود پرستار نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحه از لب خندان تو بس
تشنه را مژده از چشمهٔ حیوان تو بس

بهر در شور و شر افتادن سودا زدگان
هر سحر شورشی از زلف پریشان تو بس

ما ننالیم که حسن تو بما کام نداد
دست حسن تو از این ظلم بدامان تو بس

شاهد دولت ما بیسر و سامانی چند
اینکه فیروز نرفتیم ز میدان تو بس

قصه بسیار شد از بهر قبول سخنم
اثر چاشنی از نمک خوان تو بس

عطش و جوع وصال تو فراوان دارم
جرعهٔ زمزمی از چاه زنخدان تو بس

جام پر نوش شکوه تو رقیب تو بس است
پرده بردار حیایی تو نگهبان تو بس

خواب ما طاعت شب بستر ما سجده است
صبحدم قبلهٔ ما چاک گریبان تو بس

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم ست
هر که برهان طلبد قول تو برهان تو بس

کسی بمشک نگفتست کم کن از انفاس
که از دم خوش تو خسته میشود کناس

خدا بلفظ کنی کائنات سے سازد — نمی توان ز ستایش قصور کرد قیاس
بتعرضی که نماید بنکته های حکیم — خیال کوته جاهل نمیکند احساس
وگر ز معنی و لفظیش وحشت افزاید — باصطلاح حقیقت ندارد استیناس
نه اجر اوست که بر دل جفاش خیره کند — کریم خاطر محتاج را چه دارد پاس
اگر بمصلحتی کسر نفس باید کرد — ز نقص نیست که از سرب بشکند الماس
مرا بمستی دایم قصاص نتوان کرد — مئ مدام کند لطف ساقیم درکاس
محیط اگر همه گوهر کند بدامن ابر — هنوز در خور احسان ابر نیست سپاس

مباش رنجه نظیری ز طعن تلخ حسود
که هست خشک و تیزی خار از افلاس

نالهٔ اصحاب مسجد نیست بی فریادرس — تا مؤذن میشود بیدار میخواهد عسس
ساجدان را تن ز نقصان و خط الیف کهنه — بر زمین چسپیده اند از ضعف روی چون مگس
گر سنه چشمان برا منجم چشم حیرت دوخته — صبح از قرصی که دارد بر نمی آرد نفس
برخروش سینه لرزان همچو بر سیلاب موج — بر سر شک دیده غلطان همچو بر گرداب جرس
دامنت زاری کنان خواهند گیرند ای گریز — لیک نتوانند برد ارند دست از پیش و پس
بر امید آب و دانه تا کی داری اسیر — یا بکش اینجا جزان را یا برون آر از قفس
تو بتخت مصر پیراهن فشانی بر صبا — قحطیان بی روح میتپد تا واز جرس
یرد و این شور و این شیون بهم نزدیک نیست — مفلسان از درد میگویند و منعم از هوس

چاره خواهد نظیری بهر این بیچارگان
دارد از احسان میرزا شادمان این ملتمس

از نیاز و طاعتم مقصود دیدار است و بس
چون شود روز قیامت با توام کار است و بس

بس کمر در خدمت گبر و برهمن بستهام
اینکه میسازم ردا کو خرقه زنار است و بس

نکته از دوست بر خاطر گران آورده ام
هر که از گلزار می آید گلش بار است و بس

دیده بهر ابتلا صد جا فریبم میدهد
گر دل هر چند میگردم همین یار است و بس

تا بگردن شیخ در قرض نماز و روزه است
گر بتحقیقش نه بینی ریش و دستار است و بس

جذبهٔ خادم عنایت کی دلیل ما شود
دستگیر ما ضعیفان ناله زار است و بس

نه دم صوفی صفا بخشد نه راز خلوتی
روشنی دل ز فیض چشم بیدار است و بس

یوسف از بیع نظیری رفته بیرون بارها
در همه بازار قلاشی خریدار است و بس

ما بدل شادیم از باغ و بهار ما مپرس
در جهان عشق زادیم از دیار ما مپرس

دوش در یک بزم با او تا سحر میخورده ایم
نرگس مخمور او بین و خمار ما مپرس

هر شکایت بود از فرقت بخلوت گفته شد
از تلافیهای وقت حق گذار ما مپرس

وقت ما آئینهٔ رخسارهٔ معشوق ماست
حسن روی او نگر از روزگار ما مپرس

چشم گریان آوریم و جان پر حسرت بریم
گو کس از آغاز و از انجام کار ما مپرس

در خلاص امتحان صد بار آتش دیده ایم
نقد دار الضرب عشقیم از عیار ما مپرس

ما ضعیفان قصد منزلگاه عنقا کرده ایم
از هزار ما یکی ماند شمار ما مپرس

فضل او چون ما بسی را لایق بخشیده است
باعث آمرزش آمرزگار ما مپرس

قصهٔ ما را نظیری حد نیست هر کرا انتها
بحر لی پایان عشقیم از کنار ما مپرس

۴ اکسیر حسن در نظر پارسا شناس — اقبال اهل دل ز قبول خدا شناس

۵ گر عکس روی خویش در آئینه دیده — توحید شیخ و شرک برهمن بجا شناس

۶ اسرار عشق گل بسر دار میکنند — کیفیت هوا ش ز نسیم و نما شناس

خصمیت باغ دیده معنی شناس را — گل را بآشنائی باد صبا شناس

۸ سلطان مال خواه گدای رعیت است — درویش بی سوال به از پادشا شناس

۹ گاهی شود کشش ز دردلها طلب کنند — خاصان شاه را بلباس گدا شناس

۱۰ سر از قدوم عاجز و درویش بر مدار — ظل فقیر سایه بال همما شناس

۱۱ از میکده بهیچکه برونت نمیکنند — مجنون عاطفت شو و محض عطا شناس

۱۲ دانی نعیم و حور نظیمی بنقد حیست — وجد سماع و خادمه مدعا شناس

۱۳ صبح شد راه ستم مهر و برزن بر بند — باد دیبای مصرف از من بر بند

۱۴ گردن شیشه گیر و غبغب جام — از حریفان سراغ گلشن بر بند

۱۵ حوری از لولیان شهر بخواه — زخش از شاهدان هم فن بر بند

۱۶ نه ادب را بمال دیبا راه — نه حیا را مقام و مسکن بر بند

۱۷ عمل عاصیان کن و پس ازان — نقش سیعاد از برهمن بر بند

۱۸ حشر اموات خاک تحقیق ست — این خبر از بهار و بهمن بر بند

۱۹ در چمین حشر نیستان کردند — راز خاک از زبان سوسن بر بند

۲۰ احتی عمای نرگس والله — جرم تیزی ز خار الکن بر بند

۲۱ عمر ها عیب دوستان گفتم — وصف خود ساعتی ز دشمن بر بند

سخن راست صادقان گویند
گر نظیری نگوید از من پرس

۲ افغان که بعد عمر طلب و جستجوی خویش — پر خون برم ز چشمهٔ حیوان سبوی خویش
۳ از رده تر زآبلهٔ خار دیده ام — خون نابه ریزم از بن هر تار سوی خویش
۴ از بسکه گشته پر ز غم و غصه هر رگم — چون خوشه کرده دانه گره در گلوی خویش
۵ آسیم سماند در جگر از بس گریستم — دیگر بکار گریه کنم آبروی خویش
۶ سیسوخت کلک و دفتر اگر داشتی دلم — از گفتگوی خویش سر گفتگوی خویش
۷ در حیرت جمال تو گم بودم اے دریغ — فرصت نشد که از تو کنم جستجوی خویش
دوست
دست طمع که پیش کسان کرده دراز — پیل بسته که بگذری از آبروی خویش

عشق است و صد امید نظیری گناه نیست
با او بگوی یک سخن از آرزوی خویش

۹ ساقی بیار جام می خوشگوار پیش — تا بعد ازین چه آورد م روزگار پیش
۱۰ راهم قضا بطرز فضائی فگنده است — خوف سوار در پی و گرد شکار پیش
۱۱ من در میان لجهٔ خونین فتاده ام — کو دیگری قدم نهد از کنار پیش
۱۲ بعد از هزار سعی که بردر رهم دهند — آرند یک بهانه بصد انتظار پیش
۱۳ گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود — گل در حجاب گلبن و صد نیش خار پیش
۱۴ ساقی دل از تاسف دورم ملول شد — پیش آر مستے که نیارد خمار پیش
۱۵ از گفتگوی موعظه گویان دلم گرفت — هرگز نیامده است مرا هوشیار پیش
۱۶ رود مغان و رو صراحی سرود و شعر — هرگز جز این نبوده مرا فکر کار پیش

دیگر چه اجر طاعت ازین خوبتر دهند
جام شراب درکف و روی نگار پیش

ما از قضا بقسمت امروز راضی ایم
گر هست ساعتی به ازین گو بیار پیش

گر چون نظیری معجزه در آستین نهند
دست از سوال خویش نظیری مدار پیش

جز امان آمد ازمی در سر آتش
چو او آمد در آمد از در آتش

ببفشه کرده خندان بر بنا گوش
جو بر طرف گله نیلوفر آتش

ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار
سمندر کرده از خاکستر آتش

لبش افروخته از خنده مجمر
بعشقش سوخته عود تر آتش

زهر سو هندوی آتش پرستی
بگرد عارضش رقصان بر آتش

بر و پروانه جان افشان و از اشک
فشاند شمع هر دم بر سر آتش

گر آن بت را خلیل الله بسوزد
جهد بهر خوشامد آذر آتش

ور انکار آورد آن لب عجب نیست
که روح الله زند در مادر آتش

اگر دوزخ بآن لب بر فروزند
گل و ریحان شود بر کافر آتش

محبت سوز عشقش گر نباشد
شود بر مومن آب کوثر آتش

نظیری کام دل از سوختن جو
شود پروانه را بال و پر آتش

هر کس نمانده سنگم زد و چشم شوخ و شنگش
سخنم گران بطبعش خوردم سبک بسنگش

نظرم در و معطل خبرم ازو مامل
نه تصورش بشکلش نه حکایتش برنگش

بگریستهای ابر و خجلم دهد دگرنه
سخنش بحیله یابد اثر از دهان تنگش

چو بخانه دیر ماند بهم اهل شهر کوشش
چو بکو چه زود آید همه خلق گوی بلنگش

نشود که خصم باشد دل مهربان مومن
بتی کز دوست دارد دل کافر فرنگش

مژه چون صف مهاجر همه معجز و کرامت
دل ما چو فرق منکر شده پایمال جنگش

بصاف چون ننازم بمیان سینه تیغش
بسپهر چون نتازم بکمان دل خدنگش

بصور تو به گیرم در خلوتم نبندند
چه نوا مغنی زاکه شکسته بست چنگش

بکدام قدر گیری سر ره بر د نظیری
زنیاز نیست عارش نسلام تست ننگش

طاعت پیر مغان کن و زهمه بیگانه باش
اول از میخانه بودی آخر از میخانه باش

عشقبازان چو عشق می از ساغر مستی خورند
چونکه سر را خاک خواهد خورد گو پیمانه باش

گر ذبی در عشق اگر خاکست گردد خوش
یا چو در میدان سربازان بنی مردانه باش

آنچه در رخسار گل آبست در شمع آتش است
عندلیبت گر نخواند رو پروانه باش

تا مقیم خانه تسخیر و افسونت کنند
گر پری میبایدت رو ساکن ویرانه باش

شکر لله در بساط عشق هست اندیشه
اندک اندک عشق این سودا کن و دیوانه باش

تا ازو غافل شدی خوردی نظیری زخم تیر
صد نظر بر صید گاه و یک نظر بر دانه باش

شرم سازم از دل بی صبر و بی آرام خویش
خود بیازار از بیقراری میبرم پیغام خویش

در جهان درد و غمم فرا نوا ننشسته ام
در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش

خود ز خود ساغر ستانم خود بخود ساقی شوم
از کف نوشین لبی هرگز نگیرم جام خویش

خود مطرب تر دم و فی سرد چیران مانده ام
بر کدامین آتش آذازم کباب خام خویش

گنج در ویرانه دارم یار بیری در خلوتم | سایه‌ئ هست از جنون تا من نگردم رام خویش

نشد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل
فال نیک صبح همره داشت مژد شام خویش

هرگز گلی شگفته نشد از نسیم خویش | گاهی تو هم بغلام قدیم خویش
نشناسدم کسی که ندارم قرینه | عنقا نهفته ماند ز مثل عدیم خویش
درهم ترا ز حساب تو کار نیست چون کنم | با تیره خاطری ز دماغ سقیم خویش
من موشگافم او گرهم بر گره زند | درمانده ام ببازی بخت ندیم خویش
منجم از تقید خود مستی کجاست | کایم برون ز خرقه پرهیز و بیم خویش
گر با کشم سرم بخرابات میرود | امید دارم از روش مستقیم خویش
دل را بکوی عشق بتکلیف خوانده اند | هر جا برم رود بمقام قدیم خویش
گر بر فراز مسند شاهی نشسته ام | بیرون نمیروم قدمی از گلیم خویش

مستی بگو بریز نظیری گرفت نیست
ظاهر بمن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش | آمد باین دیار که باد این دیار خوش
هر جنس خوش که ابر و زمین فرض کرده بود | شد صرف این بهار که باد این بهار خوش
دارم درین دیار مغان شیوه دلبری | بیخود خوش و میانه خوش و هوشیار خوش
چون بانگ نو بهار در آید ببوستان | از در در آید و کشمش در کنار خوش
دستار افگند خم کاکل بر آکند | کاین بست وضع صحبت و زیبنان نگار خوش
شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کنند | یک سو نهند حجاب و در آید بکار خوش

۱ هر که کند شتاب بر فتن که دیر شد — تسکین دهم دلش بسکون و قرار خویش

۲ تا دم زند که روز چه رفت و ز هفته چند — نگذارمش شمار که نبود شمار خویش

۳ او در وداع و من بجزع کزمی و بهار — رطلی سه چار مانده در روزی سه چار خویش

۴ ساغر کنم لبالب و گویم سبک بنوش — در موسم بهار نباشد خمار خویش

۵ چندانکه گویمش گذرانست عمر باش — گوید صبا روانه به وکل سوار خویش

۶ کاری بلابه پیش نظیری نمیرود
باشد باو گذاشتن اختیار خویش

۷ با اختیار تو در با جشم ارادت خویش — کنون بلطف تو مستغنیم من درویش

۸ نمیتوان دل یکذره بی جراحت یافت — ز ابروی تو که تیری خطا نکرد از کیش

۹ ز صد هزار یکی با تو ما بسر نبریم — تو لا و بالی و خود رای و ما صلاح اندیش

۱۰ بغمزه گو بتامل قیامت انگیزد — هنوز میچکد ش خون خلقی از سر نیش

۱۱ کرشمه ات که بجز داغ بر جگر ننهد — غنیمت ست که گاهی بخارد دم دل ریش

۱۲ زتن چگونه براحت برون رود جانم — خیال گردش چشمت نمیرود از پیش

۱۳ ز چاشنی و حلاوت نمیکند سیرم — غمت که هست کم افزون تر از هزار هزیش

۱۴ همیشه راه تو دیدم پی تو گردیدم — ز شوق عشق تو غافل شدم ز مذهب خویش

۱۵ دگر نماند سر خامان نظیری را
که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

۱۶ دهر پر فتنه و شور ست ز چشم سیهش — داری از چشم بد دهر خدایا نگهش

۱۷ هر کرا باعث عصیان خطا عشق شود — ملک از رشک بسوزد که نویسد گنهش

۱ بیگو خواجه که عشرتگه ما روشن از اوست — همه جا هست دلی در همه دل نیست هش

۲ دل هر کس که درین غمکده صحرا گردد — ناگهان یوسف کنعان بدر آید ز چهش

۳ رشک برکودک شکرشکن ما دارد — یاد شهزاده که هستند ز خاصان شهش

۴ ملک چین رابت و بتخانه بیغما برود — گر کله گوشه بیغما شکند پاد شهش

۵ اجر بیداریِ چل ساله نثاریست قلیل — روز گردیده شب مازمه چار دهش

۶ ماه نو کرده ز افلاس تهی پهلو را — باز بر اوج هوا سوده چو پر کلهش

۷ عجب ار در دل ویران نظیری گنجد
کوه را تاب نباشد که شود جلوه گهش

۸ یارب آن سرو که پرورده ز اشک منش — آفت صرصر بیگانه مبراز چمنش

۹ خاتم لعل سلیمانیِ او باز آور — پیش ازان دم که برد آب و صفا از دهنش

۱۰ عشق شوریده گیم میطلبد می ترسم — که پریشان کند این خواب پریشان منش

۱۱ شهر بر هم خورد ار باد بزلفش گذرد — که کمین گاه صد آشوب بود هر شکنش

۱۲ رسن زلف چو در چاه ذقن آویزد — ابله آنست که در چه نرود از فتنش

۱۳ یار سائی که بسودای دلش از دست دهم — گر فرشته ست که باشد نظر از بخششش

۱۴ دهر ز افسانه دافسون نبش پر شده ست — گرچه دانم نبرد رونق بدانش سخنش

۱۵ اکنون سحر پرده اغیار بدرم تا چند — همچو گل شب بهوا پاره کند پیرهنش

۱۶ عشق بی آتش و بی دود همه شور و شغب ست — عاشق آن نیست که خود داغ نهد بر بدنش

۱۷ تند رستیم و زر نجوری خود در تابیم — هر کرا رو دهد این عارضه بستر فکنش

۱۸ بامیدی که غزلهای نظیری خوانی

بالداز شوق تو چون غنچه زبان در دهش

در بغل مصحف و سجاده تقوی بردوش
بردر از مدرسه ام صومعه باده فروش

در نماز از صف اصحاب بروم آورد
بر زبان نیت و تکبیر مؤذن در گوش

هم ز احرام رسوداش بسر مانده دود
هم ز نیت بتماشاش زبان کرده خموش

هر دو از زمره اسلام روان گردیدیم
او بمن عشوه کنان من ز پیش طعنه نیوش

گاه دادی بسرین تکیه که هان تیز مدو
گه فگندی بقفا نوش که هان تیز بنوش

مست دوباله بخرابات مغانم آورد
وز حریفان خرابات برآورد خروش

صنم آراسته کردند و قدح در دادند
گرم گردید زمن زمزمه نوشانوش

رد اسلام و ورع بر همنم تلقین کرد
با بتان روی بروی و ببغان دوش بدوش

انچه آیات و حکم بود ببردازیادم
وانچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوش

عمرها مطرب و میخانه پرستی کردم
تا نگهم خورد بکوش از قدح باده سروش

کین چه مستی و غرورست بطاعت بگرای
اینچه نا اهلی و دوریست بخدمت بکوش

زین صدا رفتم از آهنگ مقامات بدر
زین ندا آمدم از بادهٔ طامات بهوش

بردم از کوی حریفان بسوی زاویه رخت
کردم از نثار تحقیق بعلیین جوش

تا برون آمدم از عالم فردانیت
خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروش

قصهٔ عاشق دیوانه نظیری دگرست
عاقلان را ز چنین راز نیندند خموش

کی بود شفقت دل سوی اسیران کندش
نالهٔ کاری ما تا در زندان کندش

سایه بر حسن گل و سرو چمن نفگند او
تا نگه نالیدن مرغان گلستان کندش

چشم مارفت سیه خانه سوی صحرا زد
بخت سازد که غزالی به بیابان گشدش

می ما دید و مسلمانی ما نپسندید
زین می ار کبر چشد دل سوی ایمان گشدش

مست از خانهٔ ما رفت برون میتر سیم
شحنهٔ در رسد و جانب سلطان گشدش

کوکبی را که رهِ مقصد ما کم سازد
صبح خندان بدر آید بگریبان گشدش

کسری از منزل ما در پدران درگذرد
نقش از خونِ دل و دیده برایوان گشدش

دل ما از لبِ او آب خورد می شاید
بسر زلف گر از چاه زنخدان گشدش

بس کزان روی بحسرت نظرم برگردد
الحق اشکم دود و گوشهٔ دامان گشدش

بی رخت در ظلماتست نظری خواهم
خضر خطِّ تو سوی چشمهٔ حیوان گشدش

رسید طائر جانم ز آشیانهٔ خویش
که در هوای تو خوش یافت آب و دانهٔ خویش

دل از قفای نظر کوبکوی میگردد
نظر ز شوق تو گم کرده راه خانهٔ خویش

ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند
من اسیر و همان عاشق فسانهٔ خویش

کسی که واقفِ ذوقی شود نمی بینم
نظیرِ خویش که میر قصم از ترانهٔ خویش

لبت که دُردِ می دردی بکام دل ریزند
کنم بروز طرب از می شبانهٔ خویش

مروتی دگر از دیگرے نمی یابم
نشسته ام بگدائی بر آستانهٔ خویش

ز لبکه دور زبان راز خردان ننگ است
زمانه ناز دگر گو بیش زمانهٔ خویش

بگنج خانهٔ محمود مدح نفروشم
بشاهنامه خرم بیت عاشقانهٔ خویش

تراکه نقد جهان باید از طلب منشین
مرا خوشست دل از داغ جاودانهٔ خویش

اگر ز بهمنان سرکشی نیاز ارند
تراکه هست بت خویش در خزانهٔ خویش

زمانه را از رفتن نزد آنها شک تمام هست ای هزار میباشد و اگر قصد بر زمانه با دشنه و فت خود باد بگویم کم زمانه نازنگ کند و خوشتر

بشرط نظیری نهاده بر سر راه
هر که تیر زند سپید مد نشانهٔ خویش

سینه گریه گره شد نقاب بر ترکش
دل کباب مرا از کس درون بر کش +

نوشتم انچه زدل بر زبان مادادی
بسهو اگر رقمی کرده ام قلم در کش +

برون خرام و بیارای بزم و خوش بنشین
غزل سرای و گریبان کشای و ساغر کش +

بپیچم عشوه مسیح از فلک بزیر آور
بیک کرشمه خلیل از کنار آذر کش +

می مراد بپیمای و سیر هر دو دران
تو باش ساقی و جام از کف سکندر کش +

ترانه گو بمن و گریه عقیقین بین
پیاله ده بمن و کیمیای احمر کش

ستاره کس نشمرد با صد بیت من بیهات
خدنگ بر بند و ترازو بیار و گو بر کش +

بهر دیار که من بین و داد بر هم زن
بنقش طالع من بین و خط بر اختر کش +

چو غنچه حوالہ کند آسمان قضا گوید
رقم بنام نظیری دل تو نگر کش +

یا در درون قبهٔ این آسمان مباش
یا از خدا دلی کن و رسد دل گران مباش

کس را خطیه و وام نزاغت نداده اند
با بر جهان اگر نکشی در جهان مباش

تا میهمان پیکر و نقش و جام هست
این تلخ و شور کم نشود بدگمان مباش

در جلوگاه بقا بجز خوف و فنا سر بسر نمای
گر در مقام شهود نه در زیان مباش +

با دلبران بوالهوست قدر بشکند
با دل تو انگران بنشین بایگان مباش

استاد گر دلنشین ست گرد بر جبین مزن
جهان که انگبین ست ترش میزبان مباش

بیتم خانه شوکه خرومند بایدت
نادان فریب نغمه و لیست آشیان مباش

عالم سبیل تست سبیل جهان مگرد | جنت طفیل تست طفیل جهان مباش

آزار تو زشت تست نظیرے ز خود مگریز
خصمی تو به تست ز خود در امان مباش

از خوی کریم تو گنه گشت فراموش | شرمنده نماندیم زهی عفو خطاپوش
دل راه تو پوئیده نهد بر سر جان پائے | جان دست تو بوسیده زند بر دل و دین دوش
جز از تو نپرسم که نتابد فلکم گوش | جز بر تو نخوانم که ندرّد ورقم سخت
کاندم که کنم وصف تو در دام فتد هوش | گویا سخن عشق تو شد قوت خردها
زین قوم بمن هیچ نگویند که خاموش | من خود شوم از هر سخن خویش پریشان
زین جام حریفان نکنند ار بهم جوش | بختیم رگ و ریشه دولت نگرفتیم
سامان قلندر دهش ادبال ندوش | گردد دو جهان هیچ چرا هم ننشینند
نتوان بدر از سینه شد آگفت که خاموش | از رفتن دوران هنر دوست نکاهیم
ایام جوانی نتوان کرد فراموش | هر چند بعشرت گذرد فرصت پیری
امروز نگیرد دو شش مرتدم زی ادوش | افسرده تر از صبح خمارشب دیشم

بنشین بخود از خویش نبودت دو قت نظیری
یوسف که خری مفت بتلبیس بسه مفروش

لطف می خون در رگ افسرده می آرد بجوش | قول نای و چنگ بلبل مرده می آرد بجوش
نرگس هر گه که می بیند بسوی سنبلش | مجمع دلسا بهم بخورده می آرد بجوش
شب دستی چون برش مطرب بزخمه گشود | صبح دانا نکته پرورده می آرد بجوش
نیست مارا در صلاح کار ما هیچ اختیار | پند بسیاران دل آزرده می آرد بجوش

قولِ ما صاف است در میخانه ما دردیست
پیرِ ما در خمِ غضب افشرده می آرد بجوش

سهل شد با کشتن ما کافران گاه باش
قتلِ ما کز خاک خون خورده می آرد بجوش

یار چون گرمِ غضب گردد نظیری لب ببند
شکوه خوئی در عتاب آورده می آرد بجوش

حیائی در گذر دارم چه پرسی بود و نابودش
متاعِ روی در نقصان چه سامان آبداری

سرم شوریدگی دارد ندانم چیست سودایش
دلم آوارگی جوید ندانم چیست مقصودش

ز اظهارِ محبت در زیانِ خلق افتادم
چو محتاجی که گنجی یابد و ظاهر کند زودش

نگارستانِ خود دارد قمر هیکل فلک شیوه
بهر کس بنگرد خاطر بنا شد روی بهبودش

مزاجِ نازکی دارد که بهرِ هیچ میرنجد
چو رنجید از کسی نتوان بصد جان کرد خشنودش

عیارِ صدقِ من گردد بمیخوردن بروِ ظاهر
بیار آتش که میسازم مشامش تازه از عودش

دادل با همه بیگانگی خواند و قبولم کرد
نخواهم بعد چندین آشنائی گشت مردودش

دلِ آزرده ام از خنده اش آزرده تر گردد
جراحت بیشتر گردد چو میسازی بکسودش

نظیری را بمجلس بردم امروز و غلط کردم
مرا رسوای عالم کرد چشمِ گریه آلودش

عزیزه خنده زد گفت حزین باش
گر با تو هم اندیشه ما هست چنین باش

گفتم شده دل منکر دین گفت غمی نیست
کو عاشقِ ما باش و صنم خانه نشین باش

کافیست اگر عشق بود عرضِ شهادت
تصدیق کن و بیخبر از لذتِ دین باش

از دورِ فلک شکر کن و سیرِ کواکب
بختِ تو که خوبست بدروی زمین باش

در فکرِ همابودن صیادِ همایونست
در دامِ تو هر چند نیفتد بکمین باش

کس ره بجولانگهِ سیمرغ نبرده
شاید که مثالی بنماید بچنین باش

افلاک و زمین بار امانت نکشیدند
آن حوصله پیدا کن و آنگاه امین باش

با هست نزاعی بدلت دشمنِ خویشی
گر دوست نه با همه با خویش نکین باش

از تلخ سخنهائیتو مانند گرفتیم
گو خاتم یاقوت تو الماس نگین باش

ناظرِ سیه کار تو در فکرِ شبیخونست
کو آه مرا تو سنِ شبرنگ برین باش

آزرده نگردیدی از ابرام نظیری
هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در می یابمش
هر که از خود بیخبر گردد خبر می یابمش

جلوه سرو و قریب نرگسِ دل میبرد
سوی بستان میروم آنجا اثر می یابمش

گو نیا شرطِ وفاداری بسر خواهد رسانید
بیشتر حاضر بهنگامِ خطر می یابمش

چون توانم غافل از مژگانِ خونریزش شدن
من که دایم بر سرِ رگ نیشتر می یابمش

هیچ نتوانم سر از فرمانِ او بر تافتن
کز رگِ گردن بخود نزدیکتر می یابمش

هیبت شامِ فراقِ او نرفتست از دلم
روز فیروزی که آید از سحر می یابمش

در جوانی معتکف گشتم بپیری کوچه گرد
آنچه در خلوت ندیدم در گذر می یابمش

گو نیا طولِ املهائے نظیری گم شده
اندکی در چشمِ مردم مختصر می یابمش

از جهان گشته بیداد شود بر گذرش
ز تکبر بسوی خلق نیفتد نظرش

بفغار و نکند بهر تسلی دلے
گر چه یک شهر بفریاد و دو بر اثرش

هر که افتنه او برد بیکبار ببرد
هیچکس باز نیامد که بگوید خبرش

غزلیات نظیری

غزل ۱

۱ افسر نقبادی ده و خاتم بجمی بخش — از زدام سیاهچی و از زلف خمی بخش
۲ زین کعبه نشینان گره دل نکشاید — توفیق نگاهی ز غزال حرمی بخش
۳ عفو تو پسندیده ام و کیش همین — یا حور لقائی بر سان یا صنمی بخش
۴ تا سجده کنم نقش پی راست روان را — زین قوم سراغی بنشان و قدمی بخش
۵ ماسوختگان را بجگر آب نباشد — کانی بشکرخنده و بحری بنمی بخش
۶ آن شیشه که بر طاق بلندست فرودآ — زان باده که دستی ز سبکدستان دمی بخش
۷ بر خوان تو امساک نباشد جگری ده — مرسوم تو نقصان نپذیرد کرمی بخش
۸ غمهای تو آسوده کند عالم و گوید — گر غم بکسی میدهی آنگونه غمی بخش
۹ گر دیده ام از فکر تو صحبت نظری ها — با عشق که گفتست که راضی رمی بخش

غزل ۲

۱۰ تنهائی و خلوت طلبد عشق نظیری — این خیل و خدم را بامیر حشمی بخش

غزل ۳

۱۱ نیم حالی میشود مطرب خموش — ساقیا جامی بده جامی بنوش
۱۲ تلخی از میگون لبت در جام ریز — نیم مستم از شراب نیم جوش
۱۳ دردمم آخر گران تر ده قدح — تا برندم بیخود از مجلس بدوش
۱۴ دل ببند غمزه ئی نمی آید بدست — لطف و حسنت هست در خوبی بکوش
۱۵ گر گره بکشائی از بند قبا — خار گردد گل بجیب گلفروش
۱۶ غمزه صد جا برده دل میبرد — تو خوشی میگوی و بندی می بنوش
۱۷ تو دردم یکشای هر گره نیست — پرده گو بردری نازیبا مپوش

۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰ ۱۰۱ ۱۰۲ ۱۰۳ ۱۰۴ ۱۰۵ ۱۰۶ ۱۰۷ ۱۰۸ ۱۰۹ ۱۱۰ ۱۱۱ ۱۱۲ ۱۱۳ ۱۱۴ ۱۱۵ ۱۱۶ ۱۱۷ ۱۱۸ ۱۱۹ ۱۲۰ ۱۲۱ ۱۲۲ ۱۲۳ ۱۲۴ ۱۲۵ ۱۲۶ ۱۲۷ ۱۲۸ ۱۲۹ ۱۳۰ ۱۳۱ ۱۳۲ ۱۳۳ ۱۳۴ ۱۳۵ ۱۳۶ ۱۳۷ ۱۳۸ ۱۳۹ ۱۴۰ ۱۴۱ ۱۴۲ ۱۴۳ ۱۴۴ ۱۴۵ ۱۴۶ ۱۴۷ ۱۴۸ ۱۴۹ ۱۵۰ ۱۵۱ ۱۵۲ ۱۵۳ ۱۵۴ ۱۵۵ ۱۵۶ ۱۵۷ ۱۵۸ ۱۵۹ ۱۶۰ ۱۶۱ ۱۶۲ ۱۶۳ ۱۶۴ ۱۶۵ ۱۶۶ ۱۶۷ ۱۶۸ ۱۶۹ ۱۷۰ ۱۷۱ ۱۷۲ ۱۷۳ ۱۷۴ ۱۷۵ ۱۷۶ ۱۷۷ ۱۷۸ ۱۷۹ ۱۸۰ ۱۸۱ ۱۸۲ ۱۸۳ ۱۸۴ ۱۸۵ ۱۸۶ ۱۸۷ ۱۸۸ ۱۸۹ ۱۹۰ ۱۹۱ ۱۹۲ ۱۹۳ ۱۹۴ ۱۹۵ ۱۹۶ ۱۹۷ ۱۹۸ ۱۹۹ ۲۰۰ ۲۰۱ ۲۰۲ ۲۰۳ ۲۰۴ ۲۰۵ ۲۰۶ ۲۰۷ ۲۰۸ ۲۰۹ ۲۱۰ ۲۱۱ ۲۱۲ ۲۱۳ ۲۱۴ ۲۱۵ ۲۱۶ ۲۱۷ ۲۱۸ ۲۱۹ ۲۲۰ ۲۲۱ ۲۲۲ ۲۲۳ ۲۲۴ ۲۲۵ ۲۲۶ ۲۲۷ ۲۲۸ ۲۲۹ ۲۳۰ ۲۳۱ ۲۳۲ ۲۳۳ ۲۳۴ ۲۳۵ ۲۳۶ ۲۳۷ ۲۳۸ ۲۳۹ ۲۴۰ ۲۴۱ ۲۴۲ ۲۴۳ ۲۴۴ ۲۴۵ ۲۴۶ ۲۴۷ ۲۴۸ ۲۴۹ ۲۵۰ ۲۵۱ ۲۵۲ ۲۵۳ ۲۵۴ ۲۵۵ ۲۵۶ ۲۵۷ ۲۵۸ ۲۵۹ ۲۶۰ ۲۶۱ ۲۶۲ ۲۶۳ ۲۶۴ ۲۶۵ ۲۶۶ ۲۶۷ ۲۶۸ ۲۶۹ ۲۷۰ ۲۷۱ ۲۷۲ ۲۷۳ ۲۷۴ ۲۷۵ ۲۷۶ ۲۷۷ ۲۷۸ ۲۷۹ ۲۸۰ ۲۸۱ ۲۸۲ ۲۸۳ ۲۸۴ ۲۸۵ ۲۸۶ ۲۸۷ ۲۸۸ ۲۸۹ ۲۹۰ ۲۹۱ ۲۹۲ ۲۹۳ ۲۹۴ ۲۹۵ ۲۹۶ ۲۹۷ ۲۹۸ ۲۹۹ ۳۰۰ ۳۰۱ ۳۰۲ ۳۰۳ ۳۰۴ ۳۰۵ ۳۰۶ ۳۰۷ ۳۰۸ ۳۰۹ ۳۱۰ ۳۱۱ ۳۱۲ ۳۱۳ ۳۱۴ ۳۱۵ ۳۱۶ ۳۱۷ ۳۱۸ ۳۱۹ ۳۲۰ ۳۲۱ ۳۲۲ ۳۲۳ ۳۲۴ ۳۲۵ ۳۲۶ ۳۲۷ ۳۲۸ ۳۲۹ ۳۳۰ ۳۳۱ ۳۳۲ ۳۳۳ ۳۳۴ ۳۳۵ ۳۳۶ ۳۳۷ ۳۳۸ ۳۳۹ ۳۴۰ ۳۴۱ ۳۴۲ ۳۴۳ ۳۴۴ ۳۴۵ ۳۴۶ ۳۴۷ ۳۴۸ ۳۴۹ ۳۵۰ ۳۵۱ ۳۵۲ ۳۵۳ ۳۵۴ ۳۵۵ ۳۵۶ ۳۵۷ ۳۵۸ ۳۵۹ ۳۶۰ ۳۶۱ ۳۶۲ ۳۶۳ ۳۶۴ ۳۶۵ ۳۶۶ ۳۶۷ ۳۶۸ ۳۶۹ ۳۷۰ ۳۷۱ ۳۷۲ ۳۷۳ ۳۷۴ ۳۷۵ ۳۷۶ ۳۷۷ ۳۷۸ ۳۷۹ ۳۸۰ ۳۸۱ ۳۸۲ ۳۸۳ ۳۸۴ ۳۸۵ ۳۸۶ ۳۸۷ ۳۸۸ ۳۸۹ ۳۹۰ ۳۹۱ ۳۹۲ ۳۹۳ ۳۹۴ ۳۹۵ ۳۹۶ ۳۹۷ ۳۹۸ ۳۹۹ ۴۰۰ ۴۰۱ ۴۰۲ ۴۰۳ ۴۰۴ ۴۰۵ ۴۰۶ ۴۰۷ ۴۰۸ ۴۰۹ ۴۱۰ ۴۱۱ ۴۱۲ ۴۱۳ ۴۱۴ ۴۱۵ ۴۱۶ ۴۱۷ ۴۱۸ ۴۱۹ ۴۲۰ ۴۲۱ ۴۲۲ ۴۲۳ ۴۲۴ ۴۲۵ ۴۲۶ ۴۲۷ ۴۲۸ ۴۲۹ ۴۳۰ ۴۳۱ ۴۳۲ ۴۳۳ ۴۳۴ ۴۳۵ ۴۳۶ ۴۳۷ ۴۳۸ ۴۳۹ ۴۴۰ ۴۴۱ ۴۴۲ ۴۴۳ ۴۴۴ ۴۴۵ ۴۴۶ ۴۴۷ ۴۴۸ ۴۴۹ ۴۵۰ ۴۵۱ ۴۵۲ ۴۵۳ ۴۵۴ ۴۵۵ ۴۵۶ ۴۵۷ ۴۵۸ ۴۵۹ ۴۶۰ ۴۶۱ ۴۶۲ ۴۶۳ ۴۶۴ ۴۶۵ ۴۶۶ ۴۶۷ ۴۶۸ ۴۶۹ ۴۷۰ ۴۷۱ ۴۷۲ ۴۷۳ ۴۷۴ ۴۷۵ ۴۷۶ ۴۷۷ ۴۷۸ ۴۷۹ ۴۸۰ ۴۸۱ ۴۸۲ ۴۸۳ ۴۸۴ ۴۸۵ ۴۸۶ ۴۸۷ ۴۸۸ ۴۸۹ ۴۹۰ ۴۹۱ ۴۹۲ ۴۹۳ ۴۹۴ ۴۹۵ ۴۹۶ ۴۹۷ ۴۹۸ ۴۹۹ ۵۰۰ ۵۰۱ ۵۰۲ ۵۰۳ ۵۰۴ ۵۰۵ ۵۰۶ ۵۰۷ ۵۰۸ ۵۰۹ ۵۱۰ ۵۱۱ ۵۱۲ ۵۱۳ ۵۱۴ ۵۱۵ ۵۱۶ ۵۱۷ ۵۱۸ ۵۱۹ ۵۲۰ ۵۲۱ ۵۲۲ ۵۲۳ ۵۲۴ ۵۲۵ ۵۲۶ ۵۲۷ ۵۲۸ ۵۲۹ ۵۳۰ ۵۳۱ ۵۳۲ ۵۳۳ ۵۳۴ ۵۳۵ ۵۳۶ ۵۳۷ ۵۳۸ ۵۳۹ ۵۴۰ ۵۴۱ ۵۴۲ ۵۴۳ ۵۴۴ ۵۴۵ ۵۴۶ ۵۴۷ ۵۴۸ ۵۴۹ ۵۵۰ ۵۵۱ ۵۵۲ ۵۵۳ ۵۵۴ ۵۵۵ ۵۵۶ ۵۵۷ ۵۵۸ ۵۵۹ ۵۶۰ ۵۶۱ ۵۶۲ ۵۶۳ ۵۶۴ ۵۶۵ ۵۶۶ ۵۶۷ ۵۶۸ ۵۶۹ ۵۷۰ ۵۷۱ ۵۷۲ ۵۷۳ ۵۷۴ ۵۷۵ ۵۷۶ ۵۷۷ ۵۷۸ ۵۷۹ ۵۸۰ ۵۸۱ ۵۸۲ ۵۸۳ ۵۸۴ ۵۸۵ ۵۸۶ ۵۸۷ ۵۸۸ ۵۸۹ ۵۹۰ ۵۹۱ ۵۹۲ ۵۹۳ ۵۹۴ ۵۹۵ ۵۹۶ ۵۹۷ ۵۹۸ ۵۹۹ ۶۰۰ ۶۰۱ ۶۰۲ ۶۰۳ ۶۰۴ ۶۰۵ ۶۰۶ ۶۰۷ ۶۰۸ ۶۰۹ ۶۱۰ ۶۱۱ ۶۱۲ ۶۱۳ ۶۱۴ ۶۱۵ ۶۱۶ ۶۱۷ ۶۱۸ ۶۱۹ ۶۲۰ ۶۲۱ ۶۲۲ ۶۲۳ ۶۲۴ ۶۲۵ ۶۲۶ ۶۲۷ ۶۲۸ ۶۲۹ ۶۳۰ ۶۳۱ ۶۳۲ ۶۳۳ ۶۳۴ ۶۳۵ ۶۳۶ ۶۳۷ ۶۳۸ ۶۳۹ ۶۴۰ ۶۴۱ ۶۴۲ ۶۴۳ ۶۴۴ ۶۴۵ ۶۴۶ ۶۴۷ ۶۴۸ ۶۴۹ ۶۵۰ ۶۵۱ ۶۵۲ ۶۵۳ ۶۵۴ ۶۵۵ ۶۵۶ ۶۵۷ ۶۵۸ ۶۵۹ ۶۶۰ ۶۶۱ ۶۶۲ ۶۶۳ ۶۶۴ ۶۶۵ ۶۶۶ ۶۶۷ ۶۶۸ ۶۶۹ ۶۷۰ ۶۷۱ ۶۷۲ ۶۷۳ ۶۷۴ ۶۷۵ ۶۷۶ ۶۷۷ ۶۷۸ ۶۷۹ ۶۸۰ ۶۸۱ ۶۸۲ ۶۸۳ ۶۸۴ ۶۸۵ ۶۸۶ ۶۸۷ ۶۸۸ ۶۸۹ ۶۹۰ ۶۹۱ ۶۹۲ ۶۹۳ ۶۹۴ ۶۹۵ ۶۹۶ ۶۹۷ ۶۹۸ ۶۹۹ ۷۰۰ ۷۰۱ ۷۰۲ ۷۰۳ ۷۰۴ ۷۰۵ ۷۰۶ ۷۰۷ ۷۰۸ ۷۰۹ ۷۱۰ ۷۱۱ ۷۱۲ ۷۱۳ ۷۱۴ ۷۱۵ ۷۱۶ ۷۱۷ ۷۱۸ ۷۱۹ ۷۲۰ ۷۲۱ ۷۲۲ ۷۲۳ ۷۲۴ ۷۲۵ ۷۲۶ ۷۲۷ ۷۲۸ ۷۲۹ ۷۳۰ ۷۳۱ ۷۳۲ ۷۳۳ ۷۳۴ ۷۳۵ ۷۳۶ ۷۳۷ ۷۳۸ ۷۳۹ ۷۴۰ ۷۴۱ ۷۴۲ ۷۴۳ ۷۴۴ ۷۴۵ ۷۴۶ ۷۴۷ ۷۴۸ ۷۴۹ ۷۵۰ ۷۵۱ ۷۵۲ ۷۵۳ ۷۵۴ ۷۵۵ ۷۵۶ ۷۵۷ ۷۵۸ ۷۵۹ ۷۶۰ ۷۶۱ ۷۶۲ ۷۶۳ ۷۶۴ ۷۶۵ ۷۶۶ ۷۶۷ ۷۶۸ ۷۶۹ ۷۷۰ ۷۷۱ ۷۷۲ ۷۷۳ ۷۷۴ ۷۷۵ ۷۷۶ ۷۷۷ ۷۷۸ ۷۷۹ ۷۸۰ ۷۸۱ ۷۸۲ ۷۸۳ ۷۸۴ ۷۸۵ ۷۸۶ ۷۸۷ ۷۸۸ ۷۸۹ ۷۹۰ ۷۹۱ ۷۹۲ ۷۹۳ ۷۹۴ ۷۹۵ ۷۹۶ ۷۹۷ ۷۹۸ ۷۹۹ ۸۰۰ ۸۰۱ ۸۰۲ ۸۰۳ ۸۰۴ ۸۰۵ ۸۰۶ ۸۰۷ ۸۰۸ ۸۰۹ ۸۱۰ ۸۱۱ ۸۱۲ ۸۱۳ ۸۱۴ ۸۱۵ ۸۱۶ ۸۱۷ ۸۱۸ ۸۱۹ ۸۲۰ ۸۲۱ ۸۲۲ ۸۲۳ ۸۲۴ ۸۲۵ ۸۲۶ ۸۲۷ ۸۲۸ ۸۲۹ ۸۳۰ ۸۳۱ ۸۳۲ ۸۳۳ ۸۳۴ ۸۳۵ ۸۳۶ ۸۳۷ ۸۳۸ ۸۳۹ ۸۴۰ ۸۴۱ ۸۴۲ ۸۴۳ ۸۴۴ ۸۴۵ ۸۴۶ ۸۴۷ ۸۴۸ ۸۴۹ ۸۵۰ ۸۵۱ ۸۵۲ ۸۵۳ ۸۵۴ ۸۵۵ ۸۵۶ ۸۵۷ ۸۵۸ ۸۵۹ ۸۶۰ ۸۶۱ ۸۶۲ ۸۶۳ ۸۶۴ ۸۶۵ ۸۶۶ ۸۶۷ ۸۶۸ ۸۶۹ ۸۷۰ ۸۷۱ ۸۷۲ ۸۷۳ ۸۷۴ ۸۷۵ ۸۷۶ ۸۷۷ ۸۷۸ ۸۷۹ ۸۸۰ ۸۸۱ ۸۸۲ ۸۸۳ ۸۸۴ ۸۸۵ ۸۸۶ ۸۸۷ ۸۸۸ ۸۸۹ ۸۹۰ ۸۹۱ ۸۹۲ ۸۹۳ ۸۹۴ ۸۹۵ ۸۹۶ ۸۹۷ ۸۹۸ ۸۹۹ ۹۰۰ ۹۰۱ ۹۰۲ ۹۰۳ ۹۰۴ ۹۰۵ ۹۰۶ ۹۰۷ ۹۰۸ ۹۰۹ ۹۱۰ ۹۱۱ ۹۱۲ ۹۱۳ ۹۱۴ ۹۱۵ ۹۱۶ ۹۱۷ ۹۱۸ ۹۱۹ ۹۲۰ ۹۲۱ ۹۲۲ ۹۲۳ ۹۲۴ ۹۲۵ ۹۲۶ ۹۲۷ ۹۲۸ ۹۲۹ ۹۳۰ ۹۳۱ ۹۳۲ ۹۳۳ ۹۳۴ ۹۳۵ ۹۳۶ ۹۳۷ ۹۳۸ ۹۳۹ ۹۴۰ ۹۴۱ ۹۴۲ ۹۴۳ ۹۴۴ ۹۴۵ ۹۴۶ ۹۴۷ ۹۴۸ ۹۴۹ ۹۵۰ ۹۵۱ ۹۵۲ ۹۵۳ ۹۵۴ ۹۵۵ ۹۵۶ ۹۵۷ ۹۵۸ ۹۵۹ ۹۶۰ ۹۶۱ ۹۶۲ ۹۶۳ ۹۶۴ ۹۶۵ ۹۶۶ ۹۶۷ ۹۶۸ ۹۶۹ ۹۷۰ ۹۷۱ ۹۷۲ ۹۷۳ ۹۷۴ ۹۷۵ ۹۷۶ ۹۷۷ ۹۷۸ ۹۷۹ ۹۸۰ ۹۸۱ ۹۸۲ ۹۸۳ ۹۸۴ ۹۸۵ ۹۸۶ ۹۸۷ ۹۸۸ ۹۸۹ ۹۹۰ ۹۹۱ ۹۹۲ ۹۹۳ ۹۹۴ ۹۹۵ ۹۹۶ ۹۹۷ ۹۹۸ ۹۹۹ ۱۰۰۰

هیچ میدانی که در صحرا و باغ
تا سحر از عیب بی آید سروش

خار و گل در جوش و ما شب خفته ایم
تا طلقان خامشی و کنگان در خروش

صد چو بلبل مست دستانت شود
گر برآری پنبه ای همچون گل ز گوش

در غم گفتن لطیفی را چه رفت
عقل و هوش او عقل و هوش عقل و هوش

از نقل و باده گوشهٔ دل گشته روشنش
کو جام جم که آینه سازد ز آهنش

زحمت کشد ز شمع مسخر کنم سپهر
تا هر شب آفتاب درآرم بروزنش

غائب شوم ز خلوت و حاضر شوم باو
دلق از بدن برآرم و در بر کشم تنش

تا گذارش بحرف که گوید کدام و کیست
گر از قفای در رسد آواز دشمنش

از دست من بحیله برون رفته بارها
تا پا نگیرمش نکنم سست دامنش

سیب ذقن بیازیش از کف نمیهم
تا دست کوتهم نشود طوق گردنش

زین شیوه گون حصار لطیفی نمیرود
تا قفل سیم او نشود نقل توسنش

بنیوتی با غم خوش و فی خانه خوش
با نگار خانگی ویرانه خوش

مرغ از آدم نخواهد آمدن
خویش را دارم بدام و دانه خوش

من خود از فرزند دل برکنده ام
کودکان دارند با دیوانه خوش

دیده را از گریه نمیان میکنم
شاهدان را هست با دُردانه خوش

مرد کو چاک دل نداند چون کند
خواب شیرین آید افسانه خوش

صبر باید تا جگر خائی کنم
در کشیدم زهر این پیمانه خوش

دعوی چابکسواری میکنم
گرچه زو بر تافتم مردانه خوش

صید هم شکرانه بگریختن
هم مصافم هست و هم شکرانه خوش

سهل نبود بر صف آتش زدن
مینماید گرچه از پروانه خوش

مرد باطل بین چرا کاری کند
کاشنا ناخوش شود بیگانه خوش

در خرابات فنا غیری عیب نیست
هست دیوانه خوش و فرزانه خوش

بلاست خط نگارین و زلف خم بخمش
دگر ز فتنه چه پرسی نوشته تا قلمش

بآن جمال دنکوئی که اوست میترسم
موحدان نجدائی کنند مستقمش

اگر فریب ملائک دهد عجب نبود
که یا صمد بنویسند جای یا صنمش

شبی بنالهٔ دلش را اگر بدست آری
بهر امید توان کرد تکیه بر کرمش

دلی که راه بآن چشمهٔ نخدان نبود
مسیح آب خضر میدهد بجام جمش

شعور نیست که یکدم بخویش پردازم
خرابم از قدح التفات دمبدمش

اگر زنی بر گرمیش ناخنی نشود مهم
زپای تا بسرم محو لذت المش

بقید زلف گرهگیر او گرفتارم
در این خیال نتوانم فشاند دامن دل

رمید دل بهوای مسکنی نظری را
که گرد کعبه نگردد کبوتر حرمش

بزم میسازیم سامان کی نباشد گو مباش
نوش میگوئیم مهمان کی نباشد گو مباش

جرعهٔ درد و حیات تلخ قسمت کرده اند
عیش خضر و آب حیوان گر نباشد گو مباش

عمر را فرهنگ و دانش بر جمالی میکنند
چشم هند و فارسی دان گر نباشد گو مباش

نوشتهٔ کامل ساخته چشم هندوان ای مستوفیان دکن اگر بابندان فارسی نباشد و بزبان خود فارسی نادیده گویند مضایقه نیست

الف بین سنبل در آغوش ارنگردد گو مگرد — تخم نگر گل در گریبان گر نباشد گو مباش

حشم بار از آب روی او گلی خواهد شگفت — دانه در خاک اگر پنهان نباشد گو مباش

رحم مژگان عرب بهر قبول کعبه بس — در قدم خار مغیلان گر نباشد گو مباش

صد خطا در کار داریم از برای عفو او — ضعف صدق و نقص پیمان گر نباشد گو مباش

گر بزاری گر بخواری ما بیادش خوریم — عمر در دش باد درمان گر نباشد گو مباش

راه بی وادی و بی منزل لطیری میرویم
عشق رهبر گشته ایمان گر نباشد گو مباش

داشتم از درد جدائی خروش — دل چو ترا یافت زبان شد خموش

غم تخورم غائب من حاضر ست — مژده دل میرسد از لب بگوش

گر رسد بیتو بهر صبحدم — تا سحر حشر نیائیم بهوش

هر که هوای تو بجنبش برد — ساعد حورا شود دشش بار دوش

گر بقدح زهر هلاهل کنند — شهد شود چون تو بگوئی بنوش

لعل تو افگند دلم را ز چشم — کعبه بجای خرد میفروش

از اثر گریه چون لعل ما — خون بدل سنگ در آید بجوش

بر نگه غیر سپندے مسوز — یا برخ خویش نقابی بپوش

عشق زپندار و گمان برتر ست
تار مقی هست نظیری بکوش

از فراق یار ناخوشنود خویش — آرزوی در نابود بینم بود خویش

بسکه در سودا بشوق افتاده ام — از زبان خود ندانم سود خویش

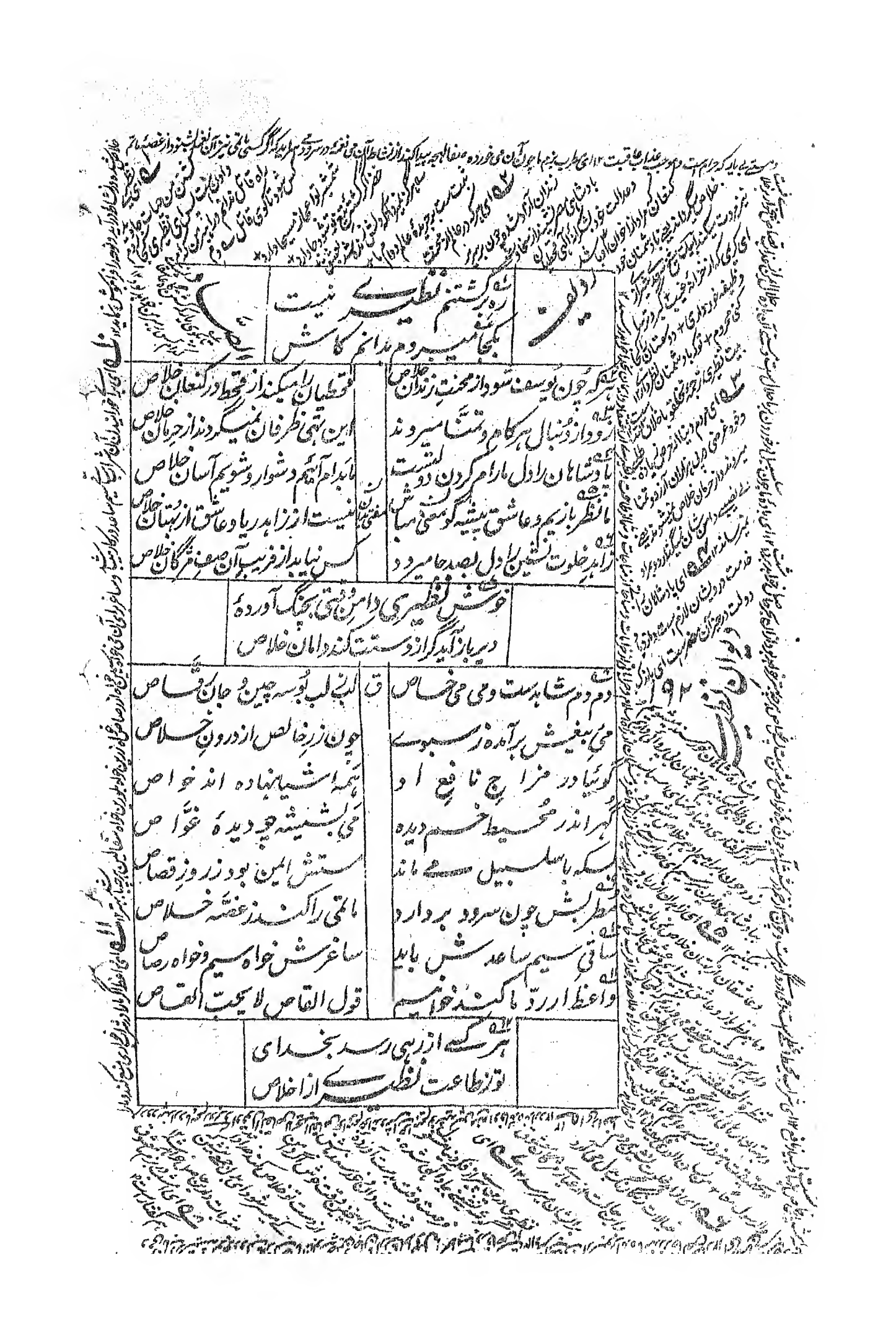

همیشه خندهٔ شادی بآن لبان مخصوص
دریغ حسن بااقبال جاودان مخصوص

در تو قبلهٔ امید های زود حاضر
سر نیاز بآن خاکِ آستان مخصوص

حکایتِ تو چو فکرم ز مغز بیگانه
محبتِ تو چو مغزم با استخوان مخصوص

عمی فتاوه که با طایرانِ وحشی دل
نمیشویم بهم در یک آشیان مخصوص

شدیم هر دری از شاهدانِ هر جائی
نمی بیکده نه گل بگلستان مخصوص

ز طولِ روزِ قیامت عجب هراسانم
که روزِ هجرِ تو باشد باین نشان مخصوص

شجاعتم زند گر چه شد بخدمتِ تو
باستانیِ آه من آسمان مخصوص

ز تو ز کم برگ و موئی در تخن نیست
حکایتِ تو بهمین نیست بازبان مخصوص

زنامهٔ تو معطر نمیشود نظیری را
چو گلفروش کم باشد بباغبان مخصوص

حریف هر دو شو و یا خود برآر خاطر ما
چو سر دهیم که هست از هوای تو فارغ

نشان نداده گر انسانه تر ز تو گهرے
از آن زمان که درین بحر میشود غواص

بجرم یک نظرم ناگهان که افگندم
بخش کہ مقتضی دین خطا نکرد قصاص

نکرده ام نظرِ التفات بر عملے
ز بیم آنکه مشوشش نگردد اخلاص

فتاده ام ز جمالِ تو جان هنوز کم است
مرا نشاطِ تو از قیدِ خویش کرد خلاص

مقربانِ تو از چشمِ خلق پنهانند
عوام را نبود راه در مقامِ خواص

اگرچه نه فلک از خاصگانِ درگاهند
ولیک هست نظیری غلامِ خاصِ الخاص

ساقیا رخیز بامستان برقص
عشق ساغر میکند گردان برقص

کفر و ایمان از پرون پرده اند | تو درون پرده با جانان برقص
واعظ افسرده است بر مسجد گذر | سرو مخمور است در بستان برقص
جای در خلوت به پند وقتی بگیر | بر سر خم چون می جوشان برقص
راه زین شورش بمقصد میرسد | همچو کشتی بر سر طوفان برقص
صوفیان هستی که جانان جان ماست | صوفیا با ساز و با دستان برقص
شیخ در تسبیح و تسبیحش ریاست | لخت دل گو بر سر مژگان برقص
هوشمندان دلبر پا میکنند | مست کو منصور در زندان برقص
خرقه ها را گل فشان کن از شراب | جام بر کف چون گل خندان برقص

غزل

هست ازین کشتن نظیری زندگی | روی بر شمشیر در میدان برقص

هر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض | فاضل ازین دو گانه کن آن پنجگانه فرض
در میکده مرید صراحی و جام باش | بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض
حد هست کار عشق همه هزل و گذ نیست | زآنرخ خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض
زاهد سوال مذهب مستور و مست چند | شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض
از اکل و شرب صوم تو یکماه فرض چیست | از غیر دوست روزه ما جاودانه فرض
تعظیم و احتقار با سلام و کفر نیست | روزی که بود بتکده شد طوف خانه فرض
در شرع حور و صحبت و زهد و صیام هست | بر عاشقان کدام بود زین میانه فرض
اقرار کرد بر سر منبر بجهل خویش | ترسم که بر امام شود تازیانه فرض
بردار دام حیله و ایثار پیشه کن | یکدانه را عوض شده هفتاد دانه فرض

پیوسته رسم بود شکایت زروزگار — مُشد در زمان حسن تو شکر زمانه فرض

مُشد از بیان کشف لطیری بمدرسه
جام شبانه واجب و کیش مُغانه فرض

از جمال تو کمال بشری بود غرض — با شکست ملک و رشک پری بود غرض
زین لب لعل و زین گونه میگون بردن — چشم خونین و سرشک جگری بود غرض
زرد و کیسوی دراز تو و از خال سیاه — نالهای شب و آه سحری بود غرض
قتل اسلام که شد بهر دلکه گوشه تو — طرح از طرف کلاه تتری بود غرض
آن همه صنع که در آئینه اسکندر کرد — عکس روئے تو ز آئینه گری بود غرض
جلوه پرتو رخساره تو پرده بس ست — پس چه مقصود ازین پرده دری بود غرض
چون ندیدیم بابن دیده تر دانستیم — کز بصر دیدن کوته بصری بود غرض
این بهوش آمدن و رفتن ما میگوید — که خبر یافتن از بیخبری بود غرض

از ره آمده ناکام لطیری برگرد
که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نمیبایم و حلاوت فرض — دلم بقهر تو رهنست و جان لطف تو قرض
بهم برآمده از شوخی تو اوقاتم — نه شستم ز تو سنت بود نه فرضم فرض
فلک حجاب دعایم نمی شود آیا — بغمزه حاجب ابرو نمی نماید غرض
سخن که از دل شوریده بر زبان آید — سرشک تحفه ملک بر سما برد از ارض
شکر نعمت تو بر نمیتوانم خاست — که تا بگردنم از بار منت تو فرض
مثال ما گل خندان و سر و آزاد ست — درین حدیقه لطیف ست عیش ما نه بغرض

بفضل او دست نظیری چه مزد کار آخر
معلم ملکوت بعلم کردم فرض

دوم دو ملک بیک نغمه ربای عوض
کنم بسایه ابری صد آفتاب عوض

رسید خانقهم دل گرفت و میکده ایست
که زهد ناب کنم با شراب ناب عوض

شبم بیاد از چه رو مژم شکسته می آید
بگردن خم می افگنم طناب عوض

دلی ز بادیه کعبه تشنه تر دارم
روم بدیر و بطوفان کنم شراب عوض

دمع که سر بزمین داد آبرویم را
بجوی حاصلم آرد بجرعه آب عوض

فلک که پرده ز چشم حسود برانداخت
ز تاب می نگذند بر رخم نقاب عوض

فغان که طرفه زیانکاره ایست انبازم
برد ذخیره عمر و دهد حساب عوض

عمارت دل من دور چرخ برهم زد
که هست مایه صد گنج این خراب عوض

بمدعای دل خود گمارسم بهمات
که صد سوال مرا نیست یک جواب عوض

نگون دل و خرد از خواب چشم بگشایند
که رفت دیده سودا ئیم بخواب عوض

نماند مایه نظیری قناعت اکسیرست
مجو جز از دو جهت بهیچ باب عوض

نه خانقاه نشین بهم و نی مرتاضم
که میفروش کریم است و جام می فیاض

جز این ادیب نگوید سما که چون اطفال
روان کنید سواد و سیه کنید بیاض

ز زلف شب ماگو بهر دم افسونی
بریده دست که زلف ترا کند مقراض

کم از دوای طبیبان نمیشود امراض
خانه که عبادت علاج بیمارست

نه بوسنبل آهنش نه رنگ با گل اشک
دلی که جلوه حوری نباشدش بمناض

دهن ز خنده رسد تا بگوش مستان را | دران صباح که مخمور میکند اعراض

بیت

سخن بگوی که در طبع مینکند تاثیر | چو خالص است حکایت نظیری از اغراض

روی دل با دوست باید داشت در هر کار و شرط | راست رفتی در محبت راست رفتی در صراط
دوستی با دشمنان دو دوستیست | تا نباشد دل موافق در نگیرد اختلاط
اعتدال از سرو باغ آموزنه از خار و گل | نی سراپا پستگی نی پای تا سر انبساط
چیست این گردون طلسمی بوالعجب تعویذ دیر | سر نمی آرد کسی بیرونش از خط و نقاط
آسمان دیریست دلگیرست از بازی خویش | لیک آخر هم نمیگردد دگر بر چند بساط
نیست در کل جهان چیزی که آن در کار نیست | نکته گر کم میشود میریزد از هم ارتباط
نظم عالم را حکیمی هست آخر روشنست | حکمتش از استواری استواری را حیاط
با خود عجب دارم که در گنه جمال خود رسد | کی توان یکذات را گفتن محیط است و محاط

خیز فرض خود ادا فرما نظیری تا رویم
خواب در مسجد حرامست و اقامت در رباط

صد جا در انتخاب تو پیدا کنم غلط | تا بر صحیح من نکشی نی نمیزنم خط
دیدیم اهل دائره بزم خاص را | چندان نوشته که نگنجد دران نقط
حشمت به پند نامه ما وا نمی شود | تا کی قلم جلی و محقق نزنیم قط
ما طعم و بوز کوچه و بازار برده ایم | عطار کو بیو نفروشد بجز سقط
تا کی زنند گرد تو او باش دائره | گیرند در میانه ترا تنگ چون نقط
زین طور بد فرشته نگردد بگرد تو | یکهفته اختلاط کنی گر باین نمط

ای جفا کم تو برای کشتن ما / چه حکم صحیح است و ما وفا اگر از تو داشته باشیم بسیار غلط است یعنی تقصیر تو کرکنا

معشوق سر بسی آورد و جان بسیار است / ای جفا کم تو برای کشتن ما چه حکم صحیح است و ما وفا اگر از تو داشته باشیم بسیار غلط است یعنی تقصیر تو کرکنا

ای کشیده خط بغداد خام کش / طوفان گذشته در شط خم از گلوی لطف

با خلیفه تا خط بغداد خام کش / طوفان گذشته در شط خم از گلوی لطف

با تشنه بر فرات مده جرعه ز شط / با تشنه بر فرات مده جرعه ز شط

با این روش که پیش گرفتی فلاح نیست
قولی بسیرده ایم بطغیری کشیده خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط / سر بوده و طریق گریبان نبوده شرط

گفتم چنانکه درد دهم دوا دهند / افغان که نام بردن درمان نبوده شرط

بر خلق بوده بیشتر آسان گریستن / با چشم خونفشان لب خندان نبوده شرط

طاعت بباد دادن و ایمان بباد دان / در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط

خیانت استوار بصد نقض می شود / از عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط

بستان گنج بر دل مسکین نهاده اند / در خراج برده ویران نبوده شرط

در صید اتحاد حجاب از برای چیست / گر از نخست حسرت و حرمان نبوده شرط

تا هست و زهره شاد نسازد بجام صوت / آنرا که از ازل دل شادان نبوده شرط

در جواب میر سید یوسف پیام مصرع / آسودنش بجامن کنعان نبوده شرط

منظور را که رخصت اظهار داده اند / غیر از قصاص و محنت زندان نبوده شرط

چون کوه سر ز نظاره نطغیری بباد داد
خود را مخوان از سر پیمان نبوده شرط

حکم جفا صحیح و امید وفا غلط / تقصیر تو درست ولی خواب ما غلط

گر کاسهٔ سگ تو بما کس نمیدهد / لاف گدا زنکدهٔ یاد شا غلط

یک فال خوب راست نشد بر زبان ما / شومی چند ثابت دیمن هما غلط

در التماس ما سخن دوستان دروغ
در امتیاز ما مدد آشنا غلط

آخر از آن جمال فروغی دلیل ساز
دادن او کرده ره در آن سر زلف دوتا غلط

هر چند ما بغسل وغش آئیم در نظر
اما بخاصیت نکند کیمیا غلط

آنجا که خط و عقد برد و قبول تست
حکم ستاره باطل و علم قضا غلط

تا سهو کار ما زتو اصلاح میشود
خواهیم دیگری نکند غیر ما غلط

همت ز میفروش نظیری طلب که هست
اخبار خضر و چشمهٔ آب بقا غلط

جگر بخنده همیسوزد و برگران میغلط
گهر بنکته همی ریزد و درمیان میغلط

رجعد خویش گلستان نما شبستان را
خیال سبزه و سنبل کن و بران میغلط

اگر چو نخل مرادم ببر نمی آئی
چو آرزوی دلم درمیان جان میغلط

درس و مدرسه کاری بنقد نکشاید
پیاله میکش و بر فرش گلستان میغلط

مثال نکته سنجیده بی اثر تا چند
گهی بلغزش مستانه بر زبان میغلط

ز شت خوی در بسته زود نکشایند
خروش میکن و بر خاک آستان میغلط

معاندان بسنان تیز تند و میگذرند
بخاک معرکه مجروح و خونفشان میغلط

خدنگ تربیت این قوم برنمی تابند
همین که برز تو مانند خون کمان میغلط

نیافتیم نظیری کسی تو گر یابی
پیش چو باد همی گیر و برنشان میغلط

اگر تو تشنهٔ از نالهای زار مخند
وگر تو تنگدلی از چشم اشکبار مخند

درآ بمشرب رندان و داخل شو
معاشران تو مستان تو هوشیار مخند

من نه بینی ای ارحم نکنی پس مخند

۱ بخشم ما در و دیوار بوستان مستند — تراکه باده نمی نوشی از بهار چه خط

۲ نمک بسینهٔ مجروح چاشنی بخشد — اگر غمی ندهندت ز غمگسار چه خط

۳ کلید قفل همه گنجها بما دادند — بدست ما چو ندادند اختیار چه خط

۴ گرم بپهلوی ساقی بیزم بنشانند — مراکه بیخود و مستم ز اعتبار چه خط

۵ ز عمر انچه گرامی ترست در سفرست — مراکه دل بغریبی ست از دیار چه خط

۶ بلاف هم تگ برق براق می سازم — بدون نمیرودم موکب از غبار چه خط

۷ هزار ذوق نظیری بدردنومیدیست
فریب وعده نباشد ز انتظار چه خط

۸ نی خاطرم از کتاب محظوظ — نی طبع ز انتخاب محظوظ

۹ از بسکه مشوشم نگردم — از بوی گل و گلاب محظوظ

۱۰ کوثر بشراب میفروشم — مستسقیم و ز آب محظوظ

۱۱ صد شهر کنم بگریه ویران — دیوانه ام از خراب محظوظ

۱۲ پوشیده حیا جمال عالم — محظوظم ازین نقاب محظوظ

۱۳ گر آتش دوزخ آتش ماست — کافر شود از عذاب محظوظ

۱۴ در کار بان فرشته خویست — عاصی شود از حساب محظوظ

۱۵ از بادهٔ تلخ توبه ام داد — گردیدم ازین شراب محظوظ

۱۶ آتش برگ و پیش رسیده — گشتم ز دل کباب محظوظ +

۱۷ از فرقت آب تا خبر شد — ماهی شده ز اضطراب محظوظ

۱۸ ظاهر شد و گفت لن ترانی — موسی شد ازین جواب محظوظ

برفت با سمان نظیری
شد ذرّه ز آفتاب محظوظ

درود پاک تو بر ریش با صفا واعظ
که ره ز قول تو دور است تا خدا واعظ

تو از عذاب خدا باز مغفرت گویم
نگاه کن تو کجائی و ما کجا واعظ

نفس ز دوری و بیگانگی زنی هر دم
مگر دل تو بحق نسبت آشنا واعظ

شد از وعید تو پر گوش ما چه میگوئی
اگر بحشر بریم از تو ما جرا واعظ

ز جهل شوم بوحدت نیاوری اقرار
ترا چه زهره تکذیب اولیا واعظ

فراز عرش نشان خدای میگوئی
گشد خدائی بچشم تو توتیا واعظ

کلام حق بغلط تا بکی کنی تفسیر
تو هیچ شرم نداری ز مصطفی واعظ

دیوان

کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد
نداده آیت قرآن ترا ضیا واعظ

همه ز عارف و عامی ندا شنید نزاع
که لاله باده مقدر شد از برای صداع

مرید و مرشد خادم تمام میدانند
که رند صومعه گهی میخورد بچنگ و سماع

غریب و عاشق و مستم خدا نگهدارد
ز شر شحنهٔ غدار و مفتی طماع

اگر طبیب ترشروی دیر می میرد
چه غم ز تلخی صبر است چون بود نفاع

برین بساط تماشا گریم تا بینیم
چه میکند اهل پهلوان و مرگ شجاع

رسوم تو ننهد مهر و ماه تا دوران
هزار بار نگوید بتنگم از اوضاع

پی خرید سرانجام کارها رفتند
بآن دیار که نایاب قحط بود و متاع

ترا اگرچه بابن خاکیان رجوعی نیست
ضمیر غائب ابدال را بهست ارجاع

تو قدر ذرّه چه دانی نظیری از خورشید
که دیدهٔ تو ضعیف است از تمیز شعاع

فریب دختر رز خواهشی ست نامسموع
بشرع غیرت مادر طلاق لیست رجوع

اگر بشیشه شود می پرست نیست عجب
بتازه‌های خمارش کرشمهای طلوع

گل از کرشمه دمی از فساد باز آید
نه عاقلست که باور کند بفرض وقوع

من و خرد که مشیت بنور او اوّل
درآفرینش افلاک وارض کرد شروع

چهل صباح که معجون خلق پرورند
حکیم کرده همین نشئه حاصل از مجموع

چنانکه خوف و رجا از نتایج خرد اند
بود نتیجهٔ خوف و رجا خضوع و خشوع

اگر خرد ننماید رهِ ثواب و عقاب
ز قلب عشق نمیخیزد و ز عین دموع

نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار
فضیلت مدرسه درماندهٔ اصول و فروع

بفعل غیر نظیری نمیتوان رستن
مگر بجذبهٔ عشقت خطا شود مرفوع

پای کوبان دست افشان در سماع
میخرامد بر دل و جان در سماع

طرّهٔ عمامه بی شان میکند
زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان بیندش
می شود از خرقه عریان در سماع

از می اندیشهٔ خود گشته مست
هست خود پیدا و پنهان در سماع

زاهد تسبیح خوان بر باد داد
آید از ناقوس دهبان در سماع

عیسی از چرخ چهارم بگذرد
گر زند دستش بدامان در سماع

جبرئیل از سدره می آرد بخاک
چون شود مست و غزلخوان در سماع

او چو چوگان یازده بر فرق ما | ما چو گو از زخم چوگان در سماع

بجود دنیای نظیری آورد
بخیه بر چاک گریبان در سماع

بفالی از لب تو تا آید بما قانع | بیک نگاه ز چشم تو با دو شاقانع
جهان و آخرت از راندگان راه تو اند | دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع
فروغ روز ز تو بر فرق ما مبادا | به نکهت دم صبحیم از صبا قانع
کتاب قول و غزل کرده عشق ما نشیم | بآب دوانه چو مرغان نی نوا قانع
صفای فطرت ما کرده خاک ما اکسیر | نگشته ایم به نیرنگ کیمیا قانع
هوای چشمه آب بقاست در سر ما | کجا شویم بهر آب و هر هوا قانع
غبار دیده ما برد و قدر خود ننمود | نمیشویم ز عیسی بتوتیا قانع
بقدر نشائی تعرض فرما | ز شکر تو بتلخی شود گدا قانع

چه رنجها که نظیری ز عهد دوست ندید
پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

کند همیشه بدل چشم روسیاه نزاع | گدای گرسنه دارد بپادشاه نزاع
چو روز حشر نقاب از جمال بردارے | کند بچشم برآگنده بین نگاه نزاع
ز خلق و رای رخت پست طالعم چکنم | نمیتوان بفلک کرد مهر و ماه نزاع
ضعیف افگن و مسکین کشند چشمانت | کنند مردم بد خو به بیگناه نزاع
صدیث بندگی و اجر میکنم بسپهر | نمیکنم بسر خواجگی و جاه نزاع
بلا و حادثه بر ما بحکم غمزه تست | به پشت گرمی سلطان کند سپاه نزاع

بیدگنگی و یکتائی رسیدیم
ستدیم از مصحف و زنار فارغ

۲ شب از بسکه گستاخم نظیری
نکردم روز از استغفار فارغ

۳ ازان بیهودای ما آخر نگردید
که حسن او نگشت از کار فارغ

۴ گویند سحر کز شب گذر افگنده ببباغ
گلهانشان دهند ز تو بلبلان سراغ

۵ هر شام جستجوی تو آرد بکاخ و کوی
هر صبح گفتگوی تو خواند بباغ و راغ

۶ فردوس غیرت آرد و رضوان حسد برد
بر هر زمین که با تو مسیر شود فراغ

۷ زخمم ز بوی مشک تو تنجاله در دهن
داغم ز شور لعل تو خوتابه در ایاغ

۸ نور ستارها همه از آفتاب تست
رو تو هست نیست غم از مردن چراغ

۹ آنرا که داغ عشق بستی نهاده اند
تائب هزار بوسه زند بر نشان داغ

۱۰ مارا که فال عیش قدوم تو مطلب است
خوشتر بود ز نغمهٔ بلبل فغان زاغ

۱۱ مغز از نجور هجر زلفت معطر است
جامی مئی که از تو گلستان کنم دماغ

از دوست گو نظیری و با دوست دم برآر
غیر از حدیث مهر و وفا لابه دان ولاغ

۱ نالم ز چرخ گر نه برافغان خورم دریغ
گریم بدهر اگر نه بطوفان خورم دریغ

۲ بر گلشکر نشاند و خون جگر دهد
بر سفره سپهر بمهمان خورم دریغ

۳ صبحم بر صبوح خودم خوانده روزگار
خندم بطنز و ریش خندان خورم دریغ

۴ مهمان مصر غم که بمسکن رسیده ام
بر مرگ میزبان بسر خوان خورم دریغ

۵ با جاهلان بتلخم افتاده اختلاط
تحسین کنم بظاهر و پنهان خورم دریغ

۶ کارم بدوستی ریائی فتاده است
در مرگ دوستان بگریبان خورم دریغ

بیماری ضعیف خود را علاج نیست
با حکمت مسیح بدرمان خورم دریغ

دشوار اگر شود اگر افسوس کم خورم
مشکل ازان فتاده که آسان خورم دریغ

باز آی تا بپای تو ریزم نثار خویش
من آن نیم که بهر تو بر جان خورم دریغ

شورابه که بر لبم از دیدگان چکد
دونم اگر بچشمه حیوان خورم دریغ

در راه ناله عمر بسر رسید
سیر آمدم زبسکه پریشان خورم دریغ

جان بلبب از شوق وحی آرزو پیغامی در دروغ
دوست دور و نامه سیاه زندبر نامم در دروغ

راهب بتخانه را عز کرامت کی دهند
هست کشفم مکر و استدراج و الهامم دروغ

بسته طلسمات رعنایانه گردیدم مدام
چون روم در بال حق افگنده دردامم دروغ

صحو نیرنگ مجازم ذوق قم از تحقیق نیست
راست چون گویم که شیرینیست در کامم دروغ

رو بسوی قبله دارم دل بسوی سومنات
در نهان کفرم یقین در ظاهر اسلامم دروغ

رام از افسانه و افسون هر کس میشوم
گر خوشم آید سخن اندازد از نامم دروغ

چهره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانه ام
پرتو نور شفق افگنده بر شامم دروغ

همچو طفل بی پدر میگریم از حرمان بخت
میدهد مادر نوید نقل و بادامم دروغ

چون سپندم بر سر آتش نظیری بیقرار
گر کسی در عشق گوید نیست آرامم دروغ

هر که تائب گردد از می بر رخ او رنگ حیف
از سر کوی مغان بر کاسه او سنگ حیف

ز عصا و سبحه ام نفرو د فقر و حرمتی
گردن مینا ز دستم رفت در زلف چنگ حیف

از می پرستان بریدم تا ز هشیاران شوم
خویش را انداختم در قید نام و ننگ حیف

کامرانیهای خاطر جان و دل را تیره ساخت
شیشهٔ چون بی عصمت بود بر ملک و برادر ننگ حیف

بار راحت تکیه کردی گفت الدنیا جیل
بانگ نی هنگام دارد مرغ خویش آهنگ حیف

لشکر فغفور و خاقان شد درین منظر خراب
میخورد عاقل بنقش مانی و ارزنگ حیف

خوبی در کس نمی بینم که بما یم باو
در بغل تاریک شد آئینهٔ ام از زنگ حیف

خط چو شد باطرهٔ اش همسایه جای جان گرفت
خانهٔ درویش شد از قرب منعم تنگ حیف

نازبرشاهد نظیری نیست پیری میکند
بس خرف گردیده از عقل و از فرهنگ حیف

گر شمه تو برد از قمارخانه حریف
خورد ز دست تو تائب شراب بی تکلیف

رفیق کعبه و هم مشرب خرابات
بنام ورنگ نه بینی زهی حریف لطیف

ز عشق روی تو در هیچ باغ و مضطبه نیست
که مطربی نکند صوت تازه تصنیف

جفات میکشم و با تو بر نمی آیم
نهاده بار گران عشق بیش من ضعیف

نمیشود نکشم ناله و لیز نبرم
غمی چو کوه گران و تنی چو جان نحیف

فلک ز سیر بماند زمانه برگردد
اگر دراز نمی این راه را کنم تعریف

ضعیف نالی و مسکین ولی طلب دارند
نه حرف شنید بره میرود نه طبع ظریف

دو هفته با تو وصالی و خلوتی خواهم
که صرف باده کنم حاصل ربیع و خریف

بوجد خرقه چو پروانه جانش در سوزد
چو شمع اگر به نظیری عطا کنی تشریف

آنی با تو داری و شانی بتصرف
ولها نشود شیفته کس بتکلف

فکر تو بوصلت بر دازگفت حجازم
هر چند که طبعم بگریزد ز تصوف

بر قامت مأیوس تو تقصیر بر ید
تا زیب خداوند شود عفو و تلطف

لب باز کشیدیم که مهر تو در آید
پستان کرم شیر در آرد بتوقف

از غبن زمانی که بقید تو نبودم
بر خود بغضب بینم و در تو بتاسف

چون گرسنه سفله بخوان تو رسیدم
از نعمه بسوزم لب و کام و نکنم لف

مستوری تو بیش کند شوق نظیری
جز عصمت یوسف ندرد پردهٔ یوسف

فتنه باز لف تو گرفته طرف
دل ما را نمیدهد از کف

نیم کش سردهی خدنگ نگاه
بگذرانی ز صد هزار هدف

دست شد برد نگاه چالاکت
مرد بر باید از میانه نصف

بتو سلطان خزانه داد کند
رفته بازی و مهره گشته تلف

عاق بر مادر و پدر گردد
از تکوپوی و زیدن تو خلف

ربط با تو بندگان تو اند
خواجه را بر غلام نیست شرف

هر کجا نغمه و ترانه تست
از کف مطربان بیفتد دف

صد اگر ز افتاب بر دارے
نماید بروی ماه کلف

آنچه بی روی تو نظیر ے دید
بی سلیمان ندیده بود اتصف

تو این گشاد گر بهانه فکر مباف
امید نیست که غمگسار آید از پس قاف

در این دیار که مائیم آدمیت نیست
تو هر کجاش به بینی بگوچه شد انصاف

هر ارسنت و حرمت سنه انتخاب افتاد
امام ساده رخ و عشق پاک و باده صاف

ز علم زهد و ورع بوی شید ے آید
کجا بادہ کہ از خود بشویم این اوصاف

جمال جاه بحسن و فا صفا دارد
تراکه حسن و فا هست از جمال ملاف

شجاعتی که برائی بدیگران سهل است
اگر بخویش برائی تهمتنی بمصاف

کی این جماعت جاهل خداشناس شوند
که در امور خلافت نمیکنند خلاف

ترا چنانکه توئی وصف میتوانم کرد
خطیب شرع اگر تیغ می نهد بغلاف

نه عارفست که گفت از حد نظیری را
چگونه صیت تو اقلیم را گرفت اطراف

از لطف شه شده دیهیم پوش در زی شهر
چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

صبح اول کرد همت عشوه در کار عشق
از سر مشتری آورده با خود جنسی از بازار عشق

تا شود ممتاز فهم عارف و عامی زهم
عشق هر سو در لباسی میکند انکار عشق

زانسوی بازار خوشبوئی عبیری میرسد
عطرها ما بگیر گر آمیخته عطار عشق

عاشقان را هر نفس صبح و بهاری دیگرست
باد نوروزی وزد پیوسته بر گلزار عشق

طاقت آزار نیش ار آوری نوشت دهند
صبر کن کز پرده دل سر برآرد خار عشق

آنچه گفت ایزد با آدم با ملک هرگز نگفت
گوش ناقابل نباشد محرم اسرار عشق

با دمی تو بید دل آگاه بوئی میبرد
نافه آهو شگافد بر گذر طرار عشق

هست چون ره میبرد گام پریشان منزلت
بیخودی در خاک پیدا باشد از آثار عشق

هر که امشب خفته ایمن خواب خوش فردا کند
خواب خوبش در پیش دارد دیده بیدار عشق

نظیری نالهٔ زار تو دشمنان را دوست کرد
در دل خارا نشند زاری بیمار عشق

لب ساقی روا نبود دل چشمهٔ حقائق
لفظ آفتاب روشن معنیش صبح صادق

یعنی در حالیکه زندگی در دنیا بآرام تمام خفته شد امروز فردای محشر را وقت دیدار معشوق ست خواب خوش میبیند

۲۰۹

ریحانة الخطیری

۱۰۳

رسحت گیر تا تو مرید شود مسلمان — وز راست گوی تو مومن نشود منافق

چاوذ دقن بخوبی معراج ماه کنعان — وحی کیست کو مکالم رخسار حق ناطق

بی جذبه دلیل از خود نمیتوان رست — کاریست با صعوبت عقلیست ناموافق

عجزنا تجدک روحی یا مظهر العجائب — کشف همموم قلبی یا کاشف الدقائق

لولاک فی وجود ما یخلق الخلائق — کولاک فی وجود ما یخلق الخلائق

اصحاب پیش چشمت دنیا و دین نهادند — گوید قبول و ردت زین هر دو چیست لایق

از پیر و شیخ و مرشد کاری نمیگشاید — دریاب از عنایت بر هانم از علائق

آخر ترحمی کن بر زار خطیری
مهرت شفای دلها لطفت طبیب حاذق

رفیق برنکند در ره تو گام رفیق — تر ادلی ز غم آزاد همچو بیت عتیق

نجست مثله جز تو دست از دو کون افشانم — بسالکان مجرد خدا دهد توفیق

دلم بچاه زنخدان و طاق ابروی تست — اگر بحر شش عظیم ست اگر بچاه عمیق

براه آمدم از مهد بر طریقت عشق — ز کودکی نشدم آشنا بهیچ طریق

بیا و هر چه بجز دین تست غارت ده — که بی دلائل و اعجاز کرده ام تصدیق

رصد گره گر هی و انکردم از زلفت — بسی گداختم و گشتم از خیال دقیق

تو می بجام دگر کن که در پیاله من — به از شراب عقیقی بود سرشک عقیق

بسحر ز روح چمن بی ریاح معلوم است — که جمع میشود اجزای کل پس از تفریق

تو می پرست و نظر باز شو که طبع ترا — مجاز میبرد آخر بجانب تحقیق

به بین خزان و بهار جهان و عبرت گیر — که در مواعظ و پند ست روزگار شفیق

کسی که خواست بشکرانه فرد خویش گرفت | رکاهلیست که افتاده کار در تعویق

غزل

بامن سیاس که دوران مسلمت ترا | بخاص و عام نظیری بده شراب رحیق

بگشت دامن گردی درین بیابان چاک | درون نتاخت سواری درین جهان چالاک
اگر مسیح وشی پای در رکاب کند | بمرگ بازندارم دست ازو فتراک
بگیر سیم درین تیره شب خداداند | بیکدو گام فتادیم در هزار مغاک
بسکنت بنشینیم تا قبول کنند | طفیلیان سر خوان خواجه لولاک
بقوت خرد یار سا طلاق دهیم | اگر هزار به بخشند مهر و خرتاک
بگریه دیده ز آلودگی فروشوئیم | که پاک را نتوان دید جز بدیده پاک
فریب نغمه و ساغر خورم معاذالله | بقول مطرب و ساقی روم ز جا حاشاک
خلاف در سر اطرهٔ تو آشفتست | که هر ز جانب ما چهرهٔ تو آشناست
خجلتیست که در سینهٔ محبت ماست | که هر ز خنده ات افعی و ماند از تریاک

از ین نشاط که در خاطری نظیری را | عجب نباشد اگر گل بردمد بش از خاشاک

ره نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک | کز نمکدان تو بر لب زنم انگشت نمک
رستخیزی که شود زیر و زبر وضع جهان | چند رختم بسما باشد و بختم بسمک
میتپدم دامن ترسا بچه گیرم لی کام | عشق فریاد برآورد که الله مغاک
من کجا فن سرائیدن اشعار کجا | آنچه بر لوح قضا رفت نمیگردد حک
بر جمال تو نهادند ازان خال سیاه | که ز حسن تو نیفتند ملائک در شک
عشق میجستم و دل بود سراسیمه که هست | تا گهم فکر تو در صدد هوس آورد و بک

۱ مستند چان عشق تو کز نیستی ارد ور سوی هستی

۲ هر دم افسانهٔ جانگاه نظیری
عمر رفت و نه نشستیم بهم یک دو شبک

۳ رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک
گلم بحر من و حرمن بدامنم نزدیک

۴ رفیق مهر خدا رو برو درنشین
بخلوتم می و یارست و دشمنم نزدیک

۵ بجلیه شمع دگر میفروختم افسوس
که آفتاب بلندست و روزنم نزدیک

۶ چه شمعها بسر هر مزار سوخته ام
که پرده اند چراغی برو غنم نزدیک

۷ به بت پرستی اگر ستر کار خود گویم
وگر به بت نگذارد برهمنم نزدیک

۸ چه مرد خلوت انسم کمال بخت نست
اگر فتد گذرش بگلخنم نزدیک

۹ بسی مصیبت و سوز مرا نمیداند
که هست صوت سرودم بشیونم نزدیک

۱۰ بصحن مزرعم ای ابر رحمت آبی ریز
شب است و آمده آتش بخرمنم نزدیک

۱۱ سبز چو فاخته گر طوقم از گلو روید
ز بسکه هست بقید تو گردنم نزدیک

۱۲ زهمت است نظیری که مانده ام ز طلب
نموده آتش وادی ایمنم نزدیک

۱۳ درهای بسته واشد آه سحر مبارک
بانگ طلب برآمد دل را سفر مبارک

۱۴ بالین ارجمندان خشت در مغانست
بر روی صبح خیزان باشد نظر مبارک

۱۵ عشق از کمین برون تاخت عقل از میان برآمد
عجب و غرور بشکست فتح و ظفر مبارک

۱۶ شبهای دودمانم شد روز تا قیامت
این آفتاب تابان بر بام و در مبارک

۱۷ بر جان و سر نلرزم در عاشقی که باشد
بسیار منفعت را اندک ضرر مبارک

فال سیاه روزی بر بخت بد شگون شد — واز نوحه باشد بر نوحه گر مبارک

آنجا که عاشقانند اختر بعکس گردد — دل در بلا سعیدست سر در خطر مبارک

طفلی بعار بگذشت پیری بعیب آمد — نی بر پسر شگونم نی بر پدر مبارک

آن ای پسر که طفلی علم جفا میاموز — هر چند جهل شومست هست اینقدر مبارک

دیگر — تو مین حضرت کردند بر همت نظیری — عرضه فرمان بگزید فقر و گفتا این مختصر مبارک

نقش دیبا چنان کشید فرنگا — که زمن برد دانش و فرهنگ

کفر از عشق و عشق از ایمان — چیست این فتنها و این نیرنگ

زمزم سوخته ست گوهندو — گشت خاکستر م فشان بر گنگ

وه که بر ما نوشته باده فروش — باده را سنگ و جام را پاسنگ

چند گوراند دست اندازیم — دامن کس نیابد اندر چنگ

زو همه نقشها و او بی نقش — زو همه رنگها و او بی رنگ

گله در دوستی نمی گنجد — سکه شد راه دوستداری تنگ

نقضا تن دهیم که در دریا — شادی گوهریست و خوف نهنگ

دیگر — تو مین حضرت رحمه را سراج — گر نظیری غلط کند آهنگ

زان شب که یار کرد نگاهی بسوی دل — دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل

صاحبدلی بود که نصیحت بما دمید — گوئی بخاک ما نرسیده ست بوی دل

آنرا که رخ زآئینهٔ دوست تافتند — پهلوی دل نشسته نه چندین عدوی دل

میکنند بر پای گرک می پس تا در عشق پخته نباشی در حلقهٔ بزم نشینان وصل نخواهی یافت که میخواران اول کباب میسازند که مزهٔ می حاصل شود و نشئهٔ خوب گردد ۱۲

بنشین که راست نظیری وجود عشق
یک آرزو کنند هزار آرزوے دل

۱ گر کشف حجب خواهی بستان می ناب اول	در علم ازل جوئی بگذر ز کتاب اول
۲ در عشق مکش دفتر کاسرار لدنی را	گویند بوحی آخر آرند بخواب اول
۳ خواهی بیکے آری دل را ز پریشانے	در معبد بت روئے چیدیش بتاب اول
۴ تا صاف ملائک را بر خاک تو بنهایند	در دور سه بر سر کش دردی شراب اول
۵ در حلقه نمیگنجے تا بخت نمیگردے	شرط است که میخواران سازند کباب اول
۶ شاید بشب ظلمت رب ارنی گوئیم	ما را بلب ساغر رفتست خطاب اول
۷ تا هست می باقی محروم مکن ساقی	صهبا بخم افگندیم با تو بحجاب اول
۸ مارا بصد افسانه در خواب چه میگردے	از بهر چه میگردی بیدار ز خواب اول
۹ در پیری و محرومی خوردم می و تسبیحم	گر دور ز سر گیری زین پیر جواب اول

۱ بامن نکرده مرحمتی پیر میفروش	تا بر سرخمش شکستم سبوے دل
۲ شرحی گرفته خون دل و دیده دامنش	از عیشهای دیده بریدم گلوی دل
۳ وقتم بچاک سینه ازان باز کرده اند	تا من بآب دیده کنم شست وشوی دل
۴ اغوای دیو و ذلت آدم بآب رفت	سر داده اند سیل محبت بجوے دل
۵ هر چند گویم از غم دل بیشتر شود	خالی نمیشود دلم از گفتگوے دل
۶ گفتم شوم ملازم دل بینمت مگر	هر چند بر شدم نرسیدم بکوے دل
۷ زاندم که دل بدست رضایت سپردهام	از دی نکرده ام پس ازان جستجوی دل
۸ یار یکه دستگیری یاری کند کجاست	در هر غمم نکند جستجوی دل

سهل ست اگر کاری ز عکس صواب افتد | چون وضع جهان گردد از روی صواب افتد

پیش از همه میباید برگشت نظیری را
کو تخم نمیکارد بر فرق سحاب اوّل

در بین بستان بچه از خار بگسل | چو گل خندان شو از بار بگسل
اگر تعویذ بر بالت گران ست | ز خرما خن و مسمار بگسل
سر رشته به بگسستن توان یافت | ز هم این تار را یکبار بگسل
ز پیش دیده ام برخار کو نین | گره از پرده رخسار بگسل
غمت کو تا نخ در دل فرو کن | منیگویم گره بسیار بگسل
پس از چندین ورع ترسم که گویند | شهادت عرض کن زنار بگسل
مسیحائی کز ریا بستی بخلوت | برو در صحبت خمار بگسل

شهود او نظیری سر بسری نیست
زبان از ذکر و دل از کار بگسل

ملغزش دست از ذلدار بگسل | گر افتد زلتے از کار بگسل
بنقصانے که یابد خرقه سهل ست | بر فتن دامن از هر خار بگسل
در میخانه آخر مے گشایند | تو رفت و آمد از خمار بگسل
فیاسبزان قریب چشمه سازند | چو ابر از دامن کهسار بگسل
اگر عاشق شدی دل را نگهدار | مگردان سبحه و زنار بگسل
غلط سنجان عاے دشمنانند | کمر گر در صحبت اغیار بگسل
پریشانی کند پامال خوارش | گهر را عقد در باز از بگسل

من و سبحه گردانی بگذار و برهمن | تا ندزند صنم پرستی بر گبر دل باید بست از اسلام بگذر و کفر حقیقی اختیار کن

بشهر روشنان صیقل گرانند | بخشت از آئینه زنگار مگسل
نسیم آخر شبمیی میرساند | تو رفت و آمد از گلزار مگسل
تهٔ کیسه بلے از زر بشگاف | کرم پیر ساعت از دینار مگسل
سپهر حرص که مسنات سرانند | تو دست از دامن خمار مگسل
بقدر آنکه از سوزن کشے نار | اگر از نار مانے تار مگسل

نظیری بس نخواهد کرد آنا الحق
خلیفه گو رسن از دار مگسل

مرحبا ساقی حجسته جمال | از جمالت دو کون مالا مال
تر از وے اجر سنجیده | تشنه را قدر و جرعه را مثقال
می تو در شریعت تو حرام | خون ما در محبت تو حلال
رفت دوران حاتم و کسرے | ماند از عدل و جود شان تمثال
بیشتر فعل بود و قول نبود | نیست فعل این زمان و هست اقوال
خلق شیرین و قصر خسرو را | جوی شیرین و قصر خسرو را | از بیابان بپرس و از اطلال
گریه بر مادران کنند از بخت | چون بزایند این زمان اطفال
غم ترکان چنان گرفته دلم | که طرب را در و نماند مجال
در دیارے که تنگ چشمانند | بیم قحط است در فراخی سال
زین عطشها که در دل چاک ست | بزلال است تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس
بوعلی حل نکرده این اشکال

منادیست دران کوکه خون زنند سبیل
بعشق نیست زبان قابل ست اگر تسهیل

نگاه بر رهِ مردان غیب دوخته ایم
هنوز دیده بگردی نکرده اگحیل

رسوم فقر و توکل دراز دستی نیست
گشته ایم که خرما در او فتد زنخیل

باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم
که در نهاد کرم بود غایتِ تعجیل

جمال و جاه موافق بهم نساخته اند
قبای سرو قصیرست و قد سرو طویل

شقاوتِ ازلی را علاج نتوان کرد
بهر جهه بدوجسیه کنند از نیل

بحر و بحر زمین فرصت اقامت نیست
بچار حدِ جهان میزنند طبلِ رحیل

دمی سه چار شبستانِ عمر روشن دار
که روغنت بچراغ ست و نور در قندیل

خوشی باغ و گلستان طلب مزرع ده
لطیفه گر نشود وجه می خداست کفیل

قدح کش و بچمن صنعِ حق تماشا کن
بس ست سرو بتکبیر و مرغ در تسهیل

بجان بپیچ نظیری اگر چنان خواهی
که بوی باغ و چمن نشنود دماغ بخیل

محبت عشق میخانه کرده ست نزول
بکرد مدرسه گر دیدنست نامعقول

زراه ضربت دستست رقصِ بچالان
سماع عشق نخیزد مگر ز اصلِ اصول

مدینه بوالعجبی در دیارِ عشق اینست
که حاکمی شود از حکم کودکے معزول

ازان عزیز خرابات یان شدیم که ما
ادب نگاه نداریم در خروج و دخول

برون ز دلبر شهری درون نشاهد غیب
گنه بطور ملامت کشان بود مقبول

متاع هر دو جهان را بیک گدا بخشم
گر از هزار تمنا یکے رسد بحصول

بلند شد سخن عشق لیک معذورم
که نیست رخصت گفتار حز بقدر عقول

عرض گدای درد دوست بود نه دست ارنه — بگیخها نکنیم التفات بر سئول

خوش است تا نشناسد کسی نظیری را
چه لازمست که معلوم گردد این مجهول

کتاب خوانده شد و شبهه برنشد معقول — هیچ مسئله خاطر نمیشود مشغول

اگر رسوم ادب شد زیاد ما چه عجب — شدیم پیر تعلیم گو و کان فضول

فقیر مدرسه و خانقاه کم رفتست — گدائی در میخانه میکنیم قبول

اگر بمدرسه اوراد دیر گم نشود — کنم عدول زشاهد بشاهد ان عدول

غم حوادث اگر دهر اگر فتد فرو — نه بخاطر کودک دلان نکرده نزول

تو می بشرط جزا ده که من بنیت آن شخصم — که از گناه خجل گردم از عذاب ملول

جزای خلق نظیری بحشر تحقیق است
بغیر ما که مصائبم قاتل و مقتول

تا عشق چه کند به بلبل — بسیار دمید پرده گل

شمشیر مقرنبان بر هنه — دیوانهٔ عشق بی تامل

سر بر بود آستانهٔ عشق — از هر چه خرد کند تعقل

جانان خواهی گذر ز کونین — دنیا سبل است و آخرت پل

بر آتش قهرت ار نشانند — دل خسته مدار در توکل

تا چون رخ دلبران برآری — از خرمن شعله شاخ سنبل

بر مور نهاده اند بارے — کافلاک نمیکند تحمل

رحمی کز دست میرود کار — ز غرقه جفا بود تغافل
دوری چو تو یوسفی برآید — از جنس تو الدو تناسل
در عشق گریز تا بمانی — ملکی که نکرده کس تخیل

بزم تو دو انگبی نظمی
از چرخ نمیکند تنزل

نیم زکعبه میخوردن حجاز بجل — به پیش بادهٔ فروشم ز کشف راز بجل
ز روی مسی اگر پرده درم سهل است — بپای خم سحری برده ام نیاز بجل
گذار بیخود و مستم که گر بهوش ایم — شود فرشته ز پرهیزواجبتر از بجل
نه پیش مشرب ساقی ملولم از توبه — نه در طریقت رندانم از نماز بجل
همیشه با غزل و جام در مشاهده ام — حقیقتم نکند از رخ مجاز بجل
بلند دیست بمی پیش راهم آمده است — نه از نشیب ملولم نه از فراز بجل
بخوب و زشت جهان هیچ اعتمادم نیست — کز امتیاز شوم در هیچ امتیاز بجل
ز کعبه آنکه طلبد اشتم دلیلم بود — ز رنج بادیه ام در ره دراز بجل
ز عرض حال اگر منفعل شدم سهل است — تسلیم که نگشتم ز کار ساز بجل

کمال قدر نظمی حجاب او شده است
فراز مسند سلطان بود ایاز بجل

ما حال خویش بی سر و پا نوشته ایم — روز فراق را شب یلدا نوشته ایم
قاصد بهوش باش که نزدیک جواب تلخ — عرض هزار گونه تمنا نوشته ایم
شیرین تر از حکایت ما نیست قصه ای — تا روزگار سر ابا نوشته ایم

روی سخن و معالجهٔ عمر لوته است — این نسخه از صلاح مسیحا نوشته ایم

تحقیق حال ما نزنگه میتوان نمود — حرفی ز حال خویش بسیما نوشته ایم

ما مسلم است که منشور راستی — بس واژگون تر از خط ترسا نوشته ایم

ما از خط پیاله و معشوق نگذریم — در درس صلاح ما بهمین جا نوشته ایم

هر سو که کرده ایم روان کشتی امید — طوفان بباد و شور بدریا نوشته ایم

هر جا دوی که کلک نظیری نموده است — خود کرده ایم باطل و خود را نوشته ایم

ما بر زمان و دهر پیروز تر شویم — تا رخ بتت نپرستیم شکیبا نشویم

در تماشای تو چون آینه کم گردیدیم — گر ز پیدائی دیدار تو پیدا نشویم

مهر بر لب چو سر کیسهٔ ممسک زده ایم — تا سر شیشهٔ می وا نشود وا نشویم

سرمه در دیدهٔ دل تا نکشد لطف حکیم — گر سراپای شود دیده که بینا نشویم

برگذر بودن حسن گل و خوبی بهار — گوشمالیست که مشغول تماشا نشویم

ایلغار های عزیزان همه زانست که ما — عمره مهلت دو روزهٔ دنیا نشویم

نقش امید بصد دوز خ و دریا شستیم — تا دگر مصدر هر عرض تمنا نشویم

بر دو جامهٔ تکلیف خرد از سر ما — تا چو سودای جنون بی سر و بی پا نشویم

قیمت خاک دران کوی ما فلاک رسید — ماندانیم چه نرخیم که بالا نشویم

باز آرید که در تنگ شکر گم گردیم — کان نشینیم که بیعانهٔ سودا نشویم

در محبت دل و دین باطل و قول قدما — نظیری ز تو خورسند بما نیا نشویم

شکوه نقصان بود فصلی از بیان انداختم
خوش ازان بود کالا در دکان انداختم

از کفم سررشته گفتار بیرون رفته بود
هر گره کز دل کشادم بر زبان انداختم

تا مگر این بخت سرکش زود تر جائی رسد
هر کجا ره شد نگون از کفه عنان انداختم

راهبر دلال کالا بود و رهزن مشتری
در میان راه بار کاروان انداختم

ساخت نوعی جذبه کارم را که معلوم نشد
کی صنم از جیب و زنار از میان انداختم

ثابت اندازی ز صافی نظر شد در زمین
کی پر و پیکان خدنگی بر نشان انداختم

طعم حنظل را لعادت راست کردم در مذاق
من که شکر را ز تلخی از دهان انداختم

سمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی
گفت از بالا نظر بر آستان انداختم

در پناه گریه و بیجا نظیری بعد ازین
جعبه خالی کرده بر دشمن کمان انداختم

همیشه تار و پود کار ناهموار می بستم
دل و دستم نبود و خویش را بر کار می بستم

رسش چندانکه میرنجم نبودش شقشقی با من
با فسون خویش را با محرمان یار می بستم

دران کو یک شبم گلگشت مهتابی نشد روزی
همیشه خویش را چون سایه بر دیوار می بستم

اگرچه پای تا سر عذر تقصیر گنه بودم
ز نجلتهای عصیان لب ز استغفار می بستم

کسی دیگر بجز من لذت نقصان نمیداند
گر از اول ره سودا درین بازار می بستم

نمی افتاد چندین رخنه در بنیاد رسوائی
گر از آغاز دست عقل دعویدار می بستم

کمر در خدمتت عمر یست می بندم چه شد قبلم
بر من میشدم گر ایقدر زنار می بستم

مهال عمر پیوندی تو کردم بر نشد حاصل
نخر میداد اگر این نخل را بر خار می بستم

نظیری این تمنا و طلب تا وقت مردن بود

متاع جان بغارت میبرد و من بارمی بم

۱ شنوا استغفار من کز اهل ایمان نیستم
حرفه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم

۲ معنی اخلاص میخواهند و حسن اعتقاد
چون نشینم با نکوکاران کز ایشان نیستم

۳ در چمن معذور دارید م اگر گردم ملول
نغمه سنج کوه و دشتم از گلستان نیستم

۴ جذب عشقم فی المثل در حسن پیراستن
خضر چاه یوسفم از آبجوان نیستم

۵ چرخ اگر واژ دن بگردد ابر اگر طوفان کند
گوشه آسوده ام اگه زد دران نیستم

۶ هر چون در دشمنی مستی افگندم سپر
دشمن نامرد را من مرد میدان نیستم

۷ گر پریشانی با نجد ست کاندر زلف تست
بس پریشان تر ازینم کن پریشان نیستم

۸ خیر شفقت خود نگاهی میتوان کردن چه شد
سائلم در کوی خود بندار مهمان نیستم

گر نمیگوئی نظیری مهدوی خویشم بخوان
کافر زنارسندم من مسلمان نیستم

۲۲۲

۹ هنر در شست و ناوک وزه بر کمان دارم
ولی بر دست و بازو از وفا بندی گران دارم

۱۰ ز آسیای عزیزی همتی در کار میخواهم
خدنگی در کمان پیوسته چشمی بر نشان دارم

۱۱ بوصلش تا رسم صد بار در خاک افگند شوقم
که نو پروازم و شاخ بلندی آشیان دارم

۱۲ اگر مستم اگر هشیار دستان سنج دیرینم
ز گل بر هر سر شاخ هزاران داستان دارم

۱۳ زبان شوریده ئی شوق است گفتارش نمی فهمی
بخوان از چهره اهم رازی که با او در میان دارم

۱۴ کف پائی نخواهد رنجه شد در بزم مغروران
اگر یکدم رخی پامال خاک آستان دارم

نظیری خوش لقب تا غمزه داد دستداری
درین سودا شریکم با تو گر صد جان زیان دارم

خواهم که بازادی دل نام برآرم — این طوطی شیرین سخن از دام برآرم

گر زین قفس تنگ برآیم دو سه گامی — چون کبک دری قمقمه از کام برآرم

زینگونه که ناوک فگنانم بکمین اند — صد بال و پرم کم بود از وام برآرم

ممنونم ازین دلشکنان گر بگذارند — گر میکده خالی قدح و جام برآرم

ای یار تعلق خود ازان نخل فرو بار — گر شاخ اگر من کشمت خام برآرم

این دل که جگرگوشهٔ شیرست بهمت — بهتر که چنینش جگرآشام برآرم

نظیری

دل برکنم از یار جفا پیشه نظیری — در شهر ببد عهدی اگر نام برآرم

دهشت از صید مکن بی زخم کاری نیستم — خود شکار کس نوم شیر شکاری نیستم

مغز افروزد شمیم گشت سنبل بشنوم — آه محنت دیده ام باد بهاری نیستم

خود بخود در خویش میجوشم چو صهبا در سبو — زین حریفان باز کسی ممنون یاری نیستم

هر که از من کم رسد نوحمت بصدر اعتبار — پر بتنگ از گوشهٔ بی اعتباری نیستم

آگهی بخشست عالم پنده بینائیم — در سر مغرور کم از هوشیاری نیستم

فصلها از سر گذشت نا امیدی خوانده ام — گوش بر افسانهٔ امیدواری نیستم

هر چه میگوید زبانم کرده انشا کاتبم — جز رقم از خامهٔ بی اختیاری نیستم

انتظار وعده دارم در ادائی دام دوست — بداد او وقت طلب در جانسپاری نیستم

نظیری

خوی شه هم پند گیران را بر جبین — گرچه دارم منفعت بی شرمساری نیستم

تا بکی خیمه چو گل برگذر باد زنم — عهد خوبی گذران بینم و فریاد زنم

و جانسپاری ازو در نیستم بلکه امید تمام دارم که از من بر صدر اعتبار زشتی نرسد در حق من همین که در خانه خود بیقنا

حاصل مزرع آفت زدگانست آن گنج
من غلط فرقه بویرانه و اباد زنم

پیش ازین شور نمیگنجد اگر کان نمک
بر جگر سوختگیهای خداداد زنم

مست شوقم می و خون در نظرم یکسانست
سر ز ساقی گشتم و چنگ بجلاد زنم

خار حسرت بدل و خنده شادی بر لب
جام می گیرم و خود نوشم و خوش باد زنم

شرح هجران تو بر مرغ گلستان چه انم
شانه ز زلف تو بر طرهٔ شمشاد زنم

گر مقیمان چمن از تو نشانم گویند
بوسها بر قدم بنده و آزاد زنم

قلم عقل زبازیچهٔ ساقی بشکست
خنده ها بر سبق و سر خط استاد زنم

مهر هم گشت چو بنیاد وفا کعبهٔ دل
حالکی کو که ز بیداد بتان داد زنم

در گلستان چو حدیث قد آن سرو کنم
نادکی بر دل صد پارهٔ شمشاد زنم

من دور دِ سحری نیست نظیری انصاف
راه میخانه روم دوش بزها د زنم

شب نه تشویش صبانی شور بلبل داشتم
خلوتی تا صبحدم با سنبل و گل داشتم

عیشها سیل بهاری بود تا آمد گذشت
صحبتی باد و ستمداران بر شبریل داشتم

یاد آن مستان که بر چیدند ازینجا نقل و جام
سیرهٔ کیفیتی از جزو تا کل داشتم

تربتو اکسیر چشمانم بگنج افتاده بود
هر چه میبردند در بردن تغافل داشتم

کارم از یک زمزمه آخر شد که اظهار کرد عشق
هر چه در جوهر ترقی و تنزل داشتم

عشق و مستی زود تر زینم بمقصد میرساند
دیر ازان رفتم که در رفتن تامل داشتم

در همه کاری مسافر را سبکباری خوشست
لنگه ماندم توشه در بار توکل داشتم

می نشنیدم از نظیری می شنیدم گر عشق چیزی بیش نیست
ای دولت عشق هست و بیش نیست من کردم آنچه عشق بیاموزدم پیش نیست

ای چنین جا بسوز دردی در خیل دارم

بیا ساقی نمیگویم که دل جائی دگر دارم
کنم بابا ده بدستی که سودائی دگر دارم

نهان از چشم ظاهر بین تماشائی دگر دارم
بگردد حجاب انجا که من دیدار می بینم

که غیر از کار او بر سر تقاضائی دگر دارم
بروی عقل ریزم مزد عقل کار فرما را

که با خود هر نفس آشوب غوغائی دگر دارم
ندانم چه کند هر چه همین مقدار میدانم

که من پی بر پی مجنون صحرائی دگر دارم
عنان طوفان ز من پرس از محمل چه میپرسی

که در هر قطره آب دیده دریائی دگر دارم
بمژگان پی بسیلابم بشارت گوه و صحرا را

که او را دگر رفته است و من جائی دگر دارم
چه داند فهم کوته بال جولانگاه شوقم را

که او را دگر گردد است و من رائی دگر دارم
خرد را نیست در سودای من یکذره گنجائی

نظیری برتر از مطلب برآورده است همت را
که برتر از تمنای من تمنائی دگر دارم

نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم
گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیا افتم

مبادا از طرف گلشن دوانم کرد نوا افتم
فغانم کز خسی رد گل منقار بلبل شد

کلم گوئی که از آتش بدامن صبا افتم
سپهر بانگ و سرودی خاطرم آشفته میگردد

دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم
صبا هر دم زلفی میکنم ژولیده و دورش

نسیم پروانه کز یک سو شدن از دست وا افتم
گرم صد بار سوزی باز برگردم ز سرگردم

چو در فکر شهیدان تو در روز جزا افتم
بحمدالله و بیقدری خضر گر پی می آید

نظیری بیخود از بزم وصال یار می آیم
عجب کیفیتی دارم ندانم تا کجا افتم

نکته آرا و غزل سنج نظیری می‌باشد

بسمدیحے که ترا صاحب دیوان کردم — جان به بیعانه بیارید که ارزان کردم

من ز دوست اران بود فراوان کردم — سوی هر چشمه شدم چشمهٔ حیوان کردم

گر ره خضری از نظرم می‌پاشید — گفر آوردم و در عشق تو ایمان کردم

هیچ اکسیر بتاثیر محبت نرسد — هر چه در کار نبایست همه آن کردم

همه بایستنیم بود چو رفت آمد کار — در مقامی که دل جمع پریشان کردم

هیچ ساعت بخود از تفرقه نتوان پرداخت — سود چل ساله بسودای تو نقصان کردم

هر چه آموخته بودم همه از یاد م رفت — سحر پیش نظرش بردم و قرآن کردم

حال ازان ترک سیه چشم مپرسید که من — سعی چندانکه بتحقیق تو نتوان کردم

سوی تو ره بنگاه وی خرد نتوان برد — طبع گر خاک نکاوند منش جان کردم

خاکساران که بیاد نظر تر بیتش — همه بیتے که ترا صاحب دیوان کردم

ما چو سیل این خاک را از اول بر نیست پنداریم — خیمه همچون گل ز مهد غنچه بر صحرا زدیم

گوهر دانستیم دنیا را و خود را اتباع گل — از بغل مینا برآوردیم و بر خمارا زدیم

قبس کنعان مصریان گفتند در بازار ما — بیشتر رانده یم ازخویش از کار دران زدیم

دهر زاول بر سر کینه است پندارد که ما — سنگ مریخ ز زحل بر گنبد مینا زدیم

نکته بر آب و سری بر باد نخوت چون حباب — هر زه واکردیم چشم و غوطه در دریا زدیم

کس ز ما سرگشتگان ره بر مراد خود نیافت — بال و پر در جستجوی منزل عنقا زدیم

قصر فوق دکاخ تر جستیم غیر از ما نبود — خوش بخلوتخانه بنشستیم می تنها زدیم

عبرت ما با کسی تا دردمانی برنتافت — بر خود آخر تا بها همچون رشته یکتا زدیم

---

۱۱ یعنی از جماعهٔ سرگشتگان یاد دیگر عشق یکی هم بر خود راه نبرد و سر گشتگی بسیار دادم چرا در جستجوی عنقا و منزل عنقا سعی کردیم و کامیاب نشدیم

دلکشا دیدیم صوت و نغمهٔ امروز را
سهر سیان بر سر افسانهٔ فردا زدیم

سبزه‌وش شاید که راز خاک بر صحرا نهیم
باده جهر از جام لالهٔ حمرا زدیم

بس حدیث آشنائی در جواب ما نگفت
قفل خاموشی نظیری بر لب گویا زدیم

تا بکی از کثرت غم روی بر زانو نهم
ننگ گردد خانه بر من سر بر شهر و کو نهم

دیده دلتنگی دمی از شغل خالی نیستم
راست اگر بردارم از جیب آستین بر رو نهم

شاکر سختم که منت دار از خویشم نکرد
عشرتی یاد آورم غمهاش بر پهلو نهم

کوچهٔ معشوق باغ دلکشائی عاشق است
نیستم از هر جا ملال رد بکوی او نهم

کس درین کاسد دیار از من مشامی خوش نکرد
چند چون گل رخت رعنائی بر نگ و بو نهم

مایهٔ من انگبین ناب و پر آشوب شهد
بر کرین بازار جنس خویش بر یکسو نهم

کفر و ایمان را بیک سنگ آن دو ابرو میکشد
تا بکی اعجاز را در پلهٔ جادو نهم

جو بهشت کرده‌ام عادت براحت چند گاه
سیر دم تا سر ازین عادت نطیع این خو نهم

طی راه از اشک بر مژگان سبکسر میکنم
چشم نگیرد دز ثقل بار اگر بر مو نهم

نافه مشکم که عطر افشان سها افتاده‌ام
در چه پا آوزم و رخ سوی آهو نهم

نظیری را بشور آورده‌ست
بزخ زهر فرو شم گر انگبین دارم
کرا بر گذرد تخم در زمین دارم
ز نالهٔ حزین دارم

نه با کلم نظری فی بصوتم آهنگے
شکسته بالم و صیاد در کمین دارم

مرا بسادگی دلهای من توان بخشید
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

دلم رفیق سمندر مزاج میطلبد
سموم غیرت وادی آتشین دارم

ز دیر بانت و بتخانه بیخبر عشقت
نجالت از رخ مردان راه دین دارم

بدست هر که فتد حرعه شریف نیست
ندیم سیکده ام دل چرا غمین دارم

شرم بکار نظیری فرو نمی آید
که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

خبر نسخه احوال کسان پیش نه ارم
هر گز نظری بر ورق خویش ندارم

بر دام هوا و هوسم خنده زند مرگ
صد داعیه ام پیش و نفس پیش ندارم

روشن شود از کاوش اصحاب چراغم
رحمی ز تو کس که سری پیش ندارم

هر نوع که آید سخن عشق سرایم
صبر خرد قافیه اندیش ندارم

چون خامه آشفته دماغان شدم از دست
پروای نوشتن ز دل ریش ندارم

زان نیشکر که دهی زد در گ دست تو افتاد
در رنگ بین هو نیست که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری
دیریست دل و دین و سر کیش ندارم

رضا بعشق کدام است و اختیار کدام
چه دل بعشق دهم دل کدام و یار کدام

دران کمند که صد سر ز حلقه در ریزد
بهای گشته چه و قیمت شکار کدام

دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم
کزین دو پاره دل آید ترا بکار کدام

چه چشم اعمی از هجر نور کو بندم
که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام

فلک ز عربده آسوده نیست حیرانم — که کشته خویش با طبع روزگار کدام
ازانسبب که مست رخ ساقیم نمی فهمم — که تاب طره چه و چشم پر خمار کدام

قرار صبر تطهیری بچشم او دادیم — ز عهد ما و تو بینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غمی دائره معمار شدم — هر کجا نقطه شد انده خط پرکار شدم
بوی یار من ازین دست وفا می آید — گلم از دست بگیرید که از کار شدم
بس که گرد و شد بر من آسوده دو دستم در خواب — همچنان زیر سرش بود که بیدار شدم
دل دیوانه من قابل زنجیر نبود — بشکنج سر زلف از چه سزاوار شدم
من و گر قوت پرواز ندارم در دام — کاش صیاد بداند که گرفتار شدم
نیست زخم بلا درد طلبگاری بود — نرخ کالا نشنیدم چو خریدار شدم

کس بآتش بدل خویش تطهیری نرود — زان نگه سوخته بودم که خبردار شدم

خود را کباب ازین دل خود کام کرده ام — این پاره آتشی است دلش نام کرده ام
گر روزگار دشمن من گشته دور نیست — خونها ز اشک در دل ایام کرده ام
این دل که در وصال تسلی از و نبود — خرسندش از تغافل و دشنام کرده ام
می صبرم آنچنان که بقدر کرشمه — جانی گرو نهاده دلی وام کرده ام
نیش خیال او صدر آید ز اضطراب — این صید را بحیله دمی رام کرده ام
شام فراق در نظرم داغ حسرت است — هر می که روز وصل تو در جام کرده ام

از نیم جرعه لطف تطهیری چه چیز دست

این روز وصل بود که من

ما قلم در الست و دفتر در آب افگنده ایم
هر چه باآن خواهشی هست از حساب افگنده ایم

شب که در مستی سراغ کلبهٔ ما کرده
جای غم شادی برون از اضطراب افگنده ایم

کوی جان معمور تر داریم از بازار دل
راه سلطان را بعمدا بر حراب افگنده ایم

ما گرفتاران بیدل هر کجا نالیده ایم
لرزه بر عرش از دعای مستجاب افگنده ایم

بسمل انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش
طرهٔ مقصود را در پیچ و تاب افگنده ایم

چاشنی گیرند مستان از دل پرشور ما
ما همان بر آتش از خامی کباب افگنده ایم

کفر و دین را از سوی باطن سوالان فرق نیست
ما غلط بینان نظرها بر کتاب افگنده ایم

برنتابیم از فرشته منت باد صبا
ما که کشتی بر سر موج سراب افگنده ایم

از کرام الکاتبین منت نظیری کی کشیم
ما ز دیوان عمل حرف ثواب افگنده ایم

دست در طرهٔ آشفتهٔ یاری نزدیم
یاد گاری گرهی بر سر تاری نزدیم

شرم ما باد که مشهور جهانیم بعشق
نشدیم آتش و برقی بدیاری نزدیم

در ره دوست چو خاشاک دو عالم ریخته اند
بر سر آبله نشتر خاری نزدیم

کرده صد سالک چالاک برین راه گذر
دست در حلقهٔ فتراک سواری نزدیم

همه راز شتی و زیبائی ما در نظر ست
نیچه بر طرف پردهٔ کاری نزدیم

هر چه دادند دگر فقند دران کوی نکوست
بر ترازوی محک وزن عیاری نزدیم

غلوت انس نظیری

بود روزی ما
حلقه بر در دل در شب تاری نزدیم

از ما حذر که دست زناداب شسته ایم
شرم از دل و زبان کمی ناب شسته ایم

از نیک حدیث لطف که آن هم دروغ بود
امشب زدفتر گله صد باب شسته ایم

امروز آب دیده ندارد اثر که دوش +
تلخی گریه را بشکر خواب شسته ایم

از رنگ دلوی گریه ما دور دانست
صد آرزوی کشته درین آب شسته ایم

از عیش ما مپرس نظیری خبر که ما
چون خضر لب ز چشمهٔ نایاب شسته ایم

بسکه دیدم کوته و رشتهٔ معنی رها کردم
حکایت بود و بیپایان بخاموشی ادا کردم

بلندت بود گر لخت جگر گر پارهٔ دل بود
سمک رفت از سخن تا با تکلف آشنا کردم

درین دوکان کاسد صد هنر میدیدم و هیچست
بمس محتاجم اکنون گرچه مس را کیمیا کردم

خدنگ جبههٔ توفیق امشب در کمانم بود
غزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم

شهادت راعوض فردوس جانان داد در محشر
وصیت خود نبیست خونم را غلط کردم بها کردم

نسیم جوش انا الحق داشت چشمم گریه گرمی
حکایت بود و بر لب یاد او کردم دعا کردم

گره نیکو نمیبیند آن ابروی زیبا را
اگر افسون او کز سحر بابل بود وا کردم

بهر کاری که نیت میگماری نصرت از حق جو
که بر گنجشک دام افگندم و صید هما کردم

ز لوی یار چون بود در هم و آشفته مے آمد
نظیری گشت صد گلزار امروز از صبا کردم

من روز زره خانهٔ خمار زندانم
مستی طرب جز بشب تار ندانم

مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم
من قافله و قافله سالار ندانم

صید است که بر گشتی صد پاره سوارم
یا و سر این قلزم خونخوار ندانم

یعنی وقت انشب ساعتهای بیک داشت برای انصرام هر امید که فایده کمالی یا فضلی دانحق چشم من گریه

ای کبک خوش خرام کجائی شتاب چیست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد
عمرم بصفیر قفس و دام گذشت
در سردی هنگامه همین کام فروشند

خاموش مرغ غوغا که در این باغ نظیری
یک نغمه بصد شاخ شکر اوا ندانم

از راه مجر جبس و رفتار ندانم
صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم
من زمزمه در خور گلزار ندانم
من گرمی و شیرینی بازار ندانم

دردم نه زنم و دوستی اظهار کنم
نالم نه بنغمه سرایان چمن بی اثرست
دستم از زمزمه طرف چمن نکشاید
رشته را این صنمان حبل متین پیمانند
نیست با خشک و تریشه من کوتاهی

دست دل گیرم و در پیرهنه دلدار کنم
روشم وام ز مرغان گرفتار کنم
گوشش بر قهقهه دامن گلزار کنم
تا رم از سحر برآرید که زنار کنم
چوب هر نخل که مسند نشود دار کنم

هیچکاران همه خفتند و نظیری در شور
هزاردی بیهشی نیست که در کار کنم

مبین بعیب و قبولم کن نیک خواه توام
مپوش چشم ز حالم که از پریشانم
بگرد کوی تو گردم نسیم درگاهم
هزار زخم خورده ام رسیده بتو
صبور نگار صدا فسانه بر لب نیم

اگر بد و جهانم که در پناه توام
ز دیده تو گریزان نه از نگاه توام
بهیچ در ننشینم که خاک راه توام
نمانده قوت رفتن ز صید گاه توام
که در سواد شب طره سیاه توام

کجاست تا بجزای انتقام خویش کنم | که در حمایت مژگان کینه خواه توام

نظیری از که گذشتی دگر کرا دیدی
که باز سوخته شعلهای آه توام

سوزن بدل از نخیه و پیوند شکستیم | از بی هنری دست هنرمند شکستیم
در عشق بکامی نرسیدیم که لبریز | عهد بدر و خاطر فرزند شکستیم
از بهر نهالی که نشاندیم بخاطر | بس شاخ در نخل برومند شکستیم
تا حلقه بگوش سخن عشق و جنونیم | در حقهٔ نسیان گهر پند شکستیم
امروز نشد نقل غزیزان گله ما | صد بار من و تو بهم این قند شکستیم
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثی | طرف کلهی پیش خداوند شکستیم
تا روز نکردیم سر انگشت حلاوت | زان قند کز اشتیاق شکر خند شکستیم

گفتیم بشادی بنشوانده فظیری
لب خویش نشد از خنده و سوگند شکستیم

شب در بتخانه را باد و چشم تر زدم | کعبه در لبیک آمد خلقه تا بر در زدم
همچو مرغ تیز پر رفتم بسوی آفتاب | آنقدر کز گرمیش آتش ببال و پر زدم
طرف من سر بسته بود و سیل گریه بند و | پر نشد پیمانه ام هر چند در کوثر زدم
داشتم با صاحب منزل رهگذاری | نکته بر واعظ بگفتم نعره بر منبر زدم
فیض صحبت تا سحر نگذشت از دنیا بهم | تا کواکب سبحه گردانند من ساغر زدم
دانست بر رنگار دل اندوه حرمان خاطری | صیقلی آئینه را در پیش رو شنگرزدم
شمع محفل خفته بود و شوق صحبت رفته بود | آتش افگندم بمجلس بال بر محضر زدم

خیال طرهٔ پرواز رنگ دانستم لبند آئینه را در پیش رو شنگرزدم یعنی بردم که این زار و خسته را صاف کند ۱۲ یعنی شمع محفل

همچو خورشید آتش دل بیشتر شد و زنم — آب هر چند از نم مژگان بران اخگر زدم

در ره قاتل نظیری را فگندم غرق خون
آتشی آوردم و در عرصهٔ محشر زدم

۱ ما برق جای نور بکاشانه برده ایم — آتش بپای شمع بپروانه برده ایم
۲ بگرفته خواب دیدهٔ بخت و امید را — از بس زدعدها بتوافسانه برده ایم
۳ با ما اگر خدای کند دشمنی بجاست — از آشنا پناه به بیگانه برده ایم
۴ این گوشمال در خور ما هست از فراق — نام جدائی تو دلیرانه برده ایم
۵ ما تیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش — خنجر بخصم و سنگ بدیوانه برده ایم
۶ از سایه خود یم رمان مارمیدگان — کز کنج خانه گنج بویرانه برده ایم

حرفی بگو بپرس نظیری چه محرمیست
حسرت برآشنائی بیگانه برده ایم

۷ چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم — آتشی را تا کی در زیر خاکستر کنم
۸ چند بینم خواری و در سینه دردم تیز آه — شعله را تا کی نگهبانی ببال و پر کنم
۹ زار یم گویا اثر دارد کز امشب بر درش — نالهٔ ناکرده خواهم نالهٔ دیگر کنم
۱۰ تا نه بینم زهر چشمی را نمی یابم حیات — گر بآب خضر کام زندگانی تر کنم
۱۱ با وجود نا امیدی بسکه مشتاق توام — مدعی گر مژده وصلم دهد باور کنم
۱۲ گر جز از خاک سر کوی تو چیزم روز حشر — خاک صحرای قیامت را همه بر سر کنم

عالمی امروز بر حال نظیری خون گریست
وای اگر فردا چنین جا در صف محشر کنم

زین غم نگه آمد دلی نالد برگشتم
سخت است حال مشکل اگر تا سحر گشتم

غایب نگشته از نظر از یاد درآمدم
من آن نیم که رنج فراق و سفر گشتم

آن بلبلِ ندیده بهارم که انتظار
در آشیان ز کوتهی بال و پر گشتم

بدخوی خانه‌زاد و مغرور خدمتم
معذورم ار ز امر تو یکبار سر گشتم

پیدا نشود که هر چه مرا هست از آن تست
فردا که رخت خویش ازین کو بدر گشتم

تا دسترس آن سگ کو زانگه این شراب
مستی نمیدهد چو ز جام دگر گشتم

چندان مروز هوش نظیری ببرد وصل
کین جان بی بهاش به پیش نظر گشتم

امروز بیتی از غم خود دم نمیزنم
فارغ نشین که بزم تو برهم نمیزنم

آمد اختم ببردن شاهی هزار کم
غیر از دو شش بباختن غم نمیزنم

نازم باین شرف که غلام محتشم
لاف نسب ز نسبت آدم نمیزنم

صد ره سوار همتم از این در آن گذشت
با آنکه تاز یانه براد هم نمیزنم

می سازم ار چه دست دعا پیش میکند
می بازم ار چه نقش دعا کم نمیزنم

امروز بهتر است نظیری ز جرأتم
آسوده ام که دست بهم هم نمیزنم

ضبط حرفی میکنم کز وی زبان میسوزدم
شکوه در دل گره دارم که جان میسوزدم

تا مرا تن از دو در میدارد شب هجر تو جان
بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزدم

جای شیون دود آهم از دهان بیرون زند
بسکه از سوز درون بر لب فغان میسوزدم

خواستم شمعی که از وی خانه‌ام روشن شود
وه چه دانستم که رخت خانمان میسوزدم

مهربانان زود تر بخشید خونم را باد | بی گناهم کشته و از بیم آن میسوزدم
کرده ام در بیخودی آهی که از وی دود باد | کرده لب تبخاله و زدل تا زبان میسوزدم

از که مینالد نظیری باز مرغ بام کیست
عیب گوئیهای آن آتش بیان میسوزدم

خاک دیگر بر سر مژگان بی نم میکنم | دست دل میگیرم و در یوزهٔ غم میکنم
درین از آسودگی خونابهٔ دل تیره شد | می شگافم سینه و الماس هم میکنم
بیغم و بیغیم زمن ای دردکاران الحذر | مهر از افلاک و تاثیر از دعا کم میکنم
در دل بی لذت من بگسرد مودرد نیست | از کدورت سور را با آنکه ماتم میکنم
جز پریشانی نمی آرد دماغ از کار من | از سحر تا شب حساب زلف برهم میکنم
سنگ را در دل گره شد گریه از بیدردیم | خنده از بی غیرتی بر اهل عالم میکنم

وصل را خواهم نظیری طوق بر گردن نهاد
دست دل در گردن شوق کسی خم میکنم

میروم زین کوی و ز رشک محبت میروم | لبکه با من آشنا گشتی ز غیرت میروم
گرده شیرین اشک تلخم را شکر خند وداع | جیب و دامانی پر از نقل محبت میروم
نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم | میبرم ذوق از جهان از لبش بخشیده ام
حالتی دارم باین خواری که از خاک درش | گر بجنت خواندم رضوان بمنت میروم

از حجاب رفتن بیجا نظیری از درش
بخیه ما بر دیده از اشک ندامت میزدم

باز از جرم شکایت ناامید از رحمتم | گفته ام کفری و الفتون بدترین است

تا زمن دارد ملالی سایه‌ام خصم منست
در دل خود خوارم و در چشم خود بی‌قیمتم

گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند
لیک پنهان بی‌تو بر جانم هجوم طاقتم

مینویسم خط بیزاری دل پرشکوه را
با هوس پیوند دارد نیست با او نسبتم

عالمی از رنجشم راه حکایت یافتند
از تکلم خواهان دگر در زیر بارم منتسم

منکه جا دارم برشک بارش اغیار حکایت
اینچنین دارم دو آتش از دل پرغیرتم

نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم
عندلیبم ناله کردن هست رسم و عادتم

تا از فضای دشت بگلشن فتاده‌ام
از چشم طائران نوا زن فتاده‌ام

در نقش کارگاه جهانم نمود نیست
کز ضعف همچو رشته ز سوزن فتاده‌ام

سینه ز ناخن هوسم چاک چاک کرد
شوریده‌تر ز بادیه در من فتاده‌ام

بی در حساب گوهرم آرد نه در نظر
از کیسه‌ام بدیده بدامن فتاده‌ام

مشتاق التفاتم و محتاج رحمتم
چون طفل شیرخواره بدامن فتاده‌ام

سیمم اسیر دوست درین ترکتاز گرد
طالع نگر که قسمت دشمن فتاده‌ام

زرین بوم و مرغزار نیم کز قفس نخم
طاؤس سدره‌ام ز نشیمن فتاده‌ام

بازشهم که تا کشد از مرحمت مرا
در دست این عجوز بر همن فتاده‌ام

سنبل رحیل قافله سالار میزند
من در طلسم بی در و روزن فتاده‌ام

چون گل بنگ و بوی هوا خرقه در گرو
دستار و اعتبار بگردون فتاده‌ام

ریحان دمد بسبزه نظیری ز ناشسم
در گلشن خلیل ز گلخن فتاده‌ام

تمنای غلط بر بهبه کس میرسیدیم — بدر از خانه نرفتیم و جهانگیر شدیم
گله گوشه پی خدمت ما میکند — که سر از باز ندانند ز تقصیر شدیم
می تلخ و کف کک شور زما پرس که چیست — طفل بودیم که باز از شکر شیر شدیم
غافل از شیوه زندی بسلوک افتادیم — تازه ناکرده دماغ از پی تحریر شدیم
دوست بر مانگران از سر شفقت بگذشت — خاک بودیم ز فیض نظر اکسیر شدیم
هر کجا راه دهد اسپ بران تاز که ما — بارهاماست درین عرصه بتدبیر شدیم
شادی هفته بآزادی ما میگردد — همچو آدینه چه سر حلقه ز نجمیر شدیم
چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس — نارسیده بجوانی ز تعب پیر شدیم
رشک بر پیری ما چرخ و عطارد دارد — پشت خم همچو کمان راست تر از تیر شدیم
خوشتر از عمر زلیخا بطرب برگشتم — عذر تقصیر عمل در پی تقدیر شدیم
زان دو محراب نشین همدم و زنار بدست — پیش گفتار بدریوزه تکبیر شدیم

فکر آبادی ایمان نظمیر کردیم
سوی دلهای خراب از پی تعمیر شدیم

ز جا نتوانم از کم فشاکی چالاک برخیزم — بهر سو جنگ محکم سازم و چون تاک برخیزم
چنان زالایش ترگان تنم دامن گرانبارم — که سست از جا چو نور دیده نمناک برخیزم
بصافی همنشینان صحبت گر نیدم صفا باید — بسوزم زهد خشک و خرقه تریاک برخیزم
چو موجم نقش بر آب و چو گردم رخت بر صرصر — ز دامن تا گریبان همچو سوسن چاک برخیزم
ملال آشیانم گشت کی باشد بهار آید — چو بلبل مست گردم از خس و خاشاک برخیزم
بگیرم باده صاحب همتی دستم بگیرد — که دانش گردم و از خاطر امساک برخیزم

درین صحرای پُرصرصر چه سنگین میست بودم را
چو دود از باد بگریزم چو گرد از خاک برخیزم

بسعد و نحس دوران خط تسلیم در نهادم
که نتوانم چو نقشش ثابت از افلاک برخیزم

نخورده زخم افتادم زیا تا رسم که نتوانم
بخون رنگین پی آرایش فتراک برخیزم

شب از میخانه سوی خانقه رفتم غلط کردم
سحر میبایدم از نشاء تریاک برخیزم

مکن منعم نظیری گر ز حکم آسمان نالم
جور
ز مظلومی بداد از حاکم بیباک برخیزم

بسیار قطره کردم در گرم و سرد عالم
چشمی نشد بسالم از دود و گرد عالم

سنگرم رحیل دارم از شهر بند دنیا
صوم و وصال گیرم از آب جو ز دو عالم

بر خاک ره گذارم افلاک پایمالم
خلوت نشین شهرم صحرا نورد عالم

رخ سیکنم بناخن لب میگزم بدندان
با خویش در نبردم غالب نبرد عالم

از حسن آن پری وش تا یافتم نشانی
دیوانه دوست گشتم ویرانه گرد عالم

حتی همه تنعمی همه حلاوت
در نیش و نوش جانها در خار و ورد عالم

ریزان ز من شمرها الوان ز سن جنبها
رنگی نه هیچ بادم از سبز و زرد عالم

تا لوح و بست بودم پندار در نبودم
چون نقطه زیادم از نقش نرد عالم

بیتابتان این عهد زان مشربند یکسر
مردانگی مجوئید از هیچ مرد عالم

زین خاکدان نریستم وز اختران گذشتم
تا هم صبح ثانی خورشید فرد عالم

صبح از کنف نظیری رطل گران کشیدیم
برطبع شد گوارا اندوه و درد عالم

کعبه و دیر شدم صدره و ویران گشتم
بارها معتقد ترسا و مسلمان گشتم

باد خاکم بهوا برد و پریشانم کرد
عطر طرف چمن و گرد بیابان گشتم

نفسی از گل و آبی نفسی زان دارد
ننشستم جمع ازان پس که پریشان گشتم

سیلی نهی فضولی ز سلوکم انداخت
چشم تر سپیده تر از طفل ستان گشتم

بازی نفس ز تعلیم که عقلم برد
گرچه صد بار بدل دست و گریبان گشتم

طوف و سعی حرم عشق بیاورده بجائی
تشنه زمزم آن چاه زنخدان گشتم

مرگ بگذشت و خریدار بهیچم نخرید
کار بد بود و بر خویش بهاوان گشتم

پرده ام از رخ اعمال ندامت برداشت
خجل از طاعت آلوده بعصیان گشتم

دل گرفتم ز کف دیو هوا آخر کار
صاحب جام جم و مهر سلیمان گشتم

رسید از زلور دوش بدر حوران گردم
که جلا یافته از خار مغیلان گشتم

اگر از ذوق نظیری بفتادم چه عجب
طفل بودم که بغزل گوئی و سخندان گشتم

غساله شوی تهمتگاه ایاغ شدم
بتر ز پنبه رنگین روی داغ شدم

بدیده خضر بود درین تیره ره نه چشمه خضر
ز شرم هر زده دوی سر در سراغ شدم

فغان و شیون مرغان چنان ملولم کرد
که جیب و دامن خالی بدون زباغ شدم

نگویم اینکه سیه بختیم نمی انداخت
چو بال زاغ بدم همچو چشم زاغ شدم

بروی سبزه و گل بود سیر و بردارم
نصیب خواند که بر دانه کبوتر راغ شدم

نه پیاله بمن داد لیک از مستی
فتیله بر دل خامان نهاد و داغ شدم

بدشت و مزرع گشتن هوا پرستی بود
بکنج عزلت و خلوت زباغ و راغ شدم

نسیم شبم بر بستام بوئی زد
سحر شگفته و خوش طبع و خوش دماغ شدم

مدار کار نظیری بخلق دم در کس
که فارغ از همه در گوشهٔ فراغ شدم

نه خراش دم برقت نه گداز دل بدرم
دم آتشین بیابان بفسردو گفت سردم

شده ام ز خویش فانغ بخیال خلق و دلقے
نه بدر ز باز گشتم نه ز دیده آب خوردم

دهم از غذای مرغان بخیال دام و قیدم
کنم ار دعای باران بهوای سرخ و زردم

نکنم قفا بهازی که دو دشش نشسته نقشم
نشوم ز لعب فارغ که عقب فتاده نردم

بهوای ابر خیزم فگند ز پای تقلم
بگذار سیل افتم بزود ز دیده کردم

نفطار کس نگنجم چه گران بها اسیرم
بعیار خس نیرزم چه بلند قدر مردم

ز شه بلند ننگ سنگم بگشند عار خنجر
به تهمتن ار در افتم بگریزد از نبردم

نبرم هزار پایه ره بسته قطع سازم
بجهم هزار پله پے مور در نوردم

نخزان و گل نه بیمم نه ز قسم رنگ و بویم
به بهار و دی نسازم نه ز جنس گرم و سردم

وز دام کمین نسیمی نزندم بموج دریا
که سحاب خشک مغزم نه ز هار و نی ز بردم

همه را بمهر بینم که قرین خویش خویشم
بجهان ضیا رسانم که چو آفتاب فردم

بسماع جان نظیری ز خودم خلاصے دہ
بفشان چنان غبارم که غبار کس نگردم

آتشین گفتار خاکی سیرم
قطعهٔ باغ خلیل آذرم

در دم احیای عیسی معجزم
در ید بیضای موسے دفترم

جای گل بلبل برآرد شاخ گل +
گر فشانی بر چمن خاکسترم

عالم معنی بنورم روشنست
در حقیقت آفتاب دیگرم

غوصها در بحر معنی صنع کرد
تا نزاد از نه صدف یک گوهرم

از سخن هر کس همیولائی نمود
من همیولای سخن را جوهرم

کس بمعیارم نمی آرد سخن
هین محک صاحب عیار و هین زرم

وصل معنی دیر اگر دستم دهد
پردهٔ افلاک را بر هم درم

چون هرم جسم نمیدانم چیم
هر چه هستم غرق مهر حیدرم

آخر ان چون سرمه در چشم کنند
آسمان گوید غبار آن درم

برتر از حال نظیری نکتها
گویم و از خود نیاید باورم

گل پیراهنی امید دارم
که خوشبو سازد از آغوش و کنارم

من آن آسیمه صیادم درین بحر
که در دامم نمیگنجد شکارم

فضا همسنگ کوهم داد سودا
بموئی برتر از وابستهٔ بارم

فشانم خوشهٔ باران زمرگان
بشورش ابر دشت و کوهسارم

شود شوریده تر هر دم گل و آب
ازین مرغابیان چشمه سارم

بامید وصال آن پری وش
بشکلی هر نفس بتی نگارم

با سمان نایم از پندار بیرون
عجائب مومنِ زنار دارم

گر سان میدرم از عشق و کارش
که تاب این سر و سودا ندارم

ز شهری زادگان عشق پرسید
یکی از عارفان آن دیارم

باین حالی گر آزادم گذارند
ز سر سبزان وادی یادگارم

نظیری ذوق شب خیزان زمن پرس

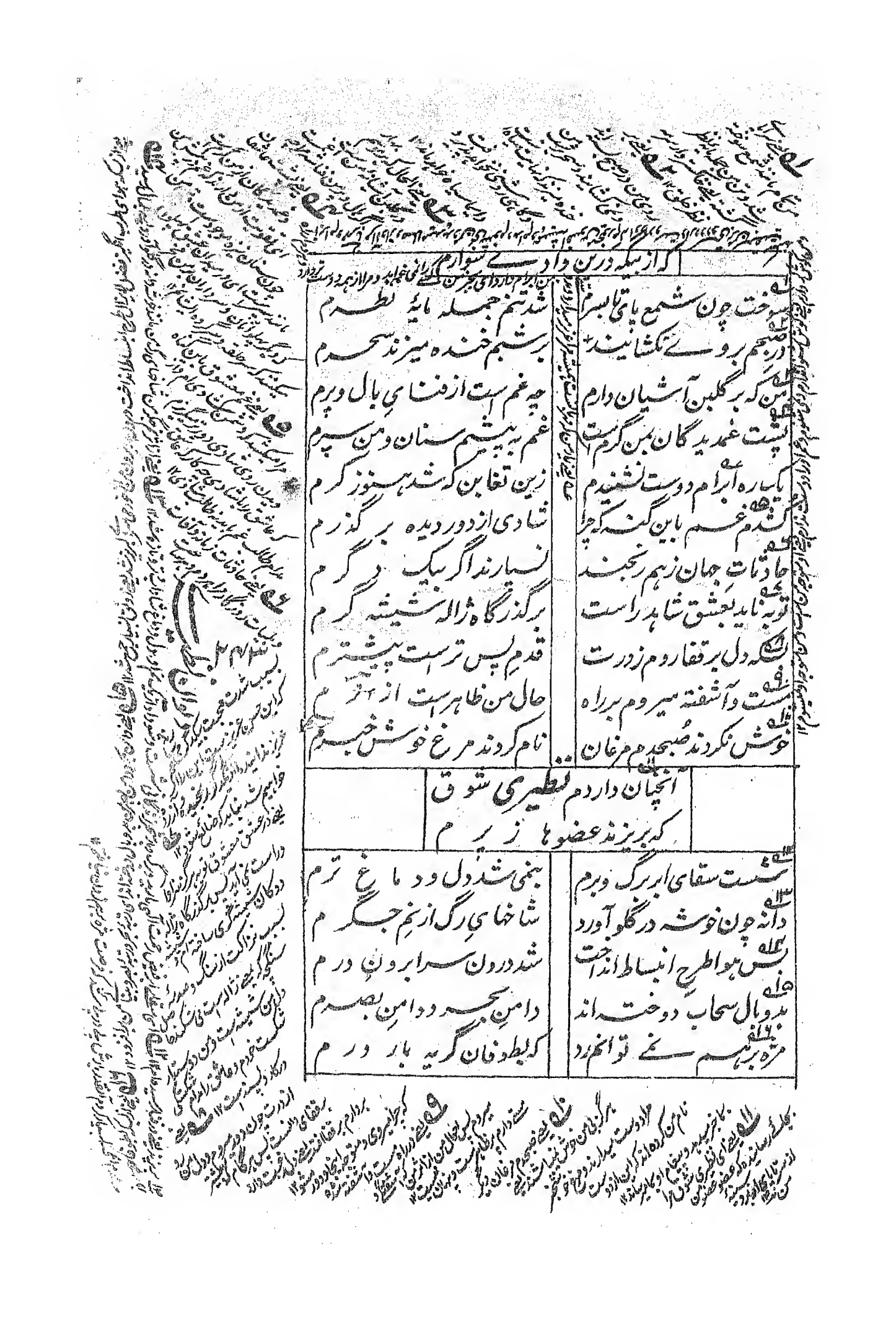

مطرب بکنایت غزلی درنغمه سرائید که از شنیدن او گریان دست شدم و ایاغی از شست بستی می از دست بزمین افتاد ۱۲

میم ابر در تموز آورد | میوهٔ مهرکان بما حضرم
عقد سنبل شد آه بیجا نم | خوردهٔ نرگس اشک چون شررم
همه امنیت و فراغت شد | هرچه آفت نمود در نظرم
چون بخوبی گلستان نگرد | بوسه بر دیده میزند نظرم
بسکه از شوق سینه در جوشم | پای تقدیم میکند بلبرم
پای تا فرق مور اعضاهاست | همه آبستنی و جانورم

آنچنان گم شدم بعیش و نشاط
که نظیری نمیرسد خبرم

زجیل نغمه سنجان رفتم و طرز کهن بردم | صداع بلبل کج نغمه از طرف چمن بردم
نه زین باغ کم شد نه بساط سبزه خالی شد | خس خشکی ز زنبهگاه سرو و یاسمن بردم
بیابان دیدم و دستی بجیب پیرهن بردم | بسامان شهر از مستی درسوائی نمیکوشم
زنی مهری یارانم ازین به یادگاری نیست | که مهر خویشتن را از ضمیر خویشتن بردم
مذاق ناخوشی از شهد و شیر انجمن بردم | بهر آمیزش که سنجیدم خواص زهر می بخشد
شکست خاطری کز بزم آن پیمان شکن بردم | بصد کان مومیائی ای حریفان نمیگیرد
غم غربت فراهم کردم و سوی وطن بردم | فراغ خاطر از سیر و سفر هیچم نشد حاصل

نظیری مست و بدخو دید مش فرصت غنیمت بود
لب پرشکوه پیشش رفتم و تیغ و کفن بردم

بیروی تو پروانه امشب بچراغم | خود را بچنان بیخودی سوخت که دا غم
مطرب بکنایت غزلی دوش ادا کرد | از گریه شدم مست و شد از دست ایاغم

۱۲ مطرب بکنایت غزلی درنغمه سرائید که از شنیدن او گریان دست شدم و ایاغی از شست بستی می از دست بزمین افتاد ۱۲

دور از تو ز خود در قفسی میدهدم دست — کز پیش نظر ناشده گیرند سبرا
بوی اگر از مهر و محبت نشنیدم — گل را گنهی نیست گرفت ست دماغم
ای گلبن طالع چه نهی روی بزردی — فصلی نگذشت است ز سرسبزی باغم
کو جیب کشا صبحم و پیرکن ز سیاهی — شد روشنی روز رقم پیرز اغم

مشغول بعلم و ادبی باش نظیری
تا چند شوی شیفته لابه و لاغم

نه مقامی که دران زاد سفر تازه کنیم — نه غباری که ازان سرمه نظر تازه کنیم
سوی این بادیه هرگز نوزید ست نسیم — سینه بر برق کشائیم و جگر تازه کنیم
همه از شعله چو پروانه پر انداخته ایم — ور طپیدن نتوانیم که پر تازه کنیم
تشنه دارند بحجر و دم آبی ندهند — خود لب خشک بخون ناب جگر تازه کنیم
کی بود یار سفر کرده ما باز آید — جان مشتاق ازان سینه دگر تازه کنیم
جلق رافته این شهر فراموش شده — زخم پنهان بنمائیم و خبر تازه کنیم
وقت آن شد که حی از ساغر خود نشیدنیم — لبی از خنده شادی چو سحر تازه کنیم
شمس دین اختر اعظم بسعادت خواهیم — نوبت سلطنت شمس و قمر تازه کنیم
بنده باشیم و ملوکانه حکومت رانیم — روش دیگر و آئین دگر تازه کنیم
بتضرع کله فقر زسر بر داریم — بادشاهانه همه تاج و کمر تازه کنیم

نقش امید نظیری بجهان نتوان یافت
به که این تخته بشوئیم و ز سر تازه کنیم

یک گلیم آماده تست چون خم و پیمانه ایم — مختلف در رنگ و بو ئیم ار چه از یکدانه ایم

ستر معبودیم و با شرک خفی هم پرده ایم
روح مسجودیم و با نفس دنی همخانه ایم

طبع معشوقی و لاف عاشقی از ما خطاست
طعمه بازیم اگر شمعیم اگر پروانه ایم

گنج ویرانه باید کرد پنهان این عجب
بوالعجب تر اینکه خود گنجیم و خود ویرانه ایم

قفلها از ما کشاید فتحها از ما شود
هر کجا تقدیر مفتاح ست ما دندانه ایم

کاشف نیت چو شکل قرعه ده نقطه ایم
ره زن باطل چو فال سبحه صد دانه ایم

ما بد و نیک ار چه یکرو نیم همچون آئینه
در صلاح کار در هم صد زبان چون شانه ایم

گر پریشانیم عطر سنبل آشفته ایم
ور سیه کاریم کحل نرگس مستانه ایم

آمدیم از علم و در تقریر سرگردان شدیم
زانکه چشم دهر در خوابست و ما افسانه ایم

در طریق بردباری گر لطیری عاجزیم
شکر لله در ره وارستگی مردانه ایم

ساقی بزحمت آمده ام تا بپای خم
یک کاسه مے بیار و گر هست صد خم

باطن ز کسب معرفتم به نمی شود
تبدیل خلق میکنم از کیمیای خم

از یک پیاله ام ز خلاف فلک بجست
گر سر برون شعدم چو می از تنگنای خم

گر خم شکست محتسبم غم نمی خورم
کافیست یک کرشمه ساقی بجای خم

تا هست باغ و میکده از عم پناه هست
یا زیر گل شویم نهان یا بقفای خم

چشمم غنی شد از کرم پیر میفروش
طبعم کریم شد ز دم دلکشای خم

مستی من ز جنس حریفان دور نیست
نوشم می از قرابه دیگر ورای خم

پیمانگی کند فلکم مهر قطرگے
گردون صلای عام زند من صلای خم

در حرص نان چو مور لطیری چه مانده

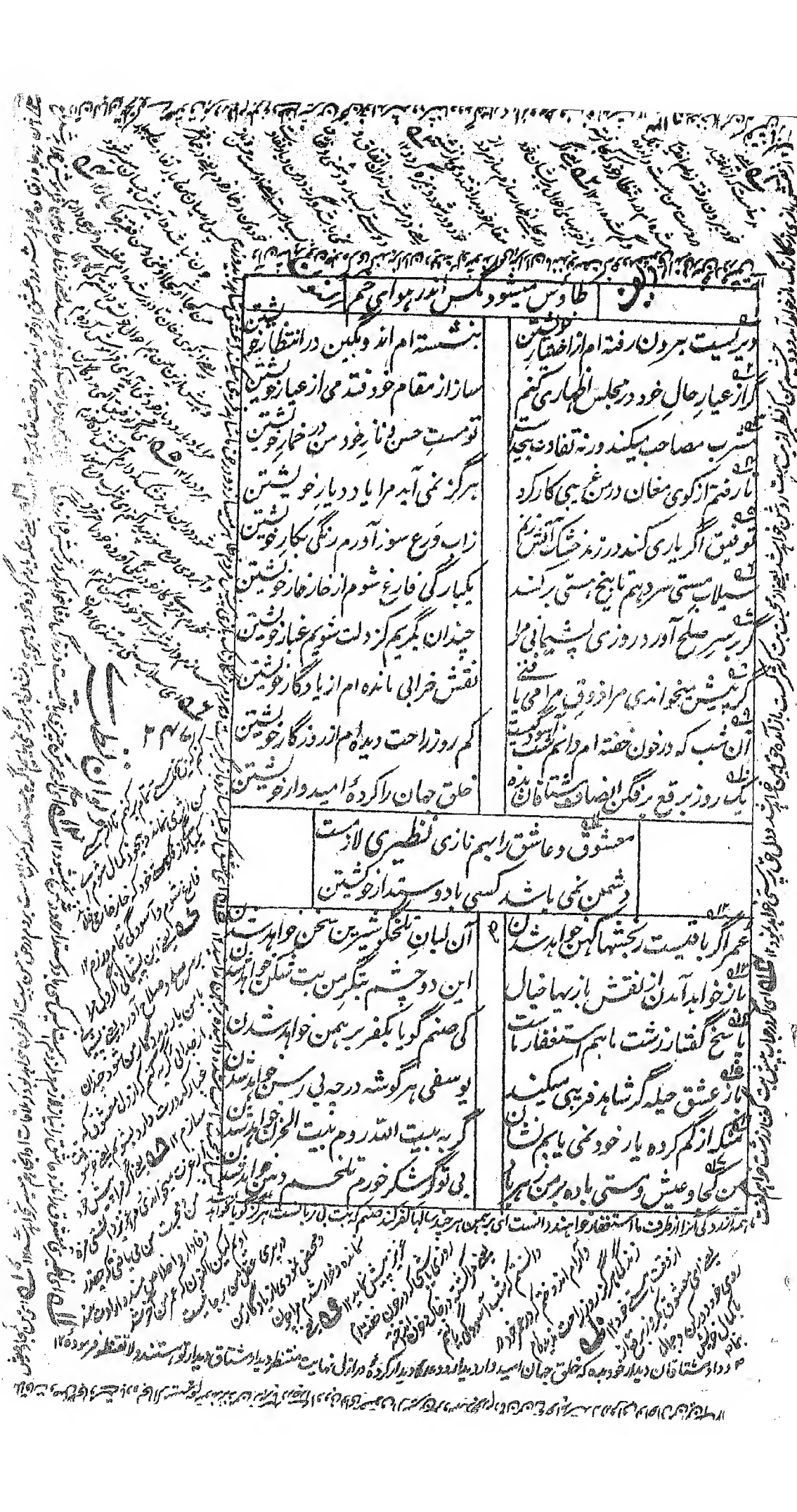

اسم اعظم ثبت لعل تست یا کش واران
این نگین روزی نصیب اهرمن خواهد شدن

جیب ماتم دیدگان چاکست تا دامان حشر
شاید حال نظیری پیرهن خواهد شدن

درچراغ حکمت از مغز خود روغن مکن
جز بنور عشق راه معرفت روشن مکن

حکمت از خود جوی از یونان و یونانی مخواه
از کنار خوشه چینان دامنه در خرمن مکن

عشقبازان را قوام جسم از قوت دلست
چون دلت باشد قوی فکر غذای تن مکن

دلبری بگزین کزاول یار و همدم آخوشت
شاهد هر جا نشین را دست در گردن مکن

آب باشانست در کوی پریرویان یزد
تا نمانی پای در گل چشم بر روزن مکن

رود مصر و چشمهٔ موسی براه قدس مست
وقت پیری هم بس از آلایش دامن مکن

اختیار عشق با نزل و هوس شغل خطاست
مرکبی کز موم سازی لغلش از آهن مکن

ای غشاخواری و خورسندی گهر فقر و قبول
کس نگوید گلخنی را جای در گلخن مکن

آشتی داری بجسمان با نظیری کین مکن
دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلارو زان چشم اگر و بگردان
بدل کردیم قبله رو بگردان

رخ از هندوی خطش سومنات است
مسلمانی رخ از هندو بگردان

نه بینم غرهٔ آن رو را مبارک
عنان طرهٔ بر یک سو بگردان

بهار حسن عالم بے خزان نیست
رخ از اصلاح این جادو بگردان

بهر فصل این جهان طبعی پذیرد
ترا هم رفت فصلی خو بگردان

ز دست اندازی زلف از کار رفتم
شکنجی بر خم بازو بگردان

مبادا بر نشان آید خدنگے
بعشقت پارسائی پیشه کردم

لمینی دیده ام آهو بگردان
برسوائیم در هر کو بگردان

زلالت تیره گشت از نارسائی
تغلب سے آب خود زین جو بگردان

زدرمان ضعف دل یارب نوشتند کن
لبے پاکے از تر شحِ آب جسم ام کن

خرفهٔ بگوی و دشنام گلا بے نفشند کن
طرفِ روا بگردان صوفی گمشده کن

بوئی بجوئے عارف شوم دماغ سوخت
خادم بیار جنت فردوس سینه کن

زهرم بر نگ نداشد بر کوی سیه دل
نیشم زدل برآر علاج گزندکن

با ما بدست خصم بخوار چه خوب بست
گو استلم لبلنیت نار جهنم کن

آنکس که دین ندارد و گوید که عارفم
تکفیر او بملت هفتاد و اند کن

تا کی چو موج آب بهر سو شتافتن
در عین بحر پای بگرداب بند کن

لعلت همه زردی ریا قلب مانده است
صراف خویش شو سخن چون و چند کن

دشمن اگر بسفرهٔ تو میهمان شود
سرِ بخش و نام خویش بهمت بلند کن

از آتشین بروں چه کنی پرسش گوسفند
گرگی که در درون تست ترا گوسفند کن

افغان که سوختی و دمے هم نمی خوشت
آنراکه داغ می نهی اول بسند کن

عالم نمود عشق نظیری مقام تو
معنی بلند آورد و صوے بلند کن

یا مسلمان آدگان تا کی دل و جان باختن
بعد ازین خواهم بتر سازاده ایمان باختن

امید یک نگاه مرحمت میشاید م
خویش را چون شرمه در چشم غزالان باختن

جام جم را در کنار آب حیوان باختن
یوسف افگندن بزندان عشق زندان باختن
شیوه ها دارد محبت ورنه کار عقل نیست
کار برانداز به ما نیست بس رسوائیست
زود همچون اهرمن مهر سلیمان باختن
برامید التفات خضر نادانی بود
زورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن
عشق بی تعلیم می آید بر بینمغی گواست
کودکان را عشق باهم در دبستان باختن
گر دلی داری دو عالم را بدادی بر فگن
کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن
تا مقام شیوگان را عادتست اول نبود
داد و کردن دل پس ایشان بر سر آن باختن
گر دگوی ما چه کردی رو حریف ما نه
فقیران منعمان را نیست آسان باختن
لاف آن بهتر که در میدان سربازان زنم
شرط دعوی نیست تنها گوی و چوگان باختن
هر قماری را که شرطی نیست ذوقی نیز نیست
از لب لولو سرداز ما گریبان باختن
مضطر و مغلوب بودن لیک غیرت تا کیست
عشق میخواهد بیازم لیک نتوان باختن
ساعت حل رساله را در عشق تر ساز ده
در سر بازار میباید بعصیان باختن
چیست میدانی نظیر عشق وقت مرگ افلاس ما
جان بساحل بردن و سامان بطوفان باختن
تا ز ذوق محبت جبر
دل و زبان تو شیر و شکر توان کردن
که با محبت تو سر بسر توان کردن
بجستجوی تو سر در خطر توان کردن
نمیشود که سخن مختصر توان کردن

نامه گر صفت اشتیاق بنویسم | ز کاغذ و قلم بال و پر توان کردن
ز دیده تا بدلم رفت گریه طوفان کرد | گذر عجب که از این ره گذر توان کردن

علاج نیست که خصم از درون جان برخاست | ز کید دشمن بیرون حذر توان کردن

نوش میریزد حدیثت در گزند خویشتن | تلخ ازان گویی که داری پاس قند خویشتن
بس پریشان ساختی زلف دراز خویش را | گر دلی نگذاشتی فارغ ز بند خویشتن
هیچ کارم بیش از عشقت بکام من نبود | چون پسندیدی مرا گشتم پسند خویشتن
دولت عشق تو ام هر گه بخاطر بگذرد | سجده آرم پیش بخت ارجمند خویشتن
تا خیالی میکنم از فکر خود در وحشتم | از غریزی نادرم سر در کمند خویشتن
هر که از مجلس عبیر دعوت بیرون آورند | دفع چشم بد برم دود سپند خویشتن
از فسون ابروی دعوت نما سودا مخر | دل ز زلف سیه غارتگر شهر بندم ام
عرصه جور و ستم میکوبم از هر سو سمند | صبح و جنگت بر دلم میدان طلب تنگ ساخت
بر نگردم زین خطا کاری بپیوند خویشتن | عشقبازی گرچه میکوبم خطا کردن بود

پیش گفتارت نظیری جان تحسین میدهد | ناز کن بر حسن ادراک بلند خویشتن

روانه قماری کن دستی بدو عالم زن | دلا دادی تصلی کز نخی پرنه نقشی که زنی کم زن
هر دم چو فلک لعبی از پرده برون آری | این شعبده یکسو نه وین معرکه برهم زن
گر مهر نمی پردل از شوق بیافشانی نه | ور قفل زنی بر لب از وصل دمادم زن
بینائی جان خواهی شبرنگ تبارک زن | آگاهی دل خواهی الماس بمریم زن

۲

ترحم بر دلِ افگارِ او کن

عشق تو شیرازهٔ اجزای من — شوق تو فهرست سراپای من
سلسلهٔ گوشهٔ ابروی تست — فاتحهٔ شرح تمنای من
رابطه‌ها بند به بندم زدست — ثبت بداغت شده اعضای من
بعثهٔ کوی تو بود مرجعم — بر سر معراج بود پای من
مردمک چشم جهانی زدست — روشنی دیدهٔ بینای من
از شکرستان تو اجرت خورست — طوطی گویای شکرخای من
از چمن حسن تو بیدل مباد — زمزمه بلبل گویای من
امید دارم که هیچم خری — هیچ زبان نیست ز سودای من
این هنر افسم بس که شوی مشتری — هیچ مده قیمت کالای من
گر نکنی رحم بمن وای من — پیش ز نیستان ره افتاده‌ام

جای تظلمی دگر اینجا کجاست
من شده تو آمده برجای من

قسم از ازل بر کران نتوان نهادن — کرانی بر جهان نتوان نهادن

مرا تشنه بجانان از ازل هست — که با جان در میان نتوان نهادن
ارادت کرده عجز و می مقدر — گنه بر آسمان نتوان نهادن
بوالهوس کز کف معشوق باشد — بتلخی از دهان نتوان نهادن
سری کافراختم از آستانش — بجز از آستان نتوان نهادن
بس داغ جنون آشفته مغزم — سرم بر بالین نتوان نهادن

اشاره بگریبان دریده خود دارد ۱۲ ای از داغ جنون آشفته مغز ۱۲ مضمون مصرعی دارم اگر سر بر بالین پریشان

باشد سخن سلیم و گهر نزد معرفت یابی
عیبست طبعت پر شجر از نظم و نثر شاخ
زین بیش رخت سود ابازگن در نه بوقت صبحدم
سلطان ظالم را ظفر پر لشکر منصور نیست
احسان ساقی بی زبان خاصیت نظیری بیکران
دور از چنین گردان شود مهمان نخواهی یافتن
کاندم که رخش بشکند تا دان نخواهی یافتن
دهقان طراز ش گر کند نقصان نخواهی یافتن
فردا چو صحرا بشکفد بستان نخواهی یافتن
از گرمی بازار من دوکان نخواهی یافتن
از درویش اگر ماند بجا سلطان نخواهی یافتن
بسبو بیار و پر از آب زندگانی کن
بگفت جم بفریدون چرا نیکه چه کن
شفای ما طبع حکیمان علاج بیمار است
رسید مژده که غم در کمین عشرت ماست
شب است از قرابه بستیم گر با صبح بگفت
بهی رخ خویش شوی میز خمر ساز مدت
مدار لشکر و مادر بشیر پرور دست
سبیل حق شود عالم سبیل خود گردان
چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم
دگر چو نظم نظیری جهان ستانی کن
سه رنگ جهان دل دی و بهاران بین
بفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ
وداع حسن گل و لاله هزاران بین
وفای همسفران اتفاق یاران بین

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام دل دل امیدوار باز آید
بکوی میکده یارب سحر چه مشعله بود
که آفتاب بخلوت سرای ما بفروخت
بیا که رایت منصور پادشاه رسید
ز فتح باب بشارت بگوش جان برسید
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چو غنچه با دل تنگی گره بکار مزن
که همچو باد بهار این چمن دمی شاد است
مشو ز خدمت پیر مغان ملول حافظ
که این طریقه بهر کامگار آزاد است
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بآب لعل و گل روی یار خرم باش
ز باد صبح بشارت بعاشقان برسان
که موسم طرب و روزگار خرم باش
بیا که رایت منصور پادشاه رسید
ز فتح باب بشارت بگوش جان برسید
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
چو غنچه با دل تنگی گره بکار مزن
که همچو باد بهار این چمن دمی شاد است
مشو ز خدمت پیر مغان ملول حافظ
که این طریقه بهر کامگار آزاد است
بیا که رونق این کارخانه کم نشود
بآب لعل و گل روی یار خرم باش
ز باد صبح بشارت بعاشقان برسان
که موسم طرب و روزگار خرم باش

صد در عزت قرب میجوید من کمین من کجا
عزتی دارم که گر یابد دری در جنت
شوق در رفتن بآن کویم نوازش میکند
سیر معنی تر ز مرغ دستانم در سخن
گر چه ناخوشتر ز هر روزست وقت روزگار

صد گره در کار رحمت افتد از اهمال من
عشق می بیند ز زیر چشم از دنبال من
خامه میرقصد ز تحریر تن خون نال من
خوبتر از سالهای دیگرست امسال من

روزگارم گر چنین با او نظیری بگذرد
چنین هر سه بیت در نسخه ها نیست
شک آمد عالمی در کار من واحوال من

سامی صلای شام است کاری بکام کن
دامان چشم فراخست دوری تمام گردان
ما و دل اندرین شهر چون حسن تو غریبیم
ای در اعزیز کردی ما را غلام گردان
ازداده خاطران را فکری عنان نگیرد
گر غم گران کابست دل تیز گام گردان
ای کیمیای مستی تبدیل غم محالست
یا می حلال فرما یا غم حرام گردان
هر چند بی بهایم کنجشک این سرایم
قربان سر نیزم بر گرد دام گردان
بیقیمتان نگامی شبها بروز بردیم
با ما بستاد دمانی یک روز شام گردان
حکم شراب دارد بر دیدهٔ نظیری
فرمان عام گردان

چند فارغ از نشاط دردو درمان زیستن
شوق و این نا آشنائی عشق و این بی طاقتی
ای ز اندازه بیرون بیدری انصاف نیست
دیده پر اشک و زبان پر شکوه مشکل حالیست

چون خزان مرده زیر پوست پنهان زیستن
تشنهٔ دیدار و آنگه در بیابان زیستن
دشمن جان بودن و شیرین تر از جان زیستن
با چنین نازک دلیها سخن چندان زیستن

عیش مینوشان از مفلس را چراغ خلوتیم
باید از خاشاک همسایه پنهان زیستن

تا سحر در ساز و صحت تا بشب گشت و بیم
همچو گل طرفی نبستم از پریشان زیستن

ای خوشا خاشاک نظیری شعله کرد شب
آن او دود است کاندر کلبهٔ احزان زیستن

یاد شمع انجمن را تا میان زیستن

صد غم از هم پیاله ساند بباد من
صد غصه تیغ تیز کند در غناد من

گردد ز شیخ و برهمن کار بسته تر
در چین ابروی گره شد کشاد من

تسبیح و سجده از گل میخانه میکنم
خاک مراد بخش برآرد مراد من

پروای راهب و سر زنارم از کجاست
باید به بت درست بود اعتقاد من

از بعد وصال رخنه بکارم نمیکند
از بس بعشق گشته قوی اتحاد من

تا شیشه خمار شراب تو آب ریخت
جامی بنوش رود در آراز نهاد من

چندی بحیله رفت نظیری براه عقل
هرگز بران نبوده بنود اعتماد من

حسن لطافت احسان کرد حیرانی چه دید از من
گلم را خود سرشت و عشق خود را آفرید از من

عنایتهای پنهانیش را گویم معاذالله
بجز از دیگری پرسید که نتوانی خرید از من

خیال او لبالب کرد بیرون دور دوم را
بصد شمشیر نتوان یک سر مو را برید از من

سخن شوریده می آید نمیدانم چه میگویم
ترش می بینم آن ابرو اگر حرفی شنید از من

بهاری بر سرم بگذشت و تخمی از گلم نشگفت
همان خالم که دانستم خار کلفت سپید از من

تقاضا بر تقاضا چون توانم لب فرو بستن
در هفت آسمان را عشق میخواهد کلید از من

ز دیگر کشتگان خنجر دراین خون غلطیده تر خواهم
که در روز جزا مظلوم تر محشور شهید از من

بمحشر هر کس و کاری و هر باری و بازاری | من و آهوی صحرائی که دائم میر میدانم

ق | نظیری بس ازین آه و فغان در لحد آخر
بمردم تا بکی آزار دل خواهد رسید آخر

غ | چه خوش بودی ز دو یکدل سر حرف باز کردن | سخن گفتی نگفته گفتن گله را دراز کردن
غ | گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن | گهی از عتاب ظاهر گهی ناز کردن
اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک | بهر بهانه آفریدن بهانه ساز کردن
تو اگر بجور سوری ز جفاکشان نیاید | بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن
بچنان گرفته جا بمیان جان شیرین | که توان ترا دو جان از هم امتیاز کردن
ز خمار می ندارم سر و برگ سجده بت | دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

ق | تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

از نصیحت بر فسردن در دو دی تو | از شکر گردد ترش ابروی تو
چند گرم خشم و بیباکی شدن | روی تو در آتشست از خوی تو
یا می ما مشک تو آمیختند | رنگ ما نگرفتی و ما بوی تو
تا که پا از خانه بیرون می نهم | در بیابان میرمد آهوی تو
گر نیم خاک رهت شویم باشک | جای خود گم کرده ام در کوی تو
گر گهی از شحه ام سیراب کن | آب خوبی نیست کم در جوی تو
تحفه ئی زان حقه مرهم فرست | تا دلم یکشاید از پهلوی تو
بهر دفع مرگ حذر از جان کنم | گر خدنگی یابم از بازوی تو

دوستان آفیست بر صحبت تمن

نظیری سوی دل دارد روی

بشارت طرب از گردش ایاغ شنو
نوید عهد گل از نورسان باغ شنو
صدای مغز پریشانم از دماغ شنو
همین وصیت پروانه از چراغ شنو
نوای بلبل اگر نیست صوت زاغ شنو
صدای سیل بر اطراف باغ و راغ شنو
لطیفه‌ئی که شنوی از اداش داغ شنو
هزار یوسف گم گشته در سراغ شنو
زمن مذمت آسایش و فراغ شنو

نظیری

مصور عافیت از خود گذشتگان دانست
که گفته بود ترا
زغم بسوز و نظیری بساز و لاابالی باش
ندیم میکده شو لابه کوی و لاغ شنو

مطربی کز وی بگردد آسمان را حال کو
سلطنت را پاک جوانمردی بلند اقبال کو
مژه شاهینی که با کبکی زند چنگال کو
زاشیان خواهیم بر بریم اما بال کو
مهدی از ترس ار نمی آید برون دجال کو
حافظ شیراز را دیوان فرخ فال کو

نظیری بسته راه آمد شد خیالش باش

لوی پر از بوالهوس شد غمزهٔ فتال تو

بدور بت نتوان نیز بود دور از تو — حسد بجولیش برد عاشق غیور از تو
مرا ز شمه حسن تو کرده سرگردان — نه غیبتم بحضور است و نی حضور از تو
مگو که آینه را از نظر زند قیدی — بجز دل تو ندیدم دلی صبور از تو
بلی چو پسته نکردم بخنده شور از تو — ز آستان سر ما هم نتافت نور از تو
امید بود که شمع مزار من گردد — میان حلقهٔ ماتم کنند سور از تو
تو گر مرا بکشی بیتعزیت آسانی — دمی نشد که نشد عرصه نشور از تو
وگر بفاتحه برتربتم نفس رانی — که سر زند دل ما نیز سر ز گور از تو
ز ابتدا است بجز داده اند حسن ترا — نظیری ار نبود این چنین فسرده چند خوری

گر حسن نگرفتست دلی بر تو ورا تو

حسینم سوزن آن که نیارد به پیچ و تاب — خشک سالی را که گردد آبرو نایاب از او
عهد ممنون کجا بد از خویش چون گویم مباش — کشتی صد چون بکند رانده در گرداب از او
بیخبر کس نرست از طلسم آسمان سیر و فلک — بس نخون غلطیده بیرستم و سهراب از او
عرصه گیتی بود از اسیا بست این بساط — ولبری آمد که گردد مست شیخ و شاب از او
طوطیی شب زنده دار آن جذبه شوق و گزند — شمع حاجت نیست گیرد خانه را مهتاب از او
سیر رود از دست فرصت زود تر در باغ کن — دلی دف دلی گرم گردد صحبت اصحاب از او
در دهان ساغر میاور وز برون مطرب مخواه — صورتهای نقش گردد بستر سنجاب از او
لطف خلقش عیب تنها خوان بپوشد تا بحشر — نظیری ار نبود این چنین فسرده چند خوری

نعره یاحی مزن بر لب صبوحی سازده
آفتاب است او نماند هیچکس در خواب او

گر امام مسجدش با موم بندد در نماز
روی بر اصحاب الیستیت بر محراب او

باز زیرک طبع و نازک گوست دلگیرش مساز
همان نظیری نکته میپرس در هر باب از او

بدست طبع عنان داده در یغ از تو
بچنگ صد هوس افتاده در یغ از تو

حریف نغمه مستان و صحن بستانی
نه مرد سجده و سجاده در یغ از تو

زعیشهای صبوحی بدامن عصمت
چه داغ شرم که ننهاده در یغ از تو

بصید گاه ضعیفان زبازوی شوخی
چه تیر جور که نکشاده در یغ از تو

بگرد لاله لالے درین هزار بستان
بگفت سوسن آزاده در یغ از تو

بحال وصلیان خوی کوفیان داری
نه در دیار وفا زاده در یغ از تو

بناز کشته بر مزار کشته خویش
بحیرتے نفرستاده در یغ از تو

بنام شرم بیک جرعه میدهی از دست
سبک وقار و تنک بادهٔ در یغ از تو

بسیچ رام شوی ساده در یغ از تو
بهر حدیث نظیری عتاب میبوی

بکین اهل دل آماده در یغ از تو

دوش کردیم دل و دیده بدیدار گرو
سر نهادیم بپوشیدن اسرار گرو

تا کبا زانه کشیدیم سر از داو حریف
سیم و زر باخته و جبه و دستار گرو

علمی شقه عمامه ازان زلف نداشت
دلق و عمامه نهادیم بیک تار گرو

چون بر اریم سر از دایرهٔ مشکلیش — چرخ کرد است درین دایره پرکار گرو

آن بروی من اگر برد جمالش چه عجب — برده از نار مغان آن رخ گلنار گرو

بستدم از صومعه زنار که در دیر مغان — مصحف و خرقه نگیرند بزنار گرو

مرغ مجموس گر آن سبز بهشتی بیند — پر و بال کند جنگل و منقار گرو

رود سر من ازین شورش و سودا نرود — گرده ام رخت درین گوشهٔ بازار گرو

می شود هر نفس از عشق نظیری رسوا — دلق درویش که کرده است بعیار گرو

همنفسے بجان خرم قافلهٔ ستارگو — مردی ازان زمین کجا گردی ازان دیار گو

جادوی او بجوشن غمزش غارت صبر میکند — گریه شب روم را شورش کار زار گو

فایده نمیدهد دارویی تلخ ناصحان — این غم ناگوار را بادهٔ خوشگوار گو

مشکه سخن نمیکنم شادی بوستان کراست — مشکه رقم نمیکشم رونق نوبهار گو

حادثه از هزار سو راه نشاط بسته است — غمزده را طرب کجا بهر خدا بیار گو

چون سگ کهف در و فاسر بقدم نهاده ام — فاقه کشم خبر کرا حمله کند شکار گو

سرزگل شاه مهابت امتیازنے — عشوهٔ یاس میخورم حاصل انتظار گو

کس نخورد جرعه کز جگرم گزک نخواست — خسته دردسر شدم بادهٔ بی خمار گو

هست زگوشهٔ لبی عیش مدام آرزو — زدمی ناشتاد دلم مستیے پایدار گو

بخت نظیری از ازل حادثه زای آمده — توشهٔ عشرتش دهی راحت روزگار گو

صبح روزگار کشاده جبین مجو — روی شگفته از دل اندوهگین مجو

ای حادثه زمانه نشاط مرا از هزار سو — راه طرب بسته است و راه امید و دسانحته مرا فقش بیدای منکه عمر زدی اندوه

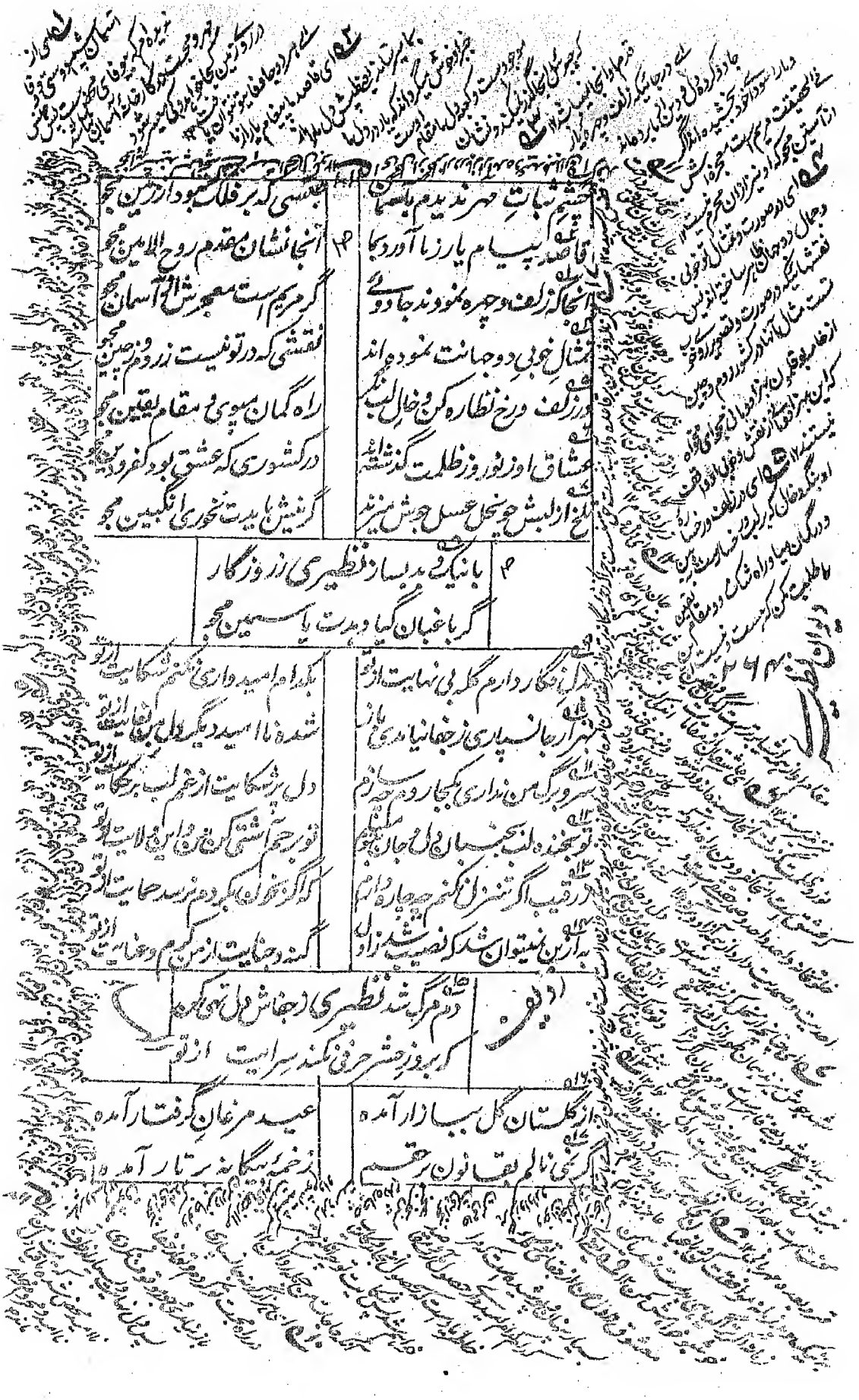

بیچته اند این جهان را تا چو من — مرد عشقی بر رخ کار آمده

یکدم از بتخانه غافل گشته ام — صد گره در کار زنار آمده

از قفس در باغ خونین دل زدم — رشته ام در خار دیوار آمده

آینده آینده زایدم کائینه را — مایه ز نگار ز نگار آمده

مستی ما را چه داند از کجاست — آنکه از میخانه هشیار آمده

دست از مقصود کوته کرده ام — بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جهان
در قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام ز خانه مشوش بر آمده — طوفانم از تنور بآتش بر آمده

آن صید عاجزم که ز تاثیر کین من — تیر و کمان شکسته ز ترکش بر آمده

هر گز نبوده کاسه ام از لای نشئه تهی — صحبت بمیر میکده ام خوش بر آمده

بر کعبتین اختر من نیست نقطه ئی — زین نقشها که چرخ منقش بر آمده

بارنده برگ گل بسر از سنگ طعنه ام — در کوچه ئی که طبع جفاکش بر آمده

باد اشکسته خاطر سلطان زخم من — کز خانه ام خرم مگیش بر آمده

میر سم این شراب نظیری جنون بده
دیوانه ز شیشه پری وش بر آمده

زان عنبرین کلاله که بر سر نهاده ئی — منت بتاج بر سر قیصر نهاده ئی

بر چهره زلف و خال و خط و خوشتر از همه — خطی بر عذار از همه خوشتر نهاده ئی

آغوش جانم از بر و مویت معطر است — گل در شکنج زلف معنبر نهاده ئی

سیاره و تو ایت این کل رخانه را
دلها چو کهرباست زخوف قضا گره

۲ همیں حور و ہا ز رچو گلت در دہان کنند
چون غنچه واکنی گر ازین پرده ها گره

۳ کسب معانی از نظر عشق کن که هست
صد نکته را به نیم اشارت ادا گره

۴ گوته مساز دست تهی کین نگار را
بر گوشهٔ نقاب بود روسنا گره

۵ از لب گر شمه میکند از پرده آشکار
در دیده میشود نظرم از حیا گره

۶ گویا ترم ز بلبل خوش نغمه در بهار
از سردی جهان نزده ام بر نوا گره

۷ وطنم که گر چه عقد گشائی خلام یقتم
نکشادیم ز گردش این آسیا گره

۸ زین چرخ خاکباز که هر صبح روزگار
دامن چو گودکان ز تنش بر تفا گره

۹ طرح بقا مدار توقع که خاک را
بسیار هست در دل زمین ها گره

۱۰ آب رز در خم آتشین نشده
سیر از و خاک جرعه چین نشده

۱۱ تا به این لعل در دامیر ست
در نگین خانه خوش نشین نشده

۱۲ مژه نگرفته ز میکده
کز لبت باده انگبین نشده

۱۳ سر جان لب عجب که تا امروز
لعن ابلیس آفرین نشده

۱۴ هر که یکبار دیده روی ترا
از غمی در جهان غمین نشده

۱۵ چه شوی پایمال گل چیدن
سنبلت فرش یاسمین نشده

۱۶ سیمبین نمیوه دزدیده
قابل جیب و آستین نشده

۱۷ نیست کز سلسبیل رخسارت
خاطرش جنت برین نشده

۱۸ از مژه دیده ارغوان تر است
در این باغ خار چین نشده

بی قبولِ نظر نظیری

تیمم سجده بر جبین نشد

سر داده و دست مهربانی نهاده
دل برده و دست مهربانی نهاده

گر دُرّه وفا قدمی برگرفت
بر خود هزار کوه گرانی نهاده

یادت بخیر باد که در گریه‌های گرم
شوقی که از خودم بربانی نهاده

ارزان کن کرشمه و شوخی که در دلم
مهری کمین از آن خونخوانی نهاده

از درج لب مفرح یاقوت داده
در طبع نیز شوق جوانی نهاده

فارغ نمی‌شوم که در آب و خاک ما
تخم هزار دل نگرانی نهاده

غمگین نمی‌شویم که در ره دهیِ ما
ذوق هزار رود و معانی نهاده

بلبل خموش نمی‌شود ای غنچه لب مگیر
در خورد های گل صد معانی نهاده

دل بردهای دشمن جانی نهاده

دلم گداخته غم در تنم توان دگر است
ز گرمی جگرم مغز استخوان دگر است

نشاط روز جوانی بهر نفس آید
که همچو تیر بجست از کمان رفته

خبر ز سیرت آیندگان چه میپرسی
که مانده ام بغریبی ز کاروان رفته

ز روزگار دل شادمان نمی بینم
که از تهجوم بلا راحت از جهان رفته

کس از تلاطم دریا برون نمی آید
که کشتیی که به بینیم بر کران رفته

چه از تمیز و خرد مفلس اند این مردم
که بوسفی چو تو زین شهر رایگان رفته

ز لبس بعد وصل تو جانها غلو دارد
ز رفتن تو زبر تن هزار جان رفته

زبیم هجر تو هر جا که بود عقل و دلی | رکاب دست تو بوسیده در عنان رفته

در نگ چند نظیری خوشا سبکروحی

که پیش از آنکه شود بر دلی گران رفته

روندگان ملیم رو بهم کرده
دماغ در سر افسانها خم کرده

گرفته کوه و بیابان بانگ چون باران
دمی چو برق بافروختن علم کرده

بطرف هر چمنی چشمه بود و رفت
بخاکی هر قدمی دانه بنیم کرده

بذوق گنج فرانگی شاد نشستیم
همه حوالی آفاق را قدم کرده

بشکلاه سمندی نشسته بر سیمه
قبا بتاج فریدون و تخت جم کرده

زبان عقل بمی لال کرده چون لالی
علاج می بقدحهای مسدم کرده

اگر پیاله می داده مذاگر خم زر
ز خوان هر قناعت به نیم و کم کرده

بشتیاق اجل راه عمر میپیمود
مقام بر در دروازه عدم کرده

ز زیر پرده دل لبر نهانی ما
که شیشه بر جرس ناز زیر بم کرده

حکایت لب او مرده زنده میسازد
مسیح را که با عجاز متهم کرده

ربوده مستی عشق انچنان نظیری را
که پشت بر صمد و روی با صنم کرده

ازما نهان کثرت اغیار بوده
چون گل بزیر پرده صد خار بوده

از نور دیده در نظر ما عیان تری
پنهان نبوده و پدیدار بوده

فریاد جان همه گرفتاری فراق
تو در میان جان گرفتار بوده

ای همیشه جان ما از سبب
فراق تو در فریاد و افغان میباشد

ای در تشتیاق اجل راه عمر دراز طی میکنیم و بر دروازه عمر که رسیده مقام میپیمودن چه لازم

ای معشوق ما که در

ای ما که در تشتیاق اجل راه عمر دراز طی میکنیم و بر دروازه عمر که رسیده مقام میپیمودن چه لازم

خامشش کشته ایم و راند نکته
گو یا که بوده ایم بگفتار بوده ایم

هم طره فتنه زا شد و هم عمر عشوه گر
از شور حسن بی سر و اظهار بوده ایم

در هر نظاره کشف حجب بیشتر شود
تو نور دیده مایهٔ دیدار بوده ای

تو می تراز خلوت و عزلت طلب کنند
تو شور شهر و فتنهٔ بازار بوده ای

دل هر چه پرده است تو در لابجوی گشته
غم هر که داده است تو غمخوار بوده ای

انکار حال ما چه کنی کز دم است
با ما بدیر و میکده در کار بوده ای

پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما
چون هر چه کرده ایم خبردار بوده ای

جان مست میشود ز حدیث لبت مگر
هم صحبت لطیفهٔ خمّار بوده ای

سوی هر کس بعنایت نظر انداخته
تا قیامت ز خود شش بیخبر انداخته

طمع نیست کزین کوی بسلامت روم
که بهر سو که نهم پای سر انداخته

عقل در حلقهٔ تنگجدز پس اندر خم زلف
دل سودا زده بر یکدگر انداخته

فهم در دایرهٔ تنگ دهان تو گم است
گر چه از حلقهٔ خالش بدر انداخته

دل ز شیرین سخنان تو ازان شور بدست
که بگفتن نمکی در نمکدان انداخته

دل ما کیست که سر گشته و شیدا نشده
خانمانها بشکر خنده بر انداخته

شاه در کلبهٔ درویش اقامت نکند
دولت ماست که بر ما گذر انداخته

دیده صد جلبه بمن داد و بسر دوزم
آتشم بین که چه در خشک و تر انداخته

بین چها گشته ام اسیر و روان گردستم
که چه پروانه ام آتش بپر انداخته

گفتم این راه رسیدست بپایان دمم
که ز اوّل قدمم دور تر انداخته

ای اقامت دسکونت کنهٔ ای تکلیه
آنکه ما بانگ سلطنت کوبیار در دو نه کنجد ما

سنگ تقدیر چنین بست کش تدبیرم نبود | بسته دستم و در خنم زخر انداخته

باید از اول شب کرد نظیری سنگیر
بار در مرحله پر خطر انداخته

گر بپای سرو دامن یار گرفته | از محنت زمانه کناری گرفته
گر نه کز دیده نفس سوی دلم تاخت | از هر نفس اگرنه عیاری گرفته
عمرت همان دمیست که با یار بوده | هیچ بهشت اگر هزار این بشماری گرفته
هشدار هان که باطن خود تیره کرده | از هر چه پر ضمیر غباری گرفته
نخل بر هنه سنگ زمرد ثمر شود | از خود بریز اگر بر و باری گرفته
گردون کشید رخت تراجو سپیده دم | وقتی رکاب شیر سواری گرفته
هر سو فقیر فاتحه در کار میکند | یکبار از دم که نشاری گرفته
باز آن عنبر خیش شد و مشک استخوان | آئینه زانه داری گرفته
بازی ز کعبتین فلک خورده ام مباز | نقش حریف کی بقماری گرفته
چندین فرامشی نه حبیبی و با حبیب | آخر اجازت ازلی کاری گرفته
آنجا صدا بر اسرفیل مخمور میخورد | تو سر در دنبم خماری گرفته

بوا نتمیم زلف نظیری نبرده
گرد ز دامنش غبار قراری گرفته

غم بسر اراده دل بی نوا کرده | از تو پذیرفته ایم هر چه عطا کرده
هر گل و برگ رضا عین تسلیم | نیخ ستم کنده قلع جفا کرده
نوبت شادی نه بنوبت ازانست | شهره بداغ تو ایم گر چه رسا کرده
ای نظیری اگر ز درد عشق قرار گرفته | دار ایستگاه خود کرده هر که از تو قراری گرفته

جهان در کار بر کس دید نقصے
قصورش سر بسر دانا بخشکته

گمان ابروی جانان را چو جستم
بجز دوے ید بیضا نشکته

ز بس از فتنه میریزد نظیری
سیاهی را بیک خو غاشکسته

دل بدین ناخوش آشیانه منه
چشم بر شفقت زمانه منه

تا گهان میرنند طبل رحیل
رخت خود جز بر آستانه منه

تا گفا فی و شاهدی باشد
پای بر آستان خانه منه

بدره تا دست در میان دارد
باده و چنگ بر کرانه منه

می و معشوقه شبانه خوشست
نان و پنیر آبه بر شبانه منه

مرغ دل دارا ز قفس آزاد
بر در خانه آب و دانه منه

گوش بر نغمه اغانی نه
چشم بر جرعه مغانه منه

دیو یازود میرد روزے
بر جهان قحط جاودانه منه

هر چه دستت دهد نکوئی کن
عذر پیدا مکن بهانه منه

از زندگی بگو در دست
انچنان مرد کے نشانه منه

عشق همراه رستخیز است
پای در ره بجز نگانه منه

با نظیری نشین و وعظ مشنو
گوش بر هرزه و فسانه منه

بر سر کوی کان نهاده
ما بر کف دست جان نهاده

بس هیکل گران بجان خصم
در پای امید ران نهاده

یک مسعود نمود زیر زلفت | در هر شکنی زیان نهاده
در قند تو خنده زخم کرده | ما جان بقصور آن نهاده
لب داده بمشتری شکرچش | بس نرخ شکر گران نهاده
ماییست گرفته نرخ نازت | تو پای بر آسمان نهاده
بگرفته دلی چو خاره در بر | بس پشت به بیستان نهاده
شب ناشده بسته دکان را | سنگی بگلید آن نهاده
شهری پی یک نظر بیامت | زر بر کف پاسبان نهاده
در شوق تو جان در آستینها | رخ خلق بر آستان نهاده

بس خاک زبیم تو بنظیری
بر داشته بر دهان نهاده

پرده بردار و صلا در همه آفاق بزن | صومعه داران عالم بشیخ و شاب زن
آخر ای ابر کرم پرورده فیض تو ایم | دود از ما تشنگان بر نخیزد ما را آب زن
از ادب حرفی رقم آموز کار ما مکرد | دفتری از حسن خود دار و نخی بکباب زن
این دل افگنده را یکبار بردار از زمین | گر نه داغ حسرتی باشد بروی زانو زن
ترسم از خونریزی نسبت که گیرد دامنت | خون دلها از شکنجش میچکد کم تاب زن
خوابش از سر رفت با ما هر که هم آغوش تست | تاب بیداری ندارد تن بجای خود مزن
وه که از طوفان عشقت برق دل آبی نشست | من نگفتم سنگ بر جوی این همه بیداد چند
از حرارت هر شبم ضعف دل افزون میشود | یک صبا هم از لب جوی شبی عنبا بزن

از شگاف دل بچشم جان نظیری مینگر

دیوان نظیری

رُوی بر محراب داری پشت بر اصحاب ده

۱ تا شوی هم انس آگاهی طلاق ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده

۲ نقش بر پندار پیش آید یمانی دل کشی سر بصور تخانه نام و نسب سیلاب ده

۳ ساقیا گر نوشی بگوید زهد و تقوی کن نثار مطرب ار دستی برآرد جبه و جلباب ده

۴ باده شوید رند پست عافیت جامه رندی پوش جبه پرسالوس و تسبیح ریا پرتاب ده

۵ دردمندان را علاجی نیست الا نظر دردمند ار را دگاهی زان لب و لعل ناب ده

۶ چون چنین کوی و شی بر کوه و صحرا کن گذر خار و خارا را خواص قاقم و سنجاب ده

۷ تو سن طبع و هوا مرداده میرانی کجا دور از مقصد شدی آخر عنانی تاب ده

۸ از سیه چشمان هند آب در چشمت نماند آب ما یزدان میشود در دیر و چشمی آب ده

ره خطر ناکست منزل دور و رهزن در کمین روز بیگه شد نظر سوی ترک این ره شتاب ده

۹ کیست این از در درآید کز رخش گلزار حسن گشته در هر کس نظر بر خویش نازان آمده

۱۰ در صفا چون صبح دم در تازه روی همچو بهار صد گلستان سنبل و گل در گریبان آمده

۱۱ دمبدم میگردد از نظاره عالم محو تر چشم قربانیست بر دیدار حیران آمده

۱۲ دوستان امشب بخیزید و بنوشید که دوش من خود دم در پناه لطف گرم خویش نهان آمده

۱۳ خلق در نظاره خورسند از او وقات خویش روزگار ما ز سر تا پا پریشان آمده

۱۴ همچو ابر از کوی شهر آهسته آهسته سبز همچو کوه از چشمها سیلم بدامان آمده

۱۵ سوی جو راز آب بخش یار میگردد دانم کین دو سه نیم بیاد دشت بعد نشان آمده

۱۶ کوشش نی مزد و منت صنعتی فتح کار خویشم از زبان بخویش تا روان آمده

شکر شکسته

شکر شکسته نظیری بار دیگر غربت دوبار
زین بیشتر نازم که سود است انچه نقصان آنچه

در سبد تو ز نخجیر گرفتار شکسته
زندان شده صد رخنه و دیوار شکسته

زین پیش شکر خنده حلاوت نفزود
لولو طبعم ز شکر سر منقار شکسته

از بسکه عنان پیچد از ان چهره نگاهم
حارم مژه در دیده خونبار شکسته

صد قافله ناز کشوده بدلم بار
سودا بیتو از رونق بازار شکسته

بیرون کنم از تن بسر ناخن غیرت
این خار که در سینه افگار شکسته

فی جامه کنم پاره و فی سینه کنم چاک
دیریست دل و دستم ازین کار شکسته

دلخسته ز بیچارگی چاره گرانم
ماند ده طبیبان دل بیمار شکسته

پیمانه بپیمان تو از بند غریزان
اهنگ شده پیوسته و بسیار شکسته

پیمان شکن

پیمان شکن جای عجب نیست نظیری
خوش باش که عهد از طرف یار شکسته

فکرت دهنم را بسجان من دهن ما شاد دهد
تا بتو شاد دهم مارا خاطر آزاد دهد

هر گز اهل جهان کشته ماتم نپسند ار دگری
دوستان کشته خود را بسیار کیار دهد

دور از ان مرده ام کی میکنه کم کم بدل
در تهم آتش زن و خاکستر م بر باد دهد

سور و غوغا پیش شد از بند در بچه بدر
ترک غمخواری این بیچون ما در زاد دهد

ریمنی تا بد دل اما عشق پیغمبر ماید
کرده ویران خراج کشور آباد دهد

عاجز انیم از دیار خود بنا موس آمده
عجز ما بشنو بنیگو تیم ما را داد دهد

یاری ایام

یاری ایام نظیری ز دنیا ز بهر چیست

دیدهٔ یکشبا بمژدهم جانفشانی یاد ده

در هیچ مقام نگذارد بدرنگ — ز بوی بیوفائی بردار از رنگ بر رنگ
بالاتر ازین طبع رسا جلی قدمی چند — دارد ارزانی گوی دگر هر سر سنگ
شوق تو زنان را بسر کوی برآورد — بی منجر و دلکش نه شر می دوشد سنگ
یوسف صفتان داد بدزدان تو آنرا — ستار بچنگی نه سر طره بچنگ
صد جنگ ز ایمان و ازان عشوه فزون تر — صد درج ز قران و ازان غمزه خطر تر
لب خیر گی میکند از پیش بر ام — ابروی کشادی نه پس کوچه تنگ
زان لطف و حنائی نکشیدم که گرفتند — آلوده نکردم لب از شهد و شر سنگ

یک رنگ صفت باید کس نیست نظیری
نی حیله روبهی و نی خوی پلنگ

دگر خدا بردهای دل بر کجا دارد — که یکدم در نشاندنش بر جا دارد
درین دیار بتخشم نخریدند آنرا — نه آن دلی تو دلا رنگ آشنا دارد
چه غم که در طلبت درد داد من نتوان — اگر تو از پی این بده تو تا دارد
خوش در آتش صد امتحان گداخته ام — بجستن تو که جنس چو کیمیا دارد
نشاط هر گذر خویش شد دلی بهر کو نی — برای کیستم در بدر چرا دارد
صفیر نالهٔ جانسوز از آشیان بیرون — بشاخ گل همه مرغان نشو نوا دارد

بصد نیاز نظیری کمین فرصت کن
که دام در گذر خانهٔ شما دارد

دم گرمی که چیز اغنی بفر و زور نخرید

زاهدی از صومعه بردار کرد در دیر مغان
رهزن یکباره صد دلق و سجاده کنان

نفع دختر همه در پردهٔ عصمت خوبست
تکیه بر پایه از پیش فرستاده کنان

ای سوار آنکه جنیبت بقفا میتازی
گذری نیست اگر رحم بر افتاده کنان

همچو شمعم همه تن مایه دیدار شود
گر شبی نزد خود مه ساحر آماده کنان

نظیری نیشابوری

بسبزه بر جوی و مید بهست با حریفان سمن بو بقدح باده کنی

وقت آن آمد که خرگه با گل سوری زنی
نعرهٔ چینی گزینی جام فغفوری زنی

چهره از لعلی قبایان خشایی کنی
باده با فیروزه خطان نشاپوری زنی

دستها در گردن چون رطل مینایی کنی
بوسها بر ساعد چون شمع کافوری زنی

سازو برگ بوس و آغوش و کنار آراده اند
پیش ازین چون نی نمیبایدم از دوری زنی

عمر شیرین موج بر آبست باید چون حباب
قرعه بر نام شراب تلخ انگوری زنی

بلبل و گل پرده از ساز و نوا بردارشتند
زشت باشد گر تو خواهی لاف مستوری زنی

بی کلاه و کفش سیر قصبهٔ نیشان کنی
تو نمیخواهی که گل بر سبز مغروری زنی

بلبلان از گلشن دهنی میگزند وقت بهست
بر سر کرسی برآئی بانگ منصوری زنی

باده آخر شد صبوحی را نظیری ساز کرد
ورنه فردا حرف نتوانی ز مخموری زنی

کی سر غنچهٔ او از هر بتان بیباک نیست
گر محوذ دق گردی خود سر آن بیباک نیست

گر چشمهٔ حیاتش نوش از لبان فشاند
صد سلسبیل و کوثر هر سو روان بیباک نیست

نتواند شد کشیدن خشم سپهر اگرچه
بار یکتر ز مورش موی میان بیباک نیست

چندان ملاحت او بر دیده ام سمک زخت
کز اشک گرم سوزم در مغز جان بیباک نیست

گر بزرگش عرش آیش چشم از جهان پوشد
نه باغبان به بینی نه بوستان بیابی

تا نوش خندهٔ او دامن نصیحتم چید
از عیش تلخ زهرم در استخوان بیابی

چندین کتاب و مصحف فهرست باب عشقست
دیگر ورق نخوانی گر داستان بیابی

یارا ز تعبیش تو در پرده میسزد تعیین
خود را نهان نمائی اوراعیان بیابی

عمری خدا پرستی کردی ز خود نرستی
شاید کسی پرستی تا از خود امان بیابی

مثیل عشق و عاشق بحر و در و بحر است
تا تو نیاز عشقی از خود نشان بیابی

گر عارفی نظیری پیشا مبوبین
کاسرار لوح و کرسی بی ترجمان بیابی

دلم از هیچ پیر نجید دل یار ست پندارے
بخود رائی سر زلفین دلدار ست پندارے

دلی دارم که هر سال او یار ست تنهارے
کلید روزیم در دست خمار ست پندارے

که رگهای تنم پیوند زنار ست پندارے
زسنگ کودکان دامان کهسار ست پندارے

چنان هشیار میخواهد که بیدار ست پندارے
که او را از جهان با من همین کار ست پندارے

نظیری بوالعجب شیرین و نازک نکته می آری
تراشکر بخر من گل بنجوار ست پندارے

شد آخر روز برنائی و میل دل همان باقی
بلا گردید ضعف پیری و طغیان مشتهی

ز سیما کی و رندی منفعل بودم چه دانستم
که در پیری کشد کارم بسا لاف و زرافی

فقیهان شاہد و عادل نویسند صلاحش را
که در باقی کنم من بعد حرف و شاہد و ساقی

بالطاف خداوندی امید واثقی دارم
فراموشم نمیگردد دلبستار تهاستاقی

نوازش کن زبان لبهای شیرین تلخ نامش را
حیات خضر با هم گردهی هر هم تریاقی

بجمال بوستان دیدم بسخت و کار من ماند
بنفشه در سیه کاری گل در سادگی دراقی

نظیری نوالہ صوت و سخن چندین مکن خاطر
که ماند قصه را بر هر نازک داستان باقی

که بعشق تا کلک بر سینه سازم سنبل
گاه سوزم بر هوا عارضت ابر شکل

گشت ایام گلشن را یکسان نشست
دیدن گل منع اگر باشد نوای بلبلے

دل که آشوبی ندارد چیست کاشانه مرا
هر که سودائی ندارد چیست کاشانه مرا

از سیاهی نیست کشتی می برکنار آرد مگر
ورنه از تدبیر نتوان بست در یارا مرا

فیض صبحم گر قضا گردد صبوحی کی کنم
خیز قل یا ایها المزمل تم شب بعشرت قتقلی

تا وزید آن مشک بیز از طرف گلشن مرا
تا بر دوشم معطر شد بمشکین کاکلی

سنبلستان آن تاب گیسو و خم بازو شکن
هر سر شاخ سنبلے پیچیده بر شاخ گلے

کعبه و زخم رهش را خشت خشت از دیده ام
دیده شد بتخانه کشمیر و دهلے

فیض نوساتی نظیری جز دلی از سنگ نیست
خاک پای جبر ئیلیست هست گرد دلدلے

کار های بی سر و سامان ما
قسمت هر مور مقدار سلیمان ما

از جمال خود اگر دادی بعالم ذره
جلوه آمیخت بر هر مور مقدار سلیمان ما

گر حجاب کعبه و دیر از میان برداشتے
هر مسلمان گبر و هر گبری مسلمان آمدے

تو بودی ار سر هر ذره سوز آتش پرستان را چرا
بال هر پروانه شمع شبستان آمدے

گر تبودی پیر کنعان بوی پیراهن شناس
کور ماندی در برش گر دست عریان آمدے

رستم آشنا آمد شمیم آشنا
سوی احمد از یمن زان بوی ایمان آمدے

هر دم او کامدی در سینه تنگم فرود
جان مجبوس مرا یوسف برندان آمدے

ده که در گلشن خموش از بند مرغی را که او
گر بگلخن در قفس بودی بافغان آمدے

رخصت ار بودی کزین پرده ترا گویم سخن
چون نظیری هر دو عالم مست عرفان آمدے

تا گفتم ز صبح وصل مرا فروز تر باشے
نه کز داغ وداع دوستان جانسوز تر باشے

بنسبتیت چون گمان میخواستم در بر کشیدم روزے
چه دانستم که از تیر قضا دلدوز تر باشے

بس از شغل تو سر گردان شدم در راه جستجویش
تو در عالم نظر بردم مکافات آموز تر باشے

مثال ما درین پستان مستان و بهار آمد
که چندانی که من روز ترا تو بهر روز تر باشے

نه گردونی که با علم قرابت کشتگان دارے
چرا هر چند زاری بشنوی کمتر تو ز تر باشے

تواضع چوکه میسازد غرور و سرکشی خوارت
ز جمشید ار بجستن دلیری فیروز تر باشے

نظیری تا بهار وصل گل افشان نسود باید
زبستان درد هجران انبساط اندوز تر باشے

گر حسن جمال تو طلبگار نبودے
در خانقه و تبکده و بار نبودے

گر نرگس مست تو نکردے دل ما خار
تا گردش او بودی هشیار نبودے

بی پرده توانستی اگر روی نمودن
در کعبه حجاب در و دیوار نبودے

نازت نهاد می‌مل این بار امانت — گر حسن تو از عشق گرانبار نبودی
میزان تو در دست غرور است وگرنه — حسن تو باین قیمت و مقدار نبودی
گر غیرت تو پرده پندار نبستی — گیتی همه معلوم زدیدار نبودی
افسوس که خوی تو چو روی تو نکوست — ورنه همه گل بودی و بی‌خار نبودی
ای کاش نیامیختی این رنگ محبت — تا اینهمه نیرنگ تو در کار نبودی
آسان ز عتاب تو توانست رسیدن — گر جان بکمند تو گرفتار نبودی
آن تاب تو آن رفت که بر باد رخ تو — رسوا نشدی کارم و دشوار نبودی

میرست ازین حلقه زنار نظیری
گر معنی تسلیم بزنار نبودی

غیر از تو نگنجید بسر ائی که تو باشی — خبر تو همه محو ند بجائیکه تو باشی
شاهان جهان رد بنوای تو ندارند — فرخ تو که داند به بهائیکه تو باشی
خورشید نخواهم که درآید بخیالت — تا ذره نپیرد بهوائیکه تو باشی
گر دین رود دم در سر و کار تو نکردم — لاکه پرستار خدائیکه تو باشی
در عشق حسد نیست مگر برد و مقام — منجا کرنه من باشم و جائیکه تو باشی
آرام رباید بکمین گاه ز صیاد — وحشی ز دشتی رام شائیکه تو باشی

شاید که برآرد گل صد برگ نظیری
در گلشن و بستان ن هر شاخ گیائیکه تو باشی

چند مارا بجدا و افسون بند کنی — تا کی این رشته شود پاره و پیوند کنی
نگه بهره بردامن مژگان دوزی — خنده ساخته بر گوشه لب خند کنی

ای آرزوی آزادی ی تسلیم بابودی از حلقه زنار

این شکر پاره فروشان آمد عیار اند — بر تو حیف ست که دل در گرو قند کنی

گر کنی همنفسی با دل آموزان کن — بر خوری چون طلب از نخل برومند کنی

طبع نادان سبک ار گیری زنهار — وزن خود راست بمیزان خرد سنجد کنی

بند من شنو و بر چهره فشان گرد تلخ — کین نه زهریست که تحسین شکر خند کنی

فضل گر کرده خود تا نشوی می یابد — علم را بر غضب خشم خداوند کنی

بهتر از صحبت ارباب خرد بگزینی — ترک هم بزمی پرشور و شر چند کنی

گنج بی رنج نظیری چه بود دست آنی
بنشینی و دل از وسوسه خرسند کنی

پس در وفا تامل و تا خیر میکنی — تا میکنی بوعده وفا پیر میکنی

رنجش طبیعی تو بیداد خوی تست — با خلق صلح از سر تزویر میکنی

خود ظلم کرده از دل ما غبن میکشی — دل سفت برده دعوی تو قیر میکنی

مارا حدیث چون و چرا از حساب نیست — در پاک خود تصرف و تدبیر میکنی

گر جمال بتکده ما نظر کنی — لبیک میپرستی و تکبیر میکنی

گر حشرت گذشته تاسف چه میخوری — خوابی بخواب آمده تعبیر میکنی

گر تو اصرار تصور اولی عجب مدان — نقشی که نیست باب از تصویر میکنی

از زلف او بغیر ز ارصد هزار سال — شبه نمیدهد دلی از شبگیر میکنی

خرما بکس نمیدهد اما نظیری نخل میاند
هیچا جت این خرابه چه تعمیر میکنی

چمن بماند و دنیای خوشخوارست نیذار — ز دیدنا گل کم شاخ گلبنش دارست پیذار

سحر میگفت با پروانه بلبل حال دل تا کی
که گل شد زود آخر شعلهٔ خار سپند آری

بسعی آشیان سوزد هوای بوستان هیشود آخر
که اطفال چمن را گل بباز است سپند آری

گل و نرگس بستان همه سحر مخمور میخیزند
کلید باغبان در دست خمار است سپند آری

چنانم میگزد اکنون تماشای چمن کردن
که شکل غنچه بر گلبن سر مار است سپند آری

نظر می بندم از گلزار و نقش یار می بینم
بچشمم هر که غیر از یار اغیار است سپند آری

ندارد دوزخ و کال لای دعالم نزد سودائیم
سری دارم که یوسف را خریدار است سپند آری

گدای نغمه کز گهای جانم بر نمیخیزد
همیشه مطربم راز خمه بر تار است سپند آری

نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه کوته کرد
سخن برداشت برقع قصه بسیار است سپند آری

دریغا دچنین فصلی حریفم یار تا بستی
میان بلبلانم جامی گلزار تا بستی

نشد زایوان قصر فراغتش چشمم حاصل
ره آمد شد غم سوی من دیوار تا بستی

بسعی دیده شب زنده دارم کارگشاید
بجای دیده من بخت من بیدار تا بستی

چنین وقتی که بر بستان و مسا خر دسترس دارم
کنار لاله زار و دامن کهسار تا بستی

زبهر آنکه در پای همی ذاروان ریزم
مراچون غنچه گل هشت بر دنیار تا بستی

سرم دستار از مخموری می بر نمی تابد
شرابم در سر و دستار در خمار تا بستی

بهر مجلس نشینم نشتری در آستین دارم
پی آسودنم یکبار بی آزار تا بستی

دل بلبل بابن الیدن آسایش نمیباید
نوائی عشق را منقار موسیقار تا بستی

همه گلها در خلوت نظیری میتواند زد
ترا این خودفروشی بر سر بازار تا بستی

سرو با غم دیده شیدائی — خرد م را نشانده گنجائی
از جگر دود میرود بسرم — شعله ام خشک مغز و سودائی
شور عشقم دریده پردهٔ عقل — سر بر آورده ام ببیسوائی
میتوان شهر را بطوفان داد — میشوم همچو سیل صحرائی
عشوه کرده اند در کارم — خانمان میدهم بیغمائی
گاه و بیگاه کشد گهی دامان — کششی بهتر از تقاضائی
عشق همراه خویش مے آرد — سازگاری و دلپذیرائی
صد سها عم بدست افشاندن — صد نوا نیم مجلس آرائی
همچو گل میگدازم از رقت — چند نازک دلی در خنائی
منصب آفتاب میگیرم — سده بوسی و جبهه فرسائی

کشف علم ازل نمیکند کس
نیست نوری چو نور دانائی

چو لبتان خیال انداز آدمی دیدم — بناخنیه بشمشیر کشته علوه گری
دست اگر نگری سیمیا و تیر نگست — فشاط مجلس ما هیچ فتنه نوری
ثبات عهد پریرویست چند خواهد داشت — گلی دمید خنک کرد و رفت دور دمے
ز عمر خویشتر و شیرین تری دلی بگذشت — بسنه ام چو خنک مرد و مند دل بگذشت
درین سرا چه مزاج زمانه گیرد عقل — حدا سرای نگیست و کار دان نگذشت
دریغ از دی و نور روز و هر بایدرفت — ز کوچهائی خوبان و گرد جگری
بغیر مستی حق روی در فنا دارد — ز جزو و کل جهان بیخبر دل بگذشت
دو لبسند اهل زمانه ولیکن چکنم — بعشوق ره گذری دلبری دل بگذشت

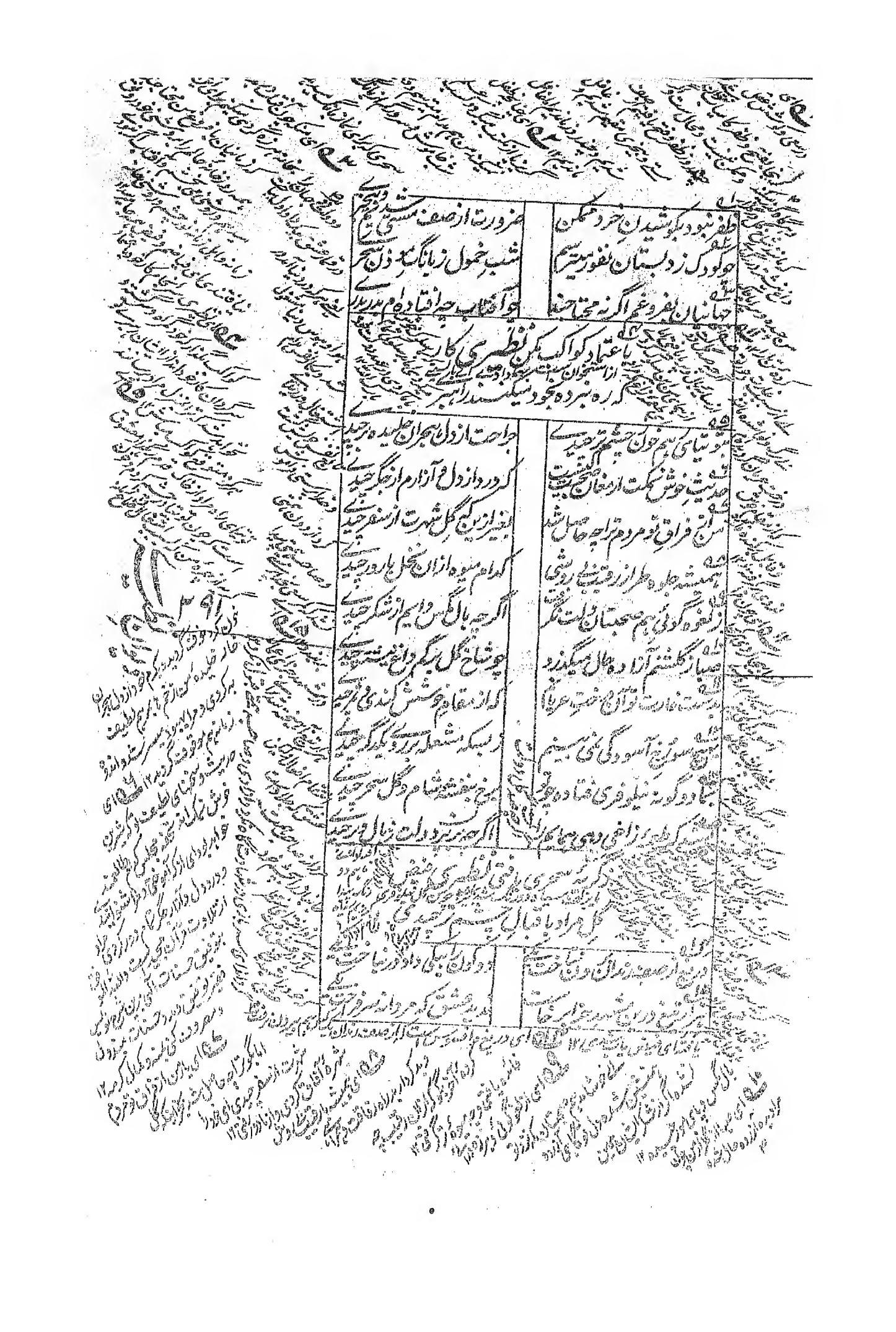

کسی بمیرکه عشق کامیاب نشد ۱ لطف دواسیه مدد شد ولی نشناخت یکی

بسی بجستن اجزای کیمیا گشتند ۲ زصد هزار یکی کیسیز را شناخت یکی

دلیل وحجت حق دیگر است وحق دیگر ۳ طریق جهل هزار ورده شناخت یکی

دوگون راکچه دادند وهیچکس نشناخت ۴ جهانیان همه بردند در بناخت یکی

درست وخورده این کارخانه منقوش است ۵ نخورد دارو سیاک اگر گداخت یکی

نوای عشق بسازو صریر والحان است ۶ هزار پرده شد آهنگ کو نواخت یکی

مصرعی چو نظیری یاکباز نخاست ۷ که پیش وکم نهم آورده داد وساخت یکی

یک ره کم این حجره خالی نگرفتی ۸ ترک صنم ودیر مغا کی نگرفتی

دیو وملک از غربده ناکی تو جستند ۹ در شکوه عنان دل شاکی نگرفتی

در کوچه وصدت که شهود بدو است ۱۰ حظ نظر از وسوسه تاکی نگرفتی

آخر به بری زاول اگر پاک نبازی ۱۱ دریا نخوتی ار مهره بپاکی نگرفتی

در مهد دلت میل بشوخی وهوا نیست ۱۲ راحت چو ئی از فتنه تاکی نگرفتی

خون گل بنیمه شب شوریده شود چو ۱۳ هر چند که چون غنچه بچاکی نگرفتی

بر چرخ نسودی چو قمر گوشه نعلین ۱۴ از نار مسیحا تبشر اکی نگرفتی

مردیم که در چشم تو گیریم بهائی ۱۵ خون زندگی اما بهلا کی نگرفتی

حال تو نشد رتبه معراج نظیری ۱۶ گر لطف سماک را بسماکی نگرفتی

کمند عشوه کشادی وفتنه سر دادی ۱۷ هزار عربده را سر بخنجر داد

۱ روان و روح بخود انس داده ام عجبم — رحجره راندی و تن در قفا ے در دادے

۲ بدوری تو دل و صبر با نمی آرند — مرا بدست رفیقان بی جگر دادے

۳ بفهم و خاطر زیرک ظفر میسر نیست — بکار پر خطر اسباب مختصر دادے

۴ حیسان بسر زده دود و مضطرب نشوم — که ره چو شعله خارم به بنشتر دادے

۵ دلم نمی تو کنم شکوه تا نداند کس — که زهر در قدحم کرد می شکر دادے

۶ مرا که ورد صبوح و می شبانه تست — سر شک نیم شب و ناله سحر دادے

۷ اگرچه قیمت پروانگی وصل نیست — وظیفه غم و دادار چشم تر دادے

۸ بذره ذره ام از مهر تست زنار ے — چو کوه هم ار چه ز سر تا بپا کمر دادے

۹ هنوز دعوت حلوا ے بوسه در راهست — ز خط و لب نمک و ترشه ماحضر دادے

۱۰ باین جمال نظیری کسی حدیث نگفت — مغربی — قمر ز عقرب و یوسف ز چاه بر دادے

۱۱ عصا علم و داع عصمت کرد از تنگ شکیبائی — عشقم نگاه دار از سستی و خرابی

۱۲ دوردی کش مغانم از شرم ارزنی هستم — سوی سفید سازم از لاابالی قضائے

۱۳ عمر سبک عنانم کی میشود مقیم — دستم بر عشه آورد جام از گران رکابی

۱۴ میخوارگی و مستی زان رو پسند کردم — تا در دهد بیارم در حرف پیچ جائے

۱۵ چون پشه بر سر خم پیچ شد ز اجزا — در انزوای فکرم خور میکند ربائے

۱۶ گر پرتو در و نم عکس افگند به بردن — هر ذره ز خاکم خیزد به آفتانے

۱۷ مورم و لیک دارم قصد شکار عنقا — انجشک بسته بالم اما کنم عقابے

۱۸ سامان عمر خواهد پیش کسی نیائے — بخشی باین تغافل کاری باین شتابے

۲۹۳

قادر نشد نظیری بر شاخ وصل دستم

کز باغ بخت چیدم گلهای انتخابے

نه گلم کفاف رنگی نه گلم پسند بوئے
سرو برگ خود ندارم ز خیال او دوئے

بتصور جمالش ز هزار فکر رستم
دل جمع من پریشان نشود بهیچ سوئے

شده با بدان مصاحب چه فسون کنم ندانم
که بطبع دیو مردم نشده فرشته خوئے

عجم دل چگونه پویم که لباس صوف و طاعت
ز هم آنچنان دریدم که نمیشود رفوئے

نفحات زلف جانان چه بلا سلسل آمد
که نفس بهم گسست و نگسست گفتگوئے

سگ خانه زاد عشقم بجفا نمیگریزم
نه شکاری غیورم که رمد بهر بانگ و هوئے

نکند قبول آتش بدل مرگ اگر بسوزند
اگر م ز لوث عصیان نشست و شست و شوئے

شده عرصه از زبونان چو فضا پر از مگس بے
که ز صوت لحن داؤدی نمی آوریم گوئے

صفات دین ستان همه سیئات دانند
مگر آنکه روز محشر نکنند جستجوئے

سخن از بدوست باشد بهرم بر زبان ز دنیا
دل پر ز یار صحبت بامید باز گوئے

چه عجب ز دیده من کنی بخون دل نگارا
تو که بر کنار جوئے نشکسته سبوئے

ز غلو اضطرابم ز حجاب بر نیاید
ز صد آرزو نظیری رسم ار بآرزوئے

یارا که غذای جان شیرینت است — پیوسته کند صبا بشیرینی

مشکین نفس از خیال یارم — گر در رخ گل کند عبیرینی

بردیم بآخرت ز دنیا — دل گر سنگ و چشم سیرینی

هر دیده دوخوانده شد فراموش — الا تو ندیده در ضمیرینی

چون شاخ خزان فتاده بودم — شد شوق توام عصای پیرینی

هستی ز وجود تو عدم را راست — عزیست بهیچم ار نیرزینی

یکبار نظیری خودم خوان — تا شهره شوم به بی نظیرینی

دم گرم و رخ زرد از که داری — سرت گردم بدل درد از که داری

ز فکر کیست بر خاطر ملالت — رخ آئینه در گرد از که داری

گدائی جلوه ترسانیده چشمت — غم جان بیم نامرد از که داری

چیه پرسی ما جرای بزم و محفل — امید یاد آورد از که داری

چه فکر از بزم و رزمت کرده فارغ — دل جمع و تن فرد از که داری

به تهمت عشق نتوان بست بر خویش — خدارا گریه سرد از که داری

حریفان کم زنند و یا کبازند — دغا در بردن نرد از که داری

بمیسازی بستاری خبرده — که تکبیر جوانمرد از که داری

ندارد بخت برگردون نظیری — فغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی — بمعموری بویرانی کجائی

نه در ظاهر نه در باطن مقیدی
انیس جان زندانی کجائی

تو ناپیدا و هر چیزت پدیدار
فروغ چشم نورانی کجائی

نمیگنجی در الفاظ و عبارت
تو ای معنی وجدانی کجائی

ز تو هر خانه پُر وجد و سماع است
همه جانی و در جانی کجائی

عنیمتهای عالم را بدل هست
تو ای بیمثل و بی ثانی کجائی

دلا حیران تری هر دم ندانم
که همچون چشم قربانی کجائی

خداوند حرم در خانهٔ ماست
تمنای بیابانی کجائی

به پند عقل کردم توبه از عشق
خطا کردم پشیمانی کجائی

دلم شد تنگ تر از جمع اسباب
غلط کردم پریشانی کجائی

چو کنعان مبتلای قحط گشتم
کجائی ای فراوانی کجائی

نه در کفری نه در آئین اسلام
نظیری هیچ میدانی کجائی

ازین مجلس منخیز دمی کاهیکنند گوشی
بیا له چشم بکشاید مراحی و اکند گوشی

گران شد حسن شمع از بذله سنجان خاموشم
که از تحریر گلبانگ غزل گویا کند گوشی

اگر می در خروش آید دم مطرب بخوش آید
سر معنی طلب با صد زبان هم وا کند گوشی

طنین بال هور از لهجهٔ داؤد یاد آورد
درین پرده نگنجد نغمه عنقا کند گوشی

مرا صد شرح غم بر روی هم افتاد و آن خود را
بتلخین نکته پرسد تا ستغنا کند گوشی

کسی دق از مقامات هزار اوتار کرد و نالید
که از هر عضو همچون شاخ گل پیدا کند گوشی

ضمیر پر گهر دارم قرین از نیسیانی
سخن را مستمع خواهم که چون دریا کند گوشی

CALL [ ] ACC. No. ۱۶۴۱۲

AUTHOR

TITLE دیوان نظیر

ف

۱۶۴۱۲

دیوان نظیر

Date	No.	Date	No.

Maulana Azad Library
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.